بتوفیق خالق زمین و زمان و رازق انس و جان نسخهٔ

مفید اولی الالباب یعنی کتاب مستطاب حدیقة الحقیقة الملقب بہ الٰہی نامہ تصنیف

قدوة الحکماء الآلہیین مقتدی العلماء المتصوفین حکیم سنائی رح المشہور بہ

حدیقهٔ سنائی
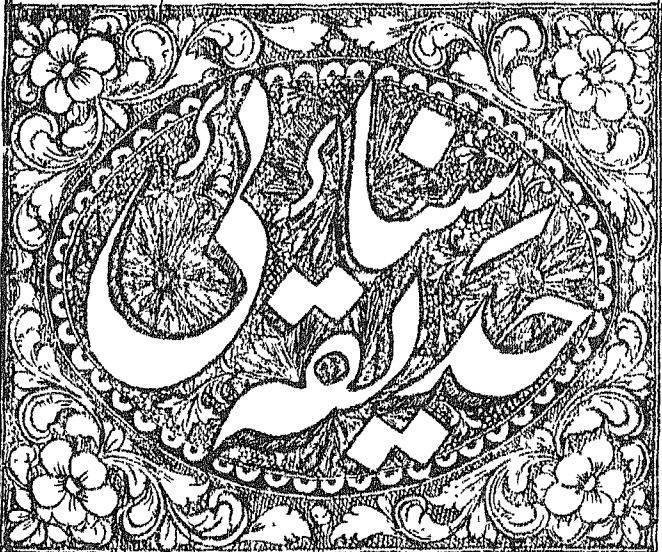
مع شرح لطائف الحدائق تصنیف کاشف رموز خدا شناسی خواجہ عبداللطیف العباسی

بہ اہتمام تمام و تصحیح تام جناب مولوی ابو الحسن صاحب دام بترقی المراتب

در مطبع خاص منشی نولکشور طبع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

این نوشگفته گلزاریست که در هنگام همیشه بهار و بهار فیض آثار
سال هزار و سی و هشتم هجری و سنهٔ هشتم جلوس همایون جهانشاهی [illegible]
گلبن حدائق روزگار و افسرده گلستان بلبل و شیدا بیگرود در بیت
نهال تازه بباقی و روح افزا نوبر آورده گلهای سعید که از نگارستان حقیقت
و سبزستان معرفت بمنصهٔ ظهور و مجلای شهود و حضور جلوه نما [illegible]
که به نیروی سعی و قوت بازوی تتبع کمینه ما رو بکش شایستان معانی اسرار
انقضای قرون و دهور بر روی ارباب طلب و اصحاب شوق بحصن ابدا
و اسعاد روح بزرگان معنوی کشاده می آید مستور این حروف محرر این سطور
عبداللطیف بن عبدالله العباسی چون از تصحیح و تنقیح و تشریح و توضیح
غوامض لفظی و معنوی مثنوی حضرت مولوی رومی نور الله مرقده بعنایت
ایزدی فراغ حاصل آمد و تحقیقات و ضبطات بنده که بنسخهٔ مثنوی واقع شده
نزد خواص و عوام شیوع تمام پیدا کرد و از نسخهٔ ناسخه که اقل العباد بتصحیح آن
در شرح و فرهنگ آن نقلها باطراف و اکناف عالم منتشر شد بملاحظه

ناقص گذشت که چون حدیقة الحقیقة و مثنوی معنوی فی الحقیقة اجمال و تفصیل
یکدیگر است و حضرت مولوی در مثنوی می فرمایند

ع

ترک جوشی کرده ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام

و در غزلیات آنحضرت نیز واقع شده

ع

عطار روح بود و سنائی دو چشم را — ما از پی سنائی و عطار آمدیم

و در مثنوی بسیاری از ابیات آلهی نامه را که عبارت از حدیقه باشد
تضمین فرموده اند و کمال اتحاد صوری و معنوی در میان این دو بزرگ
محقق است و خادم یکدوست در دست و خادم دوست مخدوم خود می باشد بدو
خود واجب و لازم دید که پای سعی و اجتهاد در وادی تصحیح و تنقیح و تشخیص
لفظ و معنی حدیقة الحقیقة بقدر الامکان بفرساید و دست فطانت برسانی کمند همت
منقلد اشجار ریاض صحت این کتاب حقیقت قباب برساند و باین عزم مکرر است احد
و جازم گشت که حدیقه را مقابله نماید و حقیقت عموم و خصوص و تفصیل و اجمال
و تطویل و اختصار که در کلام معجز نظام این دو کتاب متین نصاب محقق است
و تفاوت رتبه لفظی و معنوی و فصاحت و بلاغت شعری و نظمی و حالی و قالی
ارباب زمان هر کدام در خور حال و استعداد خود از روی قیاس قرار
میدهند چه صفحه بیان نگاشته نوریس گلی از باغستان تازه بیانی بعرصه
بروز آورده گلدسته چند ترطیب دماغ و تشحیذ خواطر اولو الالباب ترتیب داده که
دماغ اهل معنی که از شمیم این حدیقه در قرون ماضیه و دهور سالفه مزکوم
و مخشوم بود از استشمام و استنشاق آن مشک آگین و معطر گردد چون
خدمت حکیم بعد از نظم حدیقه مسودات خود را بملازمت حضرت ولایت
مرتبت شیخ ابو یوسف همدانی قدس الله روحه که پیر ایشان بود و بخدمت
سید برهان الدین ابو الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب به بریانگر
بقیة الاسلام بغداد فرستادند که بنظر اصلاح در آورده ترتیب لائق دهد

وبواسطهٔ بعض موانع اینمعنی مدتی در عقدهٔ تعویق ماند تا از ممکن توجه ارشاد
پناهی حسن ترتیب بظهور رسید نابر استدعا و اظهار شوق و شغف طالبان
حکیم هم ترتیبی دادند و مسودات جسته جسته بدست هر کس افتاد از غایت
عذوبت سخن برای خود ترتیبی داده به بیاض برد و ترتیبها مختلف و متعدد شد
دو نسخه باهم موافق یافت نمیشد و عروس اینمطلب از پردهٔ خفا بجلای
ظهور جلوه نمی‌نمود و حصول این مدعا تیسر پذیر نمی‌آمد اما نهال این آرزو
در چمن خاطر همیشه سرسبزی میگرفت و ضمیر کیمیا سنج وقت ازین اندیشه
و خیال خالی نمی‌بود تا بمقتضای —

عاقبت جوینده یابنده بود

مسموع گشت که نواب مغفرت پناه مرحمت دستگاه میرزا محمد عزیز
کوکلتاش المخاطب بخان اعظم تغمده الله بغفرانه در سنه الف هجری مبلغی
معتد به بخطهٔ غزنین فرستاده حدیقهٔ صحیح که بخط قدیم بود جهت تحقیق اختلافات
از سر قبر منور حضرت حکیم در عهد حکومت گجرات صانها الله تعالی
عن الآفات طلب فرموده بودند و آن نسخه را در حین توجه بزیارت حرمین
الشریفین زادهما الله تشریفاً و تعظیماً و تکریماً بخدمت نقاوهٔ خاندان سیادت
و نقابت و خلاصهٔ دودمان نجابت و کرامت امیر عبدالرزاق معموری
المدعو بمظفرخان که دران ایام بخشی آنملک بودند تکلیف فرموده آن نسخه در
سرکار ایشان هست و بحسب اتفاق در مدتی که باطراف و اکناف هندوستان سیر
و دوره واقع میشد منصوبه بدست نداد که بملازمت ایشان رسیده این
عارفهٔ ایزدی را بدست بیاورد تا آنکه در سنه خمس و ثلثین و الف هجری
سیادت و نقابت پناه موصی الیه بایالت دارالخلافهٔ آگره تشریف
ارزانی فرمودند و این آرزومند مطالب معنوی هم اتفاقاً آنزمان در
آگره معتکف کنج خمول و گوشهٔ افول بوده بوضع خود میگذرانید محض همین
مقصد بخدمت ایشان رسیده امنیت چندین ساله را ظاهر ساخت

وآن عطیهٔ الهی را بدست آورده فی الفور استکتاب نمود و چون حکومت
ایشان استقرار پیدا نکرده بر سبیل رجع القهقری دران زودی معاودت
ایشان بجانب درگاه فلک اشتباه جهانگیری واقع شد خواست که عجالةً
نسخه بدست درآید و هنگام فرصت بتعمق فکر و امعان نظر ملحوظ داشته
در مقام تصحیح و تنقیح واقعی شود اصل را با نقل مقابله نموده هر چندان مقابله
باعتقاد بنده سرسری بود به از اصل ساخت چه آن نسخه اگرچه بحسب تحریر
قدم زمانی داشت و بعد از هشتاد سال تصنیف نوشته بودند اما مانند
شجاع جنگ نادیده زخم مقابله بر رخساره تصحیح و تحقیق نداشت و از
عالم پیر جاهل خالی از جهل و سفهی نبود بحسب کمیت هم قلت ابیات داشت
و هم بیست ورق از میانش افتاده بود و ذره تخفیفه در سنه سبع و ثلاثین
والف هجری که بعد از شنقار شدن بندگان حضرت غفران پناه رضوان
دستگاه جنت مکانی جهانگیر پادشاه جعل الجنة مثواه بدار السلطنه لاهور رسید
وچون از اشغال مموّهه دنیا و مهمات مزخرفه روزگار بقدری فراغی داشت مرة بعد
اولی در مقام تصحیح این کتاب مستطاب درآمده باتفاق جمعی از یاران سخندان
سخن‌شناس نسخ متعدده فراهم آورده بتوفیق ملک منان شروع در مقابله
و مذاکره نموده چون عدم موافقت ترتیب دو نسخه باهم که در صدد دریافت
و هکان سنگ راه طالبان تصحیح این کتاب درین پانصد سال بوده عایق
و مانع قوی بود ترتیب همین نسخه قدیمه را که بزمان مصنف قرب داشت
و نسبت بترتیبهای دیگر بیشکه و ریب بصحت و صواب اقرب بود نموده
مسطر اعتقاد و اعتبار ساخته در تقدیم و تأخیر داستانها و ابیات مقدم
و منظور داشته و موافق این ترتیب هر چه خوانده میشد در نسخ دیگر تفحص
نموده اصحاب مقابله پیدا میکردند و ابیات زیادتی که در کتب دیگر ظاهر
میشد آنچه بطرز و اصطلاح و رتبه شعر قال و حال این مطلع انوار الهی مناسب
و متجانس بنظر در می‌آمد نوشته میشد تا باین طریق بر نسخه اصلی خیلی شعر
افزوده و آن بیست ورق که افتاده بود نقصان آنهم بجبر مبدل گشت و آیات

قرآنی و احادیث نبوی و اقوال صحابه و اذکیا که تلمیح بآن اشاره نموده یا مضمون
آنرا ابتدا آیات را بقید سوره و سیپاره که تفسیر آن شان نزول و پیدا کردن آن
تعذر داشت و احادیث بقید راوی و کتاب تتبع نموده بر حاشیه هر بیت بعلامت
هندسه ابراد نموده و ابیات مشکله فارسی که محتاج تشریح و توضیح بود اکثر او
نهایت لطافت و جزالت برای شرح نوشته بعضی را که بفنون مفیده که مفتاح
مخزن معنی همان تواند بود محتاج بود در پای همان بیت تقیید کرد و لغات
غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه را نیز از کتب معتبره عربی و فارسی تحقیق نموده
بر قلم در آورده و در فرهنگ [illegible] و تحفة الالفاظ [illegible] بعض [illegible]
دانسته [illegible] فهمیده قرار داد [illegible] الالتباس در خواندن شود مثلا
یای خطابی را خ و یای مصدری را مص و یای تنکیر را تن و یای بدل
را از عالم شیرینا سح و یای معروف را از قبیل شیرینی ابن نع و کاف
فارسی را گ و کاف عربی را ع علامت نهاد و چون در استعمال تمام
عجم لغات عربی را بواسطه عدم اطلاع به علم لغت بلکه الفاظ فارسی را هم بسبب
فتحه بجای کسره از عالم خزانه و عیان و عیار و رفعت و ایاب و شخنه و عمامه
و امثالها که بکسره است و در باب لفظ خزانه در قاموس الخزانة لا یفتح ابدا
واقع شده بفتحه میخوانند و کسره را بجای فتحه و ضمه از قبیل خفاش که
بر وزن رمان بضم اولست بفتحه و شمال را که بمعنی باد بفتح اولست بکسره
میگویند اکثر الفاظ عربی و عجمی را موافق کتب معتبره تازی و فارسی حرکات
و سکنات نهاد و اعراب کرده در وقف و اضافه و اسناد نیز اکثر جا با معرب
گردانید که بهمان کشف اغلاق معانی غامضه میگردد و چون شروح که علیحده
نوشته شده و پیشرو حایل معنی همان بیت نمی تواند بود که تشریح یافته و طالبان
معانی که از ربط ما قبل و ما بعد متن مطلع نیستند بعضی اوقات محتاج بآن میشوند
که سیاق و سباق کلام را از روی متن در یابند تا معانی و توجیهاتی
که در شروح تحریر یافته کما ینبغی مدرک آنها گردد و نیز نمی تواند بود که تحشیه
[illegible] اوراق داشته و شرح نداشته باشد و بر تقدیر داشتن هر دو

جدا جدا اند که کدام بیت تشریح یافته کدام نیافته و کجا واقع شده تا آنرا در
شرح تفحص نماید بر تقدیر جدا جدا بودن متن و شرح متفحصان را
بوجوه خالی از تعب نبود بنابران این نسخه را حل کل قرار داده متن را
حامل شرح نوشته شد که هم شرح ابیات و تفسیر آیات و ترجمه احادیث
و اقوال اکابر در آن داشته باشد و هم [illegible] لغات [illegible] و [illegible] ترجمان
این کتاب الطافت تاب را [illegible] این [illegible]
لطیفه [illegible]
این کتاب نمودن متعذر بوده [illegible] و مدوّن شده [illegible]
مشهوره [illegible]
رجوع بلغت واقع شود بلطایف الالغات رجوع نماید [illegible]
مفیده که قید یافته بعبارت مستحسنه ساخته این حدایقه را از عالم مصحف امام
و امام مصاحف امام حدایق شناسند و در خواندن و نوشتن این کتاب
خلاف آنرا خلاف حق دانند که

نکته چون زلف حور در تفسیر — رفت چون قصر عدن بی تقصیر
واقع شده و در نسخهای که اقل العباد تصحیح داده و درست کرده
بجمیع این مراتب تقصیده و رسیده اگر بعد ازین کتّاب غفلت انتساب
فروگذاشت کنند حمل بر تقصیر مصحح کثیر التقصیر نشود و نیز فهرست که تا
امروز کسی ننوشته بود نوشته در پاے هر داستان موافق اوراق کتاب
هندسه قید کرده تا یافتن مطالب و مقاصد بر طالبان این کتاب آسان
گردد و این تحقیقات را علیحده هم مدوّن ساخته بلطایف الحدایق من
نفایس الدقایق موسوم گردانیده و این مقسم قلعهٔ بی روزنے را که در مدت
پانصد سال هیچکس بدستیاری سعی و تردد دست تصرف بران نکشوده
بود جهت استفادهٔ طالبان بکرم الله سبحانه کشوده آمد ✽ ✽

نحمده الله نحمده له

صد هزار شکر و الاف سپاس کریم واهب المنی را که درین سال اگرچه
از من خلف صوری را باجل مسمی برد و نوگل حدیقهٔ زندگانی مرا بصرصر
خزان الم فرو ریخت اما خلفی خیرمند کرامت فرمود که دست فنا را
تا ابد الآباد بر وی تصرفی نیست

داده خود سپهر بستاند نقش الله جاودان ماند

هر صاحب دردی که برین کتاب اسرار نظر کند البته بتقاضای
مسلمانی و حق گذاری خدمت مسلمانان بفاتحه یاد آوری خواهد نمود
اکنون برخی از حقیقت اجمال و تفصیل و اختصار و تطویل و تفاوت رتبه
لفظی و معنوی حالی و قالی و عموم و خصوص این دو نسخه که در سر
تقریبا ذکر یافته هرچند تشخیص و تحریر این مراتب مافوق رتبه و حالت این
ناقص است و قدم جرأت و جسارت درین وادی نهادن زیاده بر حوصله
دریافت این اقل العباد بمقتضای ما لا یدرک کله لا یترک کله قدر طاقت
و درخور استطاعت و دریافت ناقص خود بمعرض عرض ارباب انصاف و اصحاب
تمیز درآورده انصاف طلبست لعلی بخاطر میرسیده باشد که آنچه حکیم در دو بیت و سه بیت میفرمایند
حضرت مولوی در بیست بیت و سی بیت بیان میکنند و این بحسب فصاحت با ایجاز کلام قصوری
داشته باشد ادای مقصود بنمط محمود عند البلغا و بسط کلام بمقتضای مرام
علی طریق الفصحا بیشک از قوت انشا و قدرت کلام است نه از عجز و بی شائبه
تکلف و غایله تعسف این طبیعت انشا و شستگی و رفتگی کلام و ادای مقصود بنمط
محمود که در شان حضرت مولوی از مبدا فیاض آمده و این فیض که بحسب قال هم
تا بحال چه رسد بآن ذات عدیم المثال کرامت شده در هیچ یکی از شعرای
صاحب قدرت و فصحای ذی فطنت نبوده چه مضامین معقوله مقرره را در
عبارت فصیح و بلیغ درآوردن بمقتضی ملکهٔ عقلی نزد ارباب فضل و کمال چندان
صعوبتی ندارد اما داستانهای واهی و افسانهای طفلانه طویل الذیل را

باین پاکیزگی و لطافت و جزالت لفظی و معنوی و نکات دقیقه و الفاظ رقیقه باین
طریق بیان کردن محیر طباع خواص و عوام است حکیم انوری را که شهسوار مضمار
فصاحت و بلاغت و مبارز میدان براعت و استعارت است بر اکثر شعرا
بجهت انشا امتیاز میدهند آنهائی که سره و ناسره کلام را در رسته بازار فصاحت
تفرقه و تمیز مینمایند و طبیعت ایشان بمذاق خاص کلام عذوبت التزام آن
بزرگ معنوی آشناست میدانند که از طرز انوری تا این طرز چه
تفرقه و تفاوتست اگرچه هر دلبری بمقتضای تجلیات متکثرهٔ غیر مکرره که بر
کافهٔ ممکنات از مبدا انوار آناً فاناً در لمعانست کرشمهٔ خاص دارد و هر محبوبی
تازی دیگر اما این شاهد عرشی را حال دیگر است ؛؛

؎

چنانکه بنفحهٔ عنبر بوی بشناسند ‌ ‌ ‌ ورا بدانند آنانکه شعر میدانند

و آنکه بعضی از مضامین حدیقة الحقیقه در مثنوی یافته میشود و منجر
بعضی عیب جویان فضل و دشمن حقیقت ناشناس میرسیده باشد که
استغفر الله حضرت مولوی از حدیقه اخذ نموده باشند اینمعنی را در حق
بی نوایان عالم معنی و صاحبان بضاعت مزجات که مفلس راه فضل و کمال
اند توان اندیشید گنجوران خزاین دانش و هنرمندی و وقاد طبعان ملک
حقیقت و مجاز را بسرقه و اقتباس نسبت کردن کمال بی هنری و بیخردیست

؎

چون خدا خواهد که پرده کس درد ‌ ‌ ‌ میلش اندر طعنهٔ پاکان برد ؛
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس ‌ ‌ ‌ کم زند در عیب معیوبان نفس

و بحسب قال بعضی را قیاس آنست که رتبه شعری حدیقه نسبت بکلام فصاحت
نظام مثنوی ارفع و ارجح باشد بی تکلف در حدیقه شعر هست که یک بیت
او گوله بار صد دیوانست و از غایت بلندی دست قدرت هیچ ذی ادراکی
پیشتاره ۱۲ ‌ ‌ بشرف بینان آن نیر سد و مضمون

؎

نکته گفته ام که تا لیفیست   سخنه رانده ام که دیوانیست

در حق آن صادق می آید اما نظر بحال و قال حضرت مولوی که نموده میشود گنجایش تفرقه و تمیز درین دو در تبه نیست و از عالم لانفرق بین احد من رسله تفرقه میان حالت این دو بزرگ که بے شک پیمبران ملت سخنوری توان گفت ستم کفر و ضلال است از متشابهات که هر دو در یکظرف مختلط و ممزوج باشند کرا یارای تجزیه و تفرقه تواند بود پس میانهٔ این دو کتاب عموم و خصوص مطلق توان قرار داد که مثنوی اعم مطلق باشد و حدیقه اخص چه انچه در حدیقه هست در مثنوی بشرح و بسط تمام یافته میشود و انچه در مثنویست در حدیقه بطریق اجمال و ایجاز نتوان یافت پس حدیقه را بمنزله متن و مثنوی را بمثابه شرح گوئیم هم مے سزد و اگر گوئیم طرف قال و رتبه شعرے حدیقه رجحان دارد جانب حال مثنوی اقوی است هم خالے از جرائتے و جسارتے نیست چنانچه در مناقب العارفین شمس الدین احمد افلاکے بروایت بهاء الدین بحر منقولست که حضرت مولانا روزے فرمود که هر که بسخنان عطار مشغول شود و سخنان سنائی را بجد تمام مطالعه کند بر سر سخنان ما واقف شود غایتش اینقدر میتوان گفت که طرف صحو حکیم غالب بود و جانب سکر حضرت مولوی راجح و آن صحو در حقیقت عین سکر است و این سکر عین صحو ماجراے احوال خیر مآل خدمت حکیم را از ولادت تا رحلت میخواست مجملی درین دیباچه که مسمی بمرات الحدایق است نگارش دهد چون در خلاصه احوال الشعرا که این بے بضاعت قلیل الاستطاعت مشتمل بر طبقات سبعهٔ این فرقهٔ شریفه موافق اطباق فلکے نوشته تشریح داده و آن شیوع پیدا کرده تکرار آنرا تحصیل حاصل دانسته بهمین قدر اکتفا نمود از معتقدات حکیم هم انچه از روی تتبع و تصفح در یافته و مضامین صدق آئین حدیقه بران ناطقست میخواست بر سبیل ایجاز بر صفحه بیان نگاشته فرق مختلفه را از توهمات بدعات سیئه در حق حکیم نجات بخشد چون عشق و اعتقاد جادوست و باستدلال هیچ مذهبے را خاطر نشان اهل ظاهر نمیتوان کرد و بے هدایت و موهبت الهے القای حق

در خاطر ہیچ متنفس ممکن نشد

ہم ز حق ترجیح یابد یکطرف

ملاحظہ طعن عوام فریقین کہ از نفس الامر بر کنار ند موانع این مطلب شد ایزد سبحانہ وتعالی جمیع طالبان را طریق قویم وصراط مستقیم روزی کناد بحق محمد وآلہ الامجاد قریب دو سال باشد کہ ترتیب چنین دیباچہ مختصر مفید کہ موجب لقاے ذکر گردد در خاطر خطیر تصمیم داشت لیکن بمقتضای اَلْاُمُوْرُ مَرْهُوْنَۃٌ بِاَوْقَاتِہَا در مکمن خفا مختفی می بود درین بہار کہ آثار فیض ورحمت ظاہر است وخطہ مبارکہ کابل کہ بہشت روے زمین است خصوص این فصل توان گفت از خوف تاخت وتاراج اوزبک امن آبادی شدہ وبعضے سالے کہ نکوست از بہارش پیداست از اوضاع روزگار ظاہر وہویدا این قسم باکورہ فضل وسداد ونو باوہ دانش ووداد بعون اللہ تعالے وتوفیقہ حلاوت بخش کام ارباب طلب واصحاب شوق گردید والسلام

علی من اتبع الہدی

یکی از ارباب فیض تاریخ اتمام این دیباچہ را چنین یافتہ

قطعہ تاریخ

خواجہ عبد اللطیف آنکہ بمہر	بنشست مستور زود قانون فیض
بر حدیقہ نوشت دیباچہ	کہ بود معدن حقایق فیض

بہر تاریخ آن دبیر خرد
گفت دیباچہ حدایق فیض
١٠٣٨

تمت

بالخیر

هو الحکیم العلیم

این دیباچه است که صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم اعنی حضرت حکیم دانا
و استاد کامل بر مراتب سخن توانا بر حدیقة الحقیقة و کلیات خود
نوشته اند و چون نثرش درخور نظمش بغایت مغلق و طرز و روش
زبان قدیم و به روزمره و عبارات این زمان مخالف و طبایع
اهل این روزگار نامانوس واقع شده در اکثر نسخه ماخوذ نمی‌نویسند
و مطلقاً نیست و هرجا تقلیداً لبعضی نوشته اند در نهایت سقم و غایت
تحریف بندهٔ ضعیف عبداللطیف بن عبدالله العباسی عفی عنهما
که متتبع و مصحح و شارح این کتاب قدسی نقاب است نقل آن را
از نسخ متعدده نسخی تمام پیدا کرده تصحیح داد و اکثر لغاتش را
از کتب معتبره لغت تحقیق نموده بر حاشیه نوشت تا غواصان
بحر سخن و طالبان دُرر غرر دانش و فطن از مطالعه اش مستفید و
محظوظ شوند بی تکلف نثریست درخور شان نظم این کتاب و کلامیست
سزاوار علو رتبه آن ذات ملکی صفات اما در اکثرش مانند نظم حدیقه کار
هر بی سر و پا نیست و مشاهده جمال عروس انشایش قدرت دیدهٔ هر بینائی نه
بغایت خاص فهم واقع شده انشاء الله خاص و عام هر کدام بقدر حال
از عذوبت کلام عالی نظامش مستفید و بهره ور شوند

حرره و سوّده عبداللطیف
بن عبدالله العباسی عفی عنهما

نفس چرنده و آن حیوانی و سوم نفس گوینده و آن انسانی و چهارم
نفس شنونده و آن ربانی و میان این روندگان الهی مدارج و معارج
نامتناهی است مؤکد و این آیت که انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض تا
سالکان از نقش نفس گذشتند و جمال جمال کلمه شدند و بعضی استادان
اسباب ساختند و پرداختند و چون الف که هیچ ندارد از ان خط خط
ایشان بر نیامد تا انها که زیر پرده صورت مانده بودند حادث و محدث
گفتند و آنها که مشتعله ظاهر بر قدم یافتند قدم حروف گمان بردند
و آن سخن پاک خود محیط بر ازل و مدرک برابد و آنها که ورای حجاب بودند
و اولو العزم من الانبیا را با نور کلمه متحد شدند و آنها که در نظاره
جمال ان مخدرات بودند پرده شان رقیق تر آمد و آن اهل تحقیق و اولیا
بودند و از نور کلمه اقتباس میکردند و آنها که پس پرده رنگ رنگ بودند در
نقش پرده نظاره میکردند و آن شعرا بودند انبیا را جمال از علم کلمه حصه
او آمد و اولیا را جمال در میدان نطق صفت او و شعرا را رنگ و بوی
در آشیان کلمه قول او و صورت انهمه یکی و لیکن بحکم این سه واسطه
ازین سه شهر انجانه قیم صفو ختم نصیب پاک و انبیا کرد و میانه نصیبا
اصفیا و اولیا داد و با آخر قسم حکما و شعرا که ایشان از خلفا سی بستین
بودند و از ان آسمانها زمین و چون درست کرامت این بود و للارض من
کاس الکرام نصیب ایشان را از ان جرعه بخشش بکردند تا این حکما و شعرا
بتجرع جرعه ایشان عمر ثانی و ذکر باقی بدست آرند تا چنانکه اول از سخن
پاک پیدا آمدند با آخر سخن باز گردند تا منه بدا و الیه یعود درست آید پس
تربیت انبیا و تقویت اولیا شان حاجت بود که اطفال بودند و ناتما
وایکان با بسند و همه نسا را همسایگان جامه امات و مدد ایشان تمام
گرویده بعالم کمال ناقص سروند و طعنه کما خلقنا کم اول مرة شنوند
از انکه خسرو مدرک پیش بین و مخبر آفرینش خبر داده است که اذا
ابن آدم انقطع عمله الا عن ثلث صدقة جاریة و علم ینتفع به الناس و ولد

۱۴۱

نقشهای شیطانی را روسیاه گردانیده این بدرنگی از چیست و همه مزاجهای
حیوانی را چهار سیخ کرده این دل تنگی از چیست او را از حسرمان این
خبر خبر کردم و گفتم جای بدرنگی و دلتنگی هست که ازین سه دست
آویز که وکیل در آفرینش ارشاد کرده است پس از وفات دستم از ان
کوتاهست تا لاجرم محروم هر دو سرای شده ام و با این همراه در ارمخوف
در پیش و ستاننده سرمایه در راه می ترسم که نباید از ان که گذشت زمانست
بر چهار ارکانم چهار تکبیر کنند و قامت عمرم بر در دروازه قیامت بکشند
چون مرا ازین سه وکیل در یکی نباشد در حضرت یکی بی سرمایه و پیرایه
بمانم آن غمخوار من چو شراب جگر خوار من چو سراب این ماجرا
چون از من بشنید برای تفرج و تسلیت مرا در شرابخانه روح بگشاد
و جام جام راح روح در داد پس مرا گفت اول یک اثر از آثار دولی نعمت
کائنات و خواجه موجودات بگویم گفتم بیار گفت بدانکه روزی سلطان
فتوت و چار بالش نبوت پشت فرا گذاشته بود و بکریست طایفه از مخدرات
اشراف مهاجر و کدبانوان سادات انصار در آمدند و پیش دختر نبی
آوردند پس وی سوی کدبانوی قیامت فاطمه زهرا آوردند صلوات
الله علیها و گفتند نحن فی مجلس انس بک تحقیق مجازه فقد نسجنا الانس ثوبا
فتفضل بطرازه پیشتر را گفتند دعوتی است و روپوشیدگان روسا
و اشراف جمع اند این چشم و چراغ را دستوری ده تا مجلس افروزی
کند و این گوهر پاک را بفرست تا واسطه قلاده آن محفل باشد و آن نو بیگران
جامه‌های فضفاض پوشیده و دامن فخر در زمین کشان و لیکن چه سود که
در آن جامه‌هاشان دو بخیه نبود چنانکه فاطمه را آن چه بود که سنگی درنگی
بوجود بود و خواجه دستوری داد ان سیده زنان در پدر بنگریست
بگریست گفت بابا چندین گاه است تا فنالکی دارم بر سر آن چادری که
بنجیهٔ این جای بپیوند کرده ام از برگ خرما بدست شمعون یهود گرو داشت
من چگونه بجای روم گفت لابد باید رفت که حضرت تا حضرت نومیدی نیست

بحکم فرمان برفت با آن جمع وصد هزار عرق تشویر بر اساریر و جبین مبارک
وی نشست و سرشک رشک می بارید چون آن ضیافت بآخر رسید
بحجره باز آمد و گفت ای مهتر این نیکو باشد که جگر گوشه خود را بجز من
کاهی فرستی که هنوز خوشه حمیّة الجاهلیّة می چینند و چشم و چراغ خویش را
بانجمن فروزانی که هنوز لاف حتّی زرتم المقابر میزنند سرش در کنار گرفت بر رویش
بوسه داد و گفت جان پدر پیغمبر بیگانه انجمن بود تنها یا الا بینه نبی مادری چنین باشد هنوز نهمر در حدیث
که خفیف قوام و خوانی جبرئیل آمد بیهای وحی و بر دایره مجالش شعله زد در فاطمه نگریست
و گفت این دلتنگی چیست باری از آن چادر پوشان خبرسی تا چه جامه داشتند
و تو چه جامه داشتی گفت من خود را این محل نداریم گفت زنان را بخوان و
بپرس بخواند و بپرسید گفت چنان بود آنچه ما نگه این خاتون آفرینش آن
مجمع را اجمال داد همه نظارگیان در و متحیر شدند و پیش او همه پوشیدگان
برهنه نمودند این زنان با یکدیگر میگفتند چه گویی این قصب در کدام ولایت
بافته اند و این طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده اند دست چابک
دست استادی وانیست چابک انگشت علم کری وانست چالاک حرکت
سوزنی که چنین طراز برکشید انّما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل
البیت گفت ای بابا چون که بمن نمودی تا من شاد شدمی گفت ای عزیز
زیبای خود در آن بود که در تو پوشیده بود و تو ندیدی بعمری این سخت
تن درست کاریست و روشن روزگاری که اینچنین در پرده می پرورند یکی
را ولیکن این نظام فاطمه را مسلم بود که او را بدست اقتدا بیرون نیاورد
بودند اما کسی که مقتدا باشد در هر وسیله او را این مسلم نیست چنان باید
که این خلعت و ردی پوشیده بود اما بر وی پوشیده نباشد تا آن نور
منتهی بود لازم از این خلعت تا اکنون خویشتن عریان می شناختی
از آنکه از جامه خانه ازل بر تو پوشیده اند ولیکن از تو پوشیده است
آن خبر نشنیدی که اذا اراد الله بعبد خیرا احبّ ان یری اثره علیه
باید که پیوسته خندان شکر جلوه گر خلعت الهی باشی و خشنود تنها گر موفقتها

تا قناعی با آن خبر که گفتی و معیشتش بر خود می نهفتی که اِذَا مَاتَ ابْنُ آدَمَ انْقَطَعَ
عَمَلُهُ اِلَّا مِنْ ثَلٰثٍ مقصود اشیا موجودات میگوید که چون سلاسل چهار عنصر یکبیه
موجه بگشایند هیچ در جانش در بسته نه همه تاج و دواج وصل عقد نششش
بباد بر دهند مگر سه چیز اول صدقه جاریه این نکته ای حکیم یاد داری آن
اشارت چرا فراموش کردی که هم نافه کاینات گفته است که کُلُّ مَعْرُوفٍ
صَدَقَةٌ وَمِنَ الْمَعْرُوفِ اَنْ تَلْقٰى اَخَاكَ بِوَجْهٍ طَلْقٍ وَاَنْ تُفْرِغَ مِنْ دَلْوِكَ فِي
اِنَاءِ اَخِيْكَ یعنی صدقه همه آن باشد که نانی پیش لب ابنای نوع بانعام
بدست بی سرمایه دهی به صدق تر صدقه و به زبان شیرین پاسخ آن باشد .
اگر تماشا جای آزادگان راست دیداری دبوستان روی پیش دوستان
کوی تازه داری و آن تُفْرِغَ مِنْ دَلْوِكَ فِي اِنَاءِ اَخِيْكَ گفته جای تشنه نشنه
را بینی ساقی کنی و آن خویشتن دریابی که غذای که به آن از وی نولید کند آنه
کرانجا سخنی باشد نه میزبانی راست آن باشد که از و منت را پنهان کنت
آیه بل نص تنزیل قَوْلٌ مَعْرُوفٌ وَمَغْفِرَةٌ خَيْرٌ مِنْ صَدَقَةٍ يَتْبَعُهَا اَذًى پس اگر
صورت صدقه ایشان دارند صدق معنی صدقه داری و اگر ایشان
خوان نان پیش اسحاج نهاده اند تو خوان جان پیش ارواح نهاده
هر ساعت مسیح وار این دعوت برای دعوت مشتی گرسنه در زنانت
نشسته که اَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ خوان مایه روحانی در میان نهاده
جسمانی تو ساخت کرده به مضمون مَنْ اَكَلَ وَحْدَهُ بر نفس حیوانی تنها
و میزبانی عام میکنی آن چه گوئی من از صدقه جاریه محروم اما آن دیگر گذشت
عِلْمٌ يُنْتَفَعُ بِهِ علمی که از و نفع گیرند مشاطگی باشد که چون آب و آئینه از برای عیب
شستن باشند نه از برای عیب جستن علم نافع آن بود که از وی
وپستی رسد نه از پی پاکی و ناپاکی در جمله چون آب و آئینه باشد که ار
به ایشان نماید و خود در میانه نه و اگر خود در میانه باشد آن نور او هم
طبع آب را سیاه کند و هم روی آئینه بزنگ تباه کند علمی که دید حجاب گردد
که هستی و پندار هستی ایشان پرده نور علم ایشان گشته باشد از انبیا و

ملکوتی از این حلیت جسمانی اختیار فرمود و از این عقاید شیطانی احتراز که نعوذ
بالله من علم لا ینفع و سر نهنگ در او این پرده برداشت که رب عالم قتله جهله و علمه
لا ینفعه پس چون علم نافع آن باشد که نفع او عام باشد نه خاص اثر او متعدی بود
نه لازم تا که گردم بعلم اصول اصول نیست که علم اصول با وصول باشد خود
فضول است و با سیاست اقبال ما قدروا الله حق قدره نامقبول دیگر علم کلام است
او است که علم کلام چیست پای بند کام و دام و دام شبهتهای عام با تهمت من
تکلم تزندق و عوام بگفته آن بزرگ که میگوید در کلام که علم حدیث البلاد ضعیف
الا اسناد من علم را برای بعثت تمام کردم والسلام دیگر علم [illegible] است اما بیرون
از حاجت شرع حجابست که شاغل حقایق است و پرده دقایق دیگر علم نجوم
که آن باضافت با انبیا علم تخمینی است و یاد بده که من صدق کاهنا فقد کفر [illegible]
بدینی پس هویدا بود که در صحرای سینه نشستی تا گنج کنج علم را چه گنج بود و همه از
بو العجبی نفس آدم را باستعارت نقاب نفس شیطانی ساخته و صفت شیطانی
را بوقاحت اسم انسانی داد و هر گزاره منزوی از هر کو حقیقت بنا در راه گوشه‌ای
فرو نا شده و هر که گردی از جاده جود بر لعبت و پیدا ایشان نشسته باستراق سمعی
که از پاکان آسمان کنند لقب خویش سروش کرده بسایه خویش که از پیش
پیش خود دیده ترکوتاه خود را فراموش کرده روزکوران ربع مسکون را باشراف
جمال خورشید چکار بشنگافان را که از روستا باشند باصد هنشگافان
چه شغل آن همه تمویهات و تخویلات و موهومات و مظنونات ایشان همه قصر
ایشان مقصود است آن حکمت شرع پرورده است که همه اطراف آفاق
عالم مشهور است اینک علم ینتفع به از بساط ثری تا مناط ثریا از اول [illegible]
جهان تا آخر معالم جهان کیست که از استادان با منفعت بنیه آنکه جمهور
فرق ملک از ظاهر مقالات حبیب خویش کسب میکنند و کافه عاشقان باوفا
از رمز و اشارت او جانها میربایند میپسندند و کلمه کله ارباب قیاس [illegible]
از رنگ و عبارت او پیرایه و سرمایه میسازند و در همه رعایای عباس
و بس از راه این هدیه گدیه میکنند و شیرزدگان آدم را از آن تربیت و [illegible]

زوگان عالم جان را از ان تسلیت و دردمندگان شوق را از ان تقویت
و حرام زادگان عمد را از ان تعزیت میدارند نفیس تر سرمایه گنج خانه عقل و گرانمایه
تر پیرایه از معالم نفس خیراً کثیراً بشارت الهی سرمایه وَمَن یُؤتَ الحِکمَةَ فَقَد اُوتِیَ
خیراً کثیراً جواهر روحانی با بشارت نبوی پیرایه اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَةً تا آنکه اینچنین شهد تنها
نوش کنی پس شکر فشکرا و فراموش کنی تو خود دانسته از ان سه موالید نتایج
این هفت و چهار ند آدمی زادگان اختیار ند از ین سه خط که معادن و نبات
و حیوان است غرض و مقصود انسانست بهر او جان شرف جوهری است و
نفس سخن گوی است ایشانرا قبای بقا پوشانیده و طرازش این کرده که وَلَقَد کَرَّمنَا
بَنِی آدَمَ و در بقاء حما شان بر حیوانات امیر کرده نشانش این کرده هُوَ الَّذِی خَلَقَ
لَکُم مَا فِی الاَرضِ جَمِیعاً باز از ایشان طایفه از اسامی بمعانی رسیده زه آب حکمتها
و نرون از درون شان بگشاد تا چنانکه ایشان خواستند در ملک کلمه بحسب
و هزل بر قضیت بحیثیت تصرف میکردند و گشادنامه از دیوان وهم
و خیال یافته بودند که چون متصرفان عالم کون و فساد آن امارت امارت
با نصرت کلمات در ایشان پدید میر میر ایشان لقب دادند چنانکه حضرت
پیغمبر باید که اَلشُّعَرَاءُ اُمَرَاءُ الکَلَامِ اگر ایشانرا از قشر امیر خوانند شما از لباب
سخن امیر ایشانید آنگاه در بوته ادراک حق در باطل آمیخته را از یکدیگر
جدا کرده نیک جلوه گرد گفت عُطَارُ الشُّعَرَاءِ مِنَ الوَالِدَین و بدر را سو
کرد و گفت اَلشِّعرُ مِن اَمرِ اِبلِیسَ پس زمین تخییل و تحقیق بمطالعه کرد و کاه وَالشُّعَرَاءُ
یَتَّبِعُهُمُ الغَاوُونَ را از دانه اِلَّا الَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ جدا کرد و پرده
کاشن تقدیس را تاج تخصیص من تبعیض بر سر نهاد و گفت اِنَّ مِنَ الشِّعرِ
و تلوثان کاشن تلبیس را بدو کارد و تازیانه لَاَن یَمتَلِیَ جَوفُ اَحَدِکُم قَیحاً خَیرٌ
لَهُ مِن اَن یَمتَلِیَ شِعراً زد و ایشان را خاکسار دو جهان گردانید بدین
بشارت که فرمود اُحثُوا التُّرَابَ فِی وُجُوهِ المَدَّاحِینَ تا هر زاژ خای هرزه
درای دعوی امیر الکلامی نکند که این تشریف مسلم شاعر مسلم راست
نه ظالم را و آن تو هم برای آنکه این دُر را که تو در ین درج دولت دری

سخن نقل شد بهر صفحه چون بزم میخواران
شراب ناب معنی قوت روح سخنور شد
حدیقه شاهدی بود از کف نامحرمان بسته
ضمیرش را هوای خواستگاری آن گهر شد
حکیم غزنوی دید آشناییهای او را گفت
بران شایسته داماد او توجه بهر گستر شد
چو گفتا مبارکباد این داماد معنی
که فرزندان طبیعت را ازین چهران میسر شد
بشرح مثنوی دایم که روح مولوی نازد
حکیم غزنوی داند که این شرح از نجم بهتر شد
تعالی الله چه شرح از ناخن هر دقیق آسوده
گره در سد سکندر پشت پای عقده واشد
قلم یا رب چه لذتها برد از شهد تحریرش

۲۰

ایشان را فرو گذاشتن خامی بود نگارید کانی که اندام از عقل کل
باشند اجزای ایشان از هم فرو گشادن بی اندامی بود و جان فزایی
که سبب دستیاری حیات باشد آسان آسان پای از ایشان بیرون
نتوان نهاد و دلربایی که مدد پای داری اسم تو باشند خیر خیر دست از ایشان
باز نتوان داشت دلخواهی را که مربی چون تو کریمی باشد در یتیم او چه باید
یتیم ماند سپاهی را که مقوی چون تو حکیمی باشد سپاه سالاری سبب پایی او
واجب کند که بی پا بودن آن چندان در یتیم او را در دست مشتی پرورده
یتیم کرده و آن چندان غریب خویش روی را از راه غربت شمار آن او از
کرده تا که صاحب غرضی طپانچه شان زند و صاحب علتی عیب شان کند عروس
که حجره ارباب آلهی را شاید در حجره اصحاب ملاهی مانده و گوهرهایی که ملک
ملکان را زیبد در سلک اصحاب اجراب والجراب کشیده تا که بر بخنین فروغی از
در فروغ آن کلمات زرین را از روی قلابی در صورت مس مهیج بر ناپیدا
رایج میکنند و کسی نه که دست آن قلاب بخت بّرد و گاهی سیمای تن از
چهل نیکوی او میبرد و کسی نه که از راه شفقت تریاکی آمیزد و از سم بهر داست
از سر شعر بیت او را شربتی میریزند آزاده نه که این گوهر پاک را از بیگانه برها
که شعر آن خوش سرایان شعری تابش را چون شعر خود سهند جوانمردی
که او را از آن لوث و ناخوشی نجات دهد و کاه علاجی سپیده کاری
این دارند کانرا سیاه میکنند و غیوری نه که او را به سبب سفر آب توشه
سپیده و رانبان نهد این مشتی ناکس دانش تهی نفس بی هوس آخر شعر
خس هرزه لوی بدعت جوی شست خوی سنت شوی ناموس سالوس
افسوسی پر خیانت بی صیانت بید یانت همه ذلّ و همه سر شعر و جسد حسد
و علت حقد این چندین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون هر بنی اسـ
را اسیر کرده و تو عصای کلیمی در گوشه خانه برده و مهر بی مهری بر لب نهاده و گـ
پوشش کم کرده اینچنین توانی از مردم توانا سادات عصر و کافه اشراف
جمهور را فاضل به کران جانی حمل کنند نه بر تن آسانی و این کاهلی بر غلـ

۲۲

اختیار کنند نه بر عاشقان و کاسه‌لیسان چنانکه شنیده گوید درین بیت

وَلَمْ اَرَ فِیْ عُیُوْبِ النَّاسِ شَیْئًا ‌‌ کَنَقْصِ الْقَادِرِیْنَ عَلَی التَّمَامِ

پس اکنون چون حال برین جمله بود از دفتر کاسه‌لیسان این مثال پیش چشم
میار که اَلْکَسَلُ اَحْلٰی مِنَ الْعَسَلِ و از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش هوش
خوان که مَنْ فَکَّرَ بِالْعَوَاقِبِ لَمْ یَشْجُعْ ازقفس عافیت بیرون جه و عاقبت را
بجه بر زد آن شیان روی شنخوده را از آب زندگانی روی بشوی و این
عروسان زلف ژولیده را بشانه روحانی جعد بفشان بعضی را
ارسلان شاد و شاهس ادریس مخوان و بعضی را با آبتین عام ابلیس که
اَلْعَدْلُ مِیْزَانُ الرَّحْمٰنِ وَالْجَوْرُ مِکْیَالُ الشَّیْطَانِ و بعضی را در گلشن حفظ جلوه
ماه و قوت را در گلخن نسیان رسوا آن فرمانی که از صدر نبوت صادر
گشته کمر انقیاد به بند که سَوُّوْا اَوْلَادَکُمْ فِی الْعَطِیَّةِ گفت زادگان شماداده
حق اند همه را چون چشم پروین پشت در پشت دارید و چون پیکر در پیکر
در روی چون چنین فرموده است پس تو این آئینه جانها را چون و ندانه
شانه که بسان دارند و آن سوهان دلها را چون دندانه اره و تیغ زخمها
بریده را به پیوند تا یاد کرده عمر تو گردد که صِلَةُ الرَّحِمِ تَزِیْدُ فِی الْعُمُرِ
عهد پیدا میان حفظ تازه کن تا سبب هم طویلی ایمان تو گردد که اِنَّ حُسْنَ
الْعَهْدِ مِنَ الْاِیْمَانِ و آن گوهرهای پراگنده را در یک عقد عقد کن و این نهاره‌ها
قراضه شده را در یک بوته نقد کن که اگر نقل زادگان نسل مشروعست نقل
فرزندان عقل هم نا ممنوع است چون عروس جان من از گفتار این
پیرایه بر بست من از راه نیاز سلاح او ساختم بهانه‌خانه و دانادرم
عذر تعذر ریامه و بیابهی گفتم که بی‌یاری و چاردیواری این خدمت بسر نشود

این فصل که بشنید زمن سست بر زد ‌‌ صد رحمت الله بران دست و بران بد
همی دست قبول و اقبال به سینه مبارک نهاد در حال از بهر دفع بی انصافی

بر تفهیمت اشارت آن ثواب سلب صواب طلب آن قابل دولت
و دلایل حکمت قبلهٔ اقبال کعبهٔ آمال خواجه مشار و مهتر بیدار عاقبت بین
حقایق خوان دقایق دان نیک بهوش حق شناس سخن گزین معنی طراز
که باری عز اسمه او را از حیات و ما را از بقای او متمتع دارد و همچنانکه
این مائدهٔ آسمانی بوجود با جود او آراسته گشت هر لحظه فائدهٔ روحانی
سبحان و جاه او پیوسته گرداناد و تا جهد و توفیق همطویلهٔ او نیز همچنین
موفق دارد بر جمع کردن علم و حکمت بر جلوه کردن اصحاب حق و حقیقت
بر تفهیم و تعظیم ارباب طریقت والحمد لله
رب العالمین والصلوة والسلام
علی محمد و آله
اجمعین
تم

نقل عبارت منقول عنه نسخهٔ خاص حضرت شارح و راقم حدیقه حکیم سنائی

الله اکبر

معلوم ارباب خبرت و اصحاب فطنت که طالب خواهان و مائل تتبع این نسخهٔ لطیفهٔ شریفه باشند باد که حرکات و سکنات و اعرابی که برالفاظ و لغات تازی و فارسی این کتاب مستطاب نهاده شده همه از روی قاموس و صراح و کتب معتبرهٔ لغات عربی و فرهنگهای معتمد فارسی و قواعد نحوی و قوانین صرفیت و اعتماد و اعتبار را شاید بمحض همین که اعدای خلاف مشهور و معروف حرکتی یا اعرابی ببیند حمل بر سهو و خطا نکند که هیچ چیز درین نسخهٔ کریمه خود رو نیست مستنبط از کتب و قواعد عملیست این دو کلمه مزیداً للاهتمام تحریر یافت حرره عبد اللطیف بن عبد الله العباسی که شارح و مصحح این کتاب میمنت نصابست

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای — وی خرد بخش بی خرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان — حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین — همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب و خاک سکون — همه در امر قدرت بیچون

عرش تا فرش جز و مبدع تست — عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گردانست — از ثنای تو اندرو جانست

نامهای بزرگ محترمت — رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یکی زان برون ز عرش و فرش و ملک — زان هزار و یکیست صد کم یک

هر یکی زان بجای خویش منسوب — لیک تا محرمان از آن محجوب

یارب از فضل و رحمت این دل و جان — محرم وید نام خود گردان

کفر و دین هر دو در رهت پویان | وحده لا شریک له گویان

صانع و مکرم و توانا اوست | واحد و کامران نه چون ما اوست

حی و قیوم و عالم و قادر | رازق خلق و قاهر و غافر

فاعل جنبش است و تسکین است | وحده لا شریک له اینست

عجز ما حجت تمامی اوست | قدرتش نایب سامی اوست

لا و هو هر دو زان سرای تهی | بازگشتند جیب و کیسه تهی

برتر از وهم و عقل و حس و قیاس | چیست جز خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در همه فرش | هست چون فرش زیر نعلش عرش

هر زه بیند روان بیننده | آفرین جز بر آفریننده

آنکه داند ز خاک تن کردن | باد را داند او سخن کردن

واهب عقل و ملهم الباب | منشی نفس و مبدع اسباب

همه از صنع اوست کون و فساد | خلق را جمله مبدا است و معاد

همه از او و بازگشت بدو | خیر و شر جمله سرگذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد اوست | باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست | عقل و جان از کمالش آگه نیست

مد معقولات قدم بیش نمیتوانند نهاد و قادر بر اکمال نیستند پس تفاوت میانه رتبه عشق و عقل ظاهر باشد والله اعلم بالصواب

پس چگونه بمعرفت او پی توان برد
هرگاه خود را چنانچه هست نتوانی شناخت پس بوجه
برای معرفت او سبحانه
آنکه معرفت ذات تو که متعذر است
شناخت پروردگار خود را حاصل
کی شناخت نفس خود در پس تحقیق
من عرف نفسه فقد عرف ربه
میتواند بود ۱۲ یکی بیت بحدیث
و حدیث ثانی یعنی حادث و علی
حدیث اول یعنی بحث

جز بجنس کمال و نفس خبیث	کمند و رسته هم خبیث حدیث
دیده قهر و عزت و غیرتش	کمند تو پس پیر بعز و غیرتش
چند ازین عقل ترهات انگیز	چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز
عقل را خود بخود چو راه نبود	پس بشایستگی در را بستود
کاول آفریده ها عقل است	برتر از برگزیده ها عقل است
عقل کل یک سخن ز دفتر او	نفس کل یک پیاده بر در او
عشق را داده هم بعشق کمال	عقل را کرده هم بعقل عقال
عقل مانند ماست سرگردان	در ره کنه او چو ما حیران
عقل عقلست و جان جانست او	آنچه زان برترست آنست او
بتقاضای عقل و نفس و حواس	کی توان بود کردگار شناس
گر نه ایزد ورا نمودی راه	از خدائی کجا شدی آگاه

فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست	ذات او هم بدو توان دانست
عقل حقش بتوخت نیک بتاخت	عجز در راه او شناخت شناخت
کرمش گفت مرمرا بشناس	ورنه که شناسدی بعقل و حواس

اشارت بحدیث اول
خلق الله العقل یعنی اول ما
حق تعالی آفرید آن چیز را عقل است
و حقیقت یعنی این حدیث در اصطلاح
اهل شرع و صوفیه و حکما درین ماده
در کتب مبسوط مرقوم است و این مقام
تفصیل آن را برنمی تابد ۱۲
کرمش از روی لطف بخود معرفت
الازم

وهمها قاصرست از وصفش　　فهمها هرزه میزند لافش

عقل و جان امر او و پاک است　　منتهای مرید و سالک اوست

عقل تا رهنمای هستی اوست　　هستها زیر پای هستی اوست

فعل او خارج از درون و برون　　ذات او برتر از چگونه و چون

انبیا زین حدیث حیران　　اولیا زین صفات سرگردان

ذات او را نبرده راه ادراک　　عقل را جان و دل درین چه باک

عقل بی کحل آشنائی او　　بیخبر بوده از خدائی او

چه کنی وهم را تجسس حیث　　کی بود با قدم حدیث حدث

او زنا چیز چیز کرد ترا　　خوار بودی عزیز کرد ترا

فی التوحید

احد است و شمار ازو معزول　　صمدست و نیاز ازو مخذول

آن احد نی که عقل داند و فهم　　وان صمد نی که حس شناسد و وهم

نه مکان پی برده و نه زمان | نه بیان زو خبر و نه عیان
نه بارکان ثبات او ذاتش | نه مکان جای هستی ذاتش
ای که در بند صورت و نقشی | بسته استوی علی العرشی
صورت از محدثات خالی نیست | در خور عز لایزالی نیست
زانکه نقاش بود و نقش نبود | استوی بود و عرش و فرش نبود
استوی از میان جان میخوان | ذات او بسته جهات مدان
کاستوی آیتی ز قرآنست | گفتن لامکان ز ایمانست
عرش چون حلقه از برون درهاست | از صفات خدای بیخبرست
در صحیفه کلام مسطورست | نقش و آواز و شکل از و دورست
نیز لا امتهست در اخبار | آمد و شد تو اعتقاد مدار
رقم عرش بهر تشریفست | نسبت کعبه بهر تعریفست
لامکان گوی حاصل دینست | سر بجنبان که جای تحسینست
دشمن حسین از آن جستست | که علی لفظ لامکان گفتست
خلق را زین صفت جهانی ساخت | تا ز بهر تو آشیانی ساخت
آسمان وی نبود امروزست | باز فردا نباشد او نو زست

ور بگویی که پیش ستره خوان	یوم نطوی السماء ز بر خوان
عارفان چون دم از قدیم زنند	های و هو را میان دو نیم زنند

فی التنزیه

بهر فی قالب قدیمی را	طبع فی باعث کریمی را
نشود دهر و طبع بی قوتش	همچو جان از نهاد فی طوش
این و آن هر دو ناقص و ابتر	آن و این هر دو ابله و بی بر
مادهٔ او ز کهنه و نو نیست	اوست کز هستها جدا او نیست
بی نهایت نه ملک او معروف	بی بدایت نه ذات او موصوف
زرق و تلبیس و مخرقه نخرد	سوی توحید و صدق ننگرد
دیدهٔ عقل بین گر بیند حق	دیدهٔ رنگ بین نه بیند حق
باطلست آنچه دیده آراید	حق درا و با هم آب و گل ناید
عقل باشد مخابط و وهم محیط	هر دوان لیک بر بساط بسیط
خلق را ذات چون نماید او	بکدام آینه درآید او
حاجی و جان هر دو پیشکار تو اند	کوتوال و نفس شمار تو اند
چون برون آمدی ز جان و ز جای	پس ببینی خدای را بخدای

جمع ایشان دلیل قدرت او	قدرتش نقشبند حکمت اوست
کیسه را مدوز و پرده مدر	کاسه را لیس و عشوه مخر
همه اضداد لیک زام آگه	همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد بامر قدم	زده بیرنگ در سرای عدم
چار گوهر بسبع هفت اختر	شده بیرنگ را گزارشگر
آنکه بی خامه زد ترا بیرنگ	هم تواند گزارد بیرنگ
نیست گویی جهان زشت و نکو	جز از آرزو دیده بلکه خود او
همه زو یافته نگار و صور	هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و ماده هیولانی	طبع و الوان چار ارکانی
همه را غایت و تناهی دان	نردبان پایه ایست کی دان

فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب نبود اندر جای	سوی او کی بود سفر از پای
سوی حق شاهراه نفس و نفس	آینه دل ز دودن آمد و بس
آینه دل ز زنگ زنگ نفاق	نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینهٔ یقین شما	چیست خالص صفای دین شما

صورت خود در آینه دل خویش	بتوان دید از آن که در گل خویش
بگسل از سلسله که پیوستی	که ز گل دور چون شدی رستی
زانکه گل مظلمست و دل روشن	گل تو گلخن است و دل گلشن
هر چه روی دلت مصفا تر	زو تجلی ترا مهیا تر
چون ز امت فزونش بود جلا	گشت بو بکر در تجلی خاص

فی حماقة العمیان فی احوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور	و اندر آن شهر مردمان همه کور
پادشاهی بر آن مکان بگذشت	لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت	از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل	آرزو خاست زانچنان تهویل
چند کور از میان آن کوران	بر پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را ز لمس بر عضوی	اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست	دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند	بر شان دیگران فراز شدند
آرزو کرد هر یکی ز ایشان	آنچنان گمرهان و بدکیشان

هیئت و شکل پیل پرسیدند / وانچه گفتند جمله بشنیدند

تا بدانند شکل و صورت پیل / هر یکی پا زنان در آن تعجیل

آمدند و بدست می‌سودند / زانکه از چشم بی‌بصر بودند

آنکه دستش بسوی گوش رسید / دیگری حال پیل ازو پرسید

گفت شکلیست سهمناک و عظیم / پهن و صعب و فراخ همچو گلیم

وانکه دستش رسیده بد خرطوم / گفت گشتست مر مرا معلوم

راست چون ناودان میانه تهیست / سهمناکست و مایهٔ تبهیست

وانکه را بد ز پیل ملموسش / دست و پای سطبر پربوسش

گفت شکلش چنانکه مضبوطست / راست همچون عمود مخروطست

هر یکی دیده جزوی از اجزا / همگنان را فتاده ظن خطا

هیچ دل را ز کلی آگه نی / علم با هیچ کور همره نی

جملگی را خیالهای محال / کرده مانند غتفره بجوال

از خدایی خلایق آگه نیست / عقلا را درین سخن ره نیست

فی الاستوا معقول الکیفیه مجهول الایمان به مشغول

آن یکی ز ابتدا گفته و پلید / بیهده گفته‌ها بدیده رسید

همه بی‌چیز خود شد نه بقهر ... وای آنکو بجهل گشت مصر

مشابه بخوان در و ما ریز ... وز خیالات بیهده بگریز

آنچه نص است جمله آمنّا ... وآنچه اخبار جمله سلّمنا

فی اصحاب الغفلة

ابلهی مردمی ز غافلی پرسید ... چون ترا سخت جاهل و غافل دید

گفت هرگز تو زعفران دیدی ... یا جز از نام هیچ نشنیدی

گفت اما بسی خورده ام بسیار ... صد ره و بیشتر نه خود یکبار

مادرا گفت ادمرد سلیم ... اینت بیچاره اینت قلب سلیم

تو بصل نیز هم نمیدانی ... بیهده ریش چند جنبانی

آنکه او نفس خویش نشناسد ... نفس دیگر کسی چه پرماسد

وآنکه او دست و پای را داند ... او چگونه خدای را داند

انبیا عاجزند ازین معنی ... تو چرا هرزه می‌کنی دعوی

چون نمودی بدین سخن برهان ... پس بدانی که چیست آن

ورنه او از کجا و تو ز کجا ... خامشی به ترا تو ژاژ مخا

علما جمله هرزه می لافند ... وین نه بر پای هر کسی بافند

سوم پائیدن
چهارم [illegible]
پنجم [illegible]
۱۲ منه

فی تقدیره و قضیه عزّ ذکره

حاجتت را ز دوزخ آتش ننهند — خاطرت را محال کاشانه مکن

گرد بیهوده و محال مگرد — بهر دستانه خیال مگرد

از خیال محال دست بدار — تا بدان بارگه بیابی بار

کان سرای بقا برای تو راست — وین سرای فنا نه جای تو راست

آن سرای بقاست هشت بهشت — هم بگذار و جهان کن از پی خلد

در جهان هشت نیکو و زشت را — تا خلفت زادگان آدم راست

پایه بسیار سعی با هم بند — تو به یک پایه چون شوی خرسند

پایه اول اندرو علم است — گر به تحقیق خواسته علم است

بیش پایه در و هم یک گر پایه — خرد و جان و صورت و مایه

تو حقیقت بدانکه در عالم — از برای شناخت آدم

نیست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه به ز علم و عمل

بهر بالا و شیب منزل را — حکمت جان قوی کند دل را

اندرین راه اگرچه آن نگری — دست و پای سر زبان بگشو

هر که او خشم کاهی بکار — کاهلی کافرش بار آرد

بتر از کاهلی ندانم چیز	کاهلی کرد رستمان را حیز
از پی کارت آفریستند	جامهٔ خلعت بریستند
تو بچشم اتفاق چرا شدی قانع	چون نگردی بدان مثال طامع
دو دو در عالمی یکی کند صادق	سه سه منزل یکی کند عاشق
ملک و ملک از کجا بدست آری	چون همی خشت و زر بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی	بار رنجی بر سر پر سامانی
تاج و تخت ملوک بی نم تیغ	دستهٔ گرزوان و قبضهٔ تیغ
از پی سیم و طعمهٔ گردون	پیش مشتی خسیس ناکس و دون
علم داری بحلم باش چو کوه	مشو از نایبات چرخ ستوه
عالم بی حلم شمع بی نورست	هردو باهم چو شهد و زنبورست
شهد بی موم مزاحم ارست	موم بی شهد نابت نارست
برگذر زین سرای کون و فساد	ببر از معدن و بر و معاد
کاندرین خاک توده بی آب	آتش آب پیکرست سراب

فی الحفظ والمراقبة

هرکرا عون حق حصار شود	عنکبوتیش پرده دار شود

سوسمار هی ثنای او گوید | اژدهای رضای او جوید
نعل او فرق عرش را ساید | نعل او زیب فرش را شاید

سنگ در دست او گهر گردد		در کام او شکر گردد
پای بر تارک زمانه نهد		پا او سر بر آستانه نهد

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم

عقل آنها اندرین درماند	زانکه درماند هرکه زین درماند
ترسم از جاهلی و نادانی	ناگهان در صراط درمانی
جاهلی مر ترا ابنار و هد	تا ترا کوک و کنار دهد
لقمه دیدی که مر بیخاید	زان میان گندمی برون آید
بوده پیش جراد و مرغ و ستور	دیده تاب خراس و تفت تنور
داشته زیر آسیای تو پای	که نگهداشتش خدای خدای
از پی حفظ مال و نقص نفس	او ترا بس تو کرده‌ای و بس
سگ و زنجیر چون بدست آری	آهو دشت را شکست آری
پس بدین اعتقاد و این اخلاص	از برای معاش و کسب خلاص
من بگویم ترا بعقل و بهوش	که نه بندی ز بند من در گوش
اعتماد تو بر سگ و زنجیر	بیش بینم که بر سمیع و بصیر
نور ایمانت را درین بنیاد	آهنی و سگی بغارت داد

التمثیل فی قوم یوتون الزکوة

راد مردی حکیم پیش پسر	داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر	تر زبان شد بعیب عذل پدر

گفت بابا نصیب من زین کو — گفت ای پور رحمت زانه هو

قسم تو بی وصی و بی انبازه — من با تو بود او هم او دهد بتو بازه

اوست خود کارساز و مولی ما — اوند لبس و دین ما و دنیی ما

او بجز کارساز جا منها نیست — نکند بر تو ظلم از انها نیست

هر یکی را عوض دهد هفتاد — گر دری بست بر تو ده بگشاد

فی الحکمة و سبب رزق الرزاق

آن نبینی که پیشتر ز وجود — که ترا کرد در رحم موجود

رزقت داده شد مر از خونی — کرد دگار حکیم پیچیدنی

در شکم مادرت همی پرورد — بعد نه ماه در جهان آورد

آن دو رزق چیست بر تو بست — ده در بهترت بر او بربست

بعد از آن الف داد پستان — روز و شب پیش تو دو چشمه دان

گفت کین هردو آن همی آشام — شکل هیچ نیست که نیست بر تو حرام

چون بموردت فطام بعد دو سال — شد دگرگون ترا همه احوال

داد رزق تو از دو دست و دو پای — زین بگیر ار ازان برو هر جای

گر دو در بسته کرد بر تو درست — عوض دو چهار در بر جاست

توم آنرا که رخ بحق نارد | بت شمر هرچه داند و دارد
روی برتافته ز حضرت حق | من نگویم که مردم است الحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت | زانکه ناجسته سگ شکار نیافت
سگ کهدانی ار چه فربه شد | نه ز تازی بکارها به شد
خود ز رخسار تست صبح و شفق | ور ره عشق پیش رو ز حق
روز که بود که پرده در باشد | شب که باشد که پرده گر باشد
هر که آمد به پیچ گوشش آورد | خود نیاید که لطف اوش آورد
رهبرت لطف او تمام بود | چرخ ازان پس ترا غلام بود
هم از و دان که جان سجود کند | کابر هم ز آفتاب جود کند

ایضاً فی الهدایة

هر هدایت که هادی ای درویش | هدیهٔ حق شمر نه کردهٔ خویش
آل برمک که جودکش گشتند | با سخاوت چو همنفس گشتند
نام ایشان چو هیچ باقی ماند | ور چه گردون فنای ایشان خواند
قوم ازین روزگار چون دوشند | چون نرگس شوخ چشم و دیده کشند
بسخن چون شکر همه نوشند | بسخاوت لبند و جان جوشند

۵۳

چون کلیم کریم غم پرورد / رخ بمدین نهاد با غم و درد

پوستین را ز روی مزدوری / برکشید از نهاد رنجوری

کرد ده سال چاکری شعیب / تا گشایند بر دلش در غیب

دست او همچو چشم بینا شد / تاج بر فرق آل سینا شد

رنج چون دم ز سحر روحانی / زود پذرفت لطف ربانی

پوستین را با و لین منزل / بفرستاد سوی گازر دل

دل چو او را افسر الهی داد / هم بجزدیش پادشاهی داد

گشت بی او بقدرت ازلی / از شناسی خفی و لطف جلی

تن ابرص از او چو سایهٔ فرش / چشم اکمه ازو چو پایهٔ عرش

هر که او چون ز نام جوید ننگ / از یکی جسم بر آورد ده رنگ

سنگ با او چو مشک شد بویا / زنده کرد از مردگان گویا

گل دل را ز لطف جان سر کرد / دل گل را ز دست جان نو کرد

چون دکانها بهم کرد قضا / دست تقدیر در نشیب فنا

ماند عالم چو از هوا و هوس / گشته بازار چرغوان عبس

شحنه را از مهر دفع ستم / بفرستاد اندرین عالم

۵۵

وهم او خارج است از چونی | زشت و نیکو درون و بیرونی
در چنین عالمی که رویش و | زشت باشد تو او و بوی او تو
گر نکوئی بد و نکو نبود | ور نکوئی تو باشی او نبود
گر ندانی ز دین تهی باشی | ور بگوئی تشبهی باشی
چون برون از کجا و کی بود او | گوشهٔ خاطر تو کی شود او
راه جویان چو سوی او پویند | آن کی آن کی بهرزه میگویند
بازمردان چو فاخته در کوی | طوق در گردنند کوکوگوی
خواهی امید گیر و خواهی بیم | هیچ بیهوده نافرید حکیم
عالمست او و هر چه کرد و کند | تو ندانی بدانت در و کند
جز بتسلیم نیست در علمش | تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده از حکیمی خویش | هر کرا بیش حاجت آلت بیش
همه را داده آلتی در خور | از پی جر نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچ آید | وانچه هست آنچنان همی باید
تو مگو در میانه هیچ فضول | زانکه او بیهده کن تو قبول

التمثیل فی اصحاب الغفلة

...بای وید اشتری بچرا	گفت نقشت همه کژست چرا
...فت اشتر که اندرین پیکار	عیب نقاش میکنی هشدار
...د کجی من مکن بعیب نگاه	تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد	از کجی راستی کمان آمد
تو فضول از میان بیرون بر	گوش خر در خور است با سر خر
هست شایسته گر چه آید خشم	طاق ابرو برای جفتی چشم
هر چه او کرد عیب او مکنید	با بد و نیک جز نکو مکنید
چهره ساز از بهار نیرو شد	چشم خورشید بین ز ابرو شد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد	سخت نیکست از و نیاید بد
آن نکوتر که هر چه از و بینی	گر چه زشت آن همه نکو بینی
جسم را قسم راحت آمد و رنج	روح را راحتست همچون گنج
لیک مارست گنج بر سر اوست	دست و پای خرد برابر اوست

التمثیل لعین الاحول

پسر احول از پدر پرسید	گاهی حدیث تو بسته را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون	من نه بینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ کژ شمارستی ‌ ‌ ‌ هر فلک مه که دوست چارستی

پس خطا گفت آنکه این گفتست ‌ ‌ ‌ کاحول ار طاق بنگرد جفت است

ترسم اندر طریق شارع دین ‌ ‌ ‌ همچنانی که احول کج بین

یا چو ابله باشتر بیکار ‌ ‌ ‌ کرده بیهوده از پی کردار

قبلهٔ عقل صنع بی خللش ‌ ‌ ‌ کعبهٔ شوق ذات بی بدلش

رنج را از خرد شرف او داد ‌ ‌ ‌ عفو را از گنه علف او داد

نیک داند خدای انابت را ‌ ‌ ‌ حکمتش یافت اجابت را

گه چه باشد گهی سؤال مجیب ‌ ‌ ‌ نه همه گل بگل خورند طبیب

گل عسل هر کسی که گل کاهد ‌ ‌ ‌ کی دهد گلش اگرچه دل خواهد

کی شود بی سبب نموده تو ‌ ‌ ‌ بوده حق چو عقل بوده تو

سخت بسیار کس بود که خورد ‌ ‌ ‌ قدح زهر صرف وزان نمرد

بلکه او را غذای جان باشد ‌ ‌ ‌ که ز هجران چو خیزران باشد

همه را از طریق حکمت داد ‌ ‌ ‌ آنچه بایست بیش از آن همه داد

پیل را پشه گر بدرد پوست ‌ ‌ ‌ گوبران گوش پشه ران با اوست

سپش ار هست ناخن هم هست ‌ ‌ ‌ کیک را گوش مال چون بدست

ایضاً التمثیل فی اصحاب الغفلة

آن نه بینی که طفل را دایه	گاه خندد همی باو لین پایه
گاه بندد و را بگهواره	گاه بنهد بپیش همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد	گاه دورش کند ببیند ازد
گاه بوسد بهر دو رخسارش	گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند	خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه	بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به داند	شرط کار آنچنان همی ماند
بنده را نیز کردگار بشرط	میگزارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی	گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج	گه بدانگی ورا کند محتاج
آنکه آرد جهان بکن فیکون	چون کند بد بخلق عالم چون
آن زبان کایزد آفرید آفاق	هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آن را برگ	زهر این را غذا و آن را مرگ
چون ترا از درون دل بنگاشت	آینه نور پیش تو برداشت

٦٣

تا ترا گر تیغ خشم نکرد | تا ترا چشم تو بچشم نکرد
سنگ و شناسنت گلخنی و رهی | تو چو لعل از درون حقه تهی
سیم بهر هنر بنه دارد شاه | لعل بهر هنر بنه دارد شاه
سیم را از نهاد و از رو نشست | لعل شاد از درون پر خو نشست
آینه همچو پشت روی سیاه | گر ندیدی کس نکردی ایچ نگاه
زآینه روی به بود خورشید | پشت خواهی سیاه و خواه سفید
پای طاوس اگرچه پر بود | شب و روز جلوه گر بود
کی تواند نگاشت در آدم | نقشبند قلم نگار قدم
آتش و باد و آب و خاک و فلک | زیر نقش عقل و جان میانه ملک

فی صفة قدرته

نقشبند برون کلها اوست | نقش دان درون واها او
مبدع هست و آنچه ناهست او | صانع هست و آنچه در هست او
ساخت دولابی از زبرجد ناب | کوزه سیمین بهست بر دولاب
کرد در راه تا چو اختران | در هوا شمع و شمعدان گردان
صنع او را مقدم ست عدم | ذات او را مسلم ست قدم

عقل را کرده قابل سورت / مایه را کرده قابل صورت

عقل را داده راه بیداری / تو همی عقل را چه پنداری

فی تعظیم قدره و تمجید قضائه

اوست نیرنگ و مایه پرگار / نعمت شکر و شکر گوی نگار

کرده در شهره معاش و معاد / فعل و قوت قرین کون و فساد

قدرتش کرده در جهان سخن / قوتی را بفعل آبستن

هرچه آید بفعل جایش را / هرچه در قوتست آسایش را

هرکه گشت از برای راه خموش / سخن او حیات باشد و نوش

چون تو گشتی خموش منطقی / وربگوئی لسان بطریقی

کش از بهر ملک بر باید / ملکوت جهانش بنماید

تا کند عقل از پی رازی / گرد میدان عرش پروازی

عرش چون فرش زیر پای آرد / چند باشد ولی بهای آرد

خواجه این و آن سرای شود / بنده مخلص خدای شود

مرد را عقل ره نماید / تنش از نور خود بیاراید

لطف حق سایه اش فکند قبول / پس بگوید که کیف مد الظل

چون ز دل جان او بیابد لبس
روی بنمایدش جعلنا الشمس

پیش بنمایدش بحسن زبون
فلک و طبع و رنگ بوقلمون

هر کرا تو به زین شراب دهند
بوی و رنگش همه بآب دهند

تا از آن نعره بگوشش نوی
وحده لا شریک له شنوی

پیش سودای رنگها پرسے
گر کند عیسی تو رنگرزے

هر چه خواهی ز رنگ برداری
در یکے خم زنی برون آری

بحقیقت شنوده از سر جبل
نیست این نکته بابت نااهل

لیکن همه رنگهای پر نیرنگ
خم وحدت کند همه یکرنگ

پس چه یکرنگ شد همه او شد
رشته باریک شد چه یکته شد

دل و جانش نهفته شد حق جوی
شده باشش بحق انا الحق گوی

مرد باید که چون خلیل بود
تا ز حق ظل او ظلیل بود

زهره دارد زمانه گرد پیش
تا نفس برزند به تعلیمش

موسیے اگه خفته گونست
فرعونش هلاک فرعونست

فی الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه ذکر الامثال
خیر المقال والدنیا دار الزوال وتغیر الامور والانتقال

۶۵

با سیه باش چون تت نگزیرد
که سیه هیچ رنگ نپذیرد

با سیه روی خوشدلی بهم است
طرب انگیز سرخ رویی کم است

تپش آتشی که در تجویست
طالب سوخته سیه رویست

زنگی زشت با بلا جویی
خوشدلی یافت از سیه رویی

طرب او نه از نکویی اوست
خوشدلی او ز مشکبویی اوست

هست روشنتر از ضیای هلال
کشف حال هلال کفش بلال

راز دل گر همی نخواهی فاش
با سیه روی دو عالم باش

زانکه آنرا که آرزو طلبست
پرده در روز و پرده دار شبست

زین هوسهای هرزه دست بکش
آرزو زهر دان و معده چو بار

افعی آرزو گرت بگزند
با تو این رنگها بسی نپزد

که بدین راه در بدی نیکیست
آب حیوان درون تاریکیست

دل ز رنگ سیه چه غم دارد
زانکه شب روز در شکم دارد

هرچه جز حق هر آنچه باطلست
غیر طریق حقیقت دینست

زانکه مردان درین کهن خانه
نو گرفتند بی دم و دانه

چون مبلغ خدای بگزارند
هرچه تلقین بود بیندازند

بیخودی منتهای راز همه است | مرجع روح پاک با کلمه است
ای که فرش زبان نوشتستی | وی که از چار حد گذشتستی
بگذر از جان بعقل یکباری | تا بفرمان حق رسی باری
می‌نبینی از آن که شبکوری | روز چون عقل ابلهان عوری
من نگویم ترا سخن نه بغز | لیکن از راه حق بنکته و رمز
تا ز باطل بگذری حق نیست | که ازین نیمه حق مطلق نیست
جز پی زاد و راه عالم حی | زر را خیره دان و زر را لا شی
هست لا خیر زر و زرداران | همچو لا شی عقل میخواران

فی الفقر الی الله والاستغناء عمن سواه

از من و از تو کارسازی را | بی‌نیازیست بی‌نیازی را
بی‌نیازیش را چه کفر و چه دین | بی‌نیازیش را چه آن و چه این
بحقیقت بدانکه هست خدای | از پی حکم و حکمت بسزای
بی‌نیازی نیاز جوی از تو | پاسداری سپاس گوی از تو
او ترا راعی و تو گرگ پسند | او ترا داعی و تو چاه جستند
گرگ و یوسف تست خرد و بزرگ | ورنه زی او یکی‌ست یوسف و گرگ
لطف او را چه مانعی و چه عون | قهر او را چه موسی و فرعون

ممکنات انسان کامل است و این نقصانی باقتضای مطلق ذاتی ندارد ۱۲

چه عزیزی ز عقل و چرخ او را	چه بزرگی ز نقش و چرخ او را
نفس و افلاک آفریدهٔ اوست	خنک آنکس که برگزیدهٔ اوست
چرخ و آنکس که چرخ گردانست	آسیا هست و آسیابانست
حکم فرمان و عقل فرمان گیر	نفس نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین	هست چون مور در دم تنین
مور را اژدها فرو نبرد	گردش چرخ بیخبر گذرد
بیخبروار در مشیمهٔ لا	کرده بر کار آسیای بلا
عمر تو دانه وار در دم او	سور او همنشین ماتم او
نز دو دست آنکه از پی شوربای	کاسهٔ تو چهار دارد پای
جز بفضلش براه او نرسی	ور چه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت شبانگست	ور نه زی او بهنگ یکرنگست
کی بعقل و بدست و پای رسد	بنده خواهد که در خدای رسد
آنکه در خود بدست و پای رسد	کی تواند که در خدای رسد
چون تو در علم خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی

فی التضرع والخشوع

بوم کو گیرد وکلخ سے شہ گردد

چون قناعت کند بدیران جای

شوم و بدرو و فقیر گیسنه گردد

سپر او بہ بود کہ قربهاے

ز آب و آتش زیان پذیرد مشک

نافہ مشک را چہ تر و چہ خشک

چہ مسلمان چہ گبر بر در او

چہ کنشت و چہ صومعہ بر او

گبر و ترسا و نیکو و معیوب

همگان طالب اند و او مطلوب

نیست علت پذیر ذات خدای

تو بعلت کنون چہ جوئی جای

مہر دین بر نیابد از تلقین

مہ فروشد چو تافت نور یقین

پارسا گر بہست او را به

پادشا گر بدست ما را چہ

تو نکوکار باش تا برسے

با قضا و قدر چہ آسستی

اندرین منزلی کہ یک هفتہ است

بوده نابوده و آمده رفتہ است

لفظ عیسی بخوان کہ اندر شہر

طرفہ گوهی مومن است بحشر

مصطفی گفت خدا از ان مہ شد

دست موسی خلیل آورده شد

داد آورده و فای بیش داد

رتبت و زینت لقبیش داد

پس چہ داد از میان آورده است

مانده آه چہ دانیت شگفت

آه ماندست یادگاری از او

ملت او مفور کار سے از

پیش تا صور در دهد آواز ‌ ‌ ‌ خویشتن را کشی به تیغ نیاز

گر پذیرند گشتی آسوده ‌ ‌ ‌ ورنه انکار بوده نابوده

بر در بی نیازی از که و مه ‌ ‌ ‌ گر تو باشی وگرنه او را چه

چه وجودت بنزد او چه عدم ‌ ‌ ‌ مثل تو بر درش نیاید کم

چون برون تاخت چشمه روشن ‌ ‌ ‌ حاجتی نایدش بمقرعه زن

این همه طمطراق آب و گل ست ‌ ‌ ‌ ورنه آنجا که محض جان و دل ست

چه کند طمطراق او مشتی خس ‌ ‌ ‌ طمطراق او گوی نور خویشش بس

آن چراغ ترا به قست امید ‌ ‌ ‌ خود بر آید بتافتن خورشید

هر چه این شمع را بنشاند ‌ ‌ ‌ جان او نیم شعله بستاند

پس درین کوچه نیست راه شما ‌ ‌ ‌ راه اگر هست هست آه شما

همه از راه بندگی دورید ‌ ‌ ‌ چون خزان سال و ماه رنجورید

روز بهر عروس کی باید ‌ ‌ ‌ چون نبود وقت عید بیرون آید

چون تو گه نیک باشی و گه بد ‌ ‌ ‌ رستست از خود بخود امید نکو

پس چو شد روی عقل و شرم پدید ‌ ‌ ‌ رو تو یکسان شناس بیم و امید

فی عدل الامیر و امن الرعایا

گذر بروزی عمر بر گذری | سوی جوی ز کودکان نظری

همه مشغول گشته در بازی | کرده هر یک بهی سر افرازی

هر یکی از پی مصارعتی | میلنمودی ز خود مسارعتی

برکشیده برای خطا ادب | جامه از سر برون برسم عرب

چون عمر سوی کودکان نگرید | چشمتش مژده طرب بدرید

کودکان ز و گریختند بتفت | جز که عبد الله زبیر نرفت

گفت عمر ز پیش من بچه فن | تو نگریختی بگفتا من

چه گریزم ز پیشت ای حکیم | نه تو بیدادگر نه من مجرم

خرد آنکس که بید جو هر خود | چه قبول و چه رد چه نیک چه بد

میر چون جفت دین و داد بود | خلق را دل ز عدل شاد بود

ور بود رای او سوی بیداد | ملک خود داد سر بسر بر باد

نیک باشی ز در و سر رستی | ور بدی جمله عهد بشکستی

چون گرفتی ز عدل توشه خویش | هر کجا تو بود ده منزل بیش

آنچنان شو بسیرت آبادش | که دگر باید نباید از یادش

فی التسبیح و التهلیل

ذکر هر دوستان چو کم سخنان — چه شماری بیان شان به زبان

جور با حکم او همه داروست — غم بی یاد او همه با دوست

آنکه گریان ازوست خندان او — دل که بی یاد دوست سندان او

شدی ایمن چو نام او بردی — در طریقت قدم به پیش بری

تو به یادش چو گل زبان کن تر — تا دهانت کند چو گل چو شکر

سینه جان کرد و جان بجز دریا — تشنه دل کرد و عاشق خود را

یک زمان از ویش مشو غائب — تا بود عزم و رای تو صائب

کار نادان کوته اندیشی ست — یاد کردن کسی که در پیش است

فی المرید الرشید و الشیخ الحمید

ثوری از بایزید بسطامی — از پی طاعت و نکونامی

کرد نیکو سوالی و نگریست — گفت پیرا بگو که ظالم کیست

پیر وی مرد را جواب بداد — شریعت وی هم از کتاب بداد

گفت ظالم کسی ست بد روزی — که یکی لحظه در شبانروزی

کند از غافلی فراموشش — نبود بنده حلقه در گوشش

گر فراموش کردیش نفسی — دولتی نیست خیره چون تو کسی

تا درین خطه تکاپوی / یا همه پشت یا همه روی

چون ازین خطه بگذرد خلوت رفت / جان طالب عنان عشق گرفت

مردگی کفر و زندگی دین ست / هرچه گفتند مغز آن این ست

هرکه شد لحظهٔ ز خود خشنود / سالها بند شد به دوزخ و دود

کی بدین اصل و منصب ارزانی / جز کسی کش سر مسلمانی ست

عشق و آهنگ آن جهان کردن / شرط نبود حدیث جان کردن

آنکسانی که مرد این راه اند / از غم جان و دل نه آگاه اند

چون گذشتی ز عالم تگ و پوی / چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

فی دار الغرور

اجل آمد کلید خانهٔ راز / در دین بی اجل نگردد باز

تا تو و این جهان نباشد آن / تا تو باشی نباشدت یزدان

حقهٔ سر بمهر دان جانت / مهرهٔ مهر نور ایمانت

سابقت نامهٔ بمهر آورد / و نبی تو نجاتت بسپرد

تا ز دور زمانه خواهی زیست / تو ندانی که اندر آنجا چیست

نیستی نامهٔ خدای عز و جل / برنگیرد مگر که دست اجل

تا دم آدمی ز تو نرهد / صبح دینت ز شرق جان ندمد

سر دو گرم زمانه نا خورده / نرسی بر در سرا پرده

تو نداری خبر ز عالم غیب / باز نشناسی از هنر با عیب

حال آنجای صورتی نبود / چون دگر کار عادتی نبود

جان بحضرت رسد بیاساید / وانچه گذشت راست بنماید

چون رسیدی بحضرت فرمان / پس از آنجا روانه گردد جان

رخش دین آشنای راغ شود / مرغ وار از قفس بباغ شود

با حیات تو دین برون ناید / شب مرگ تو روز دین زاید

گفت مرد خرد درین معنی / که سخنهای اوست چون فتوی

خفته اند آدمی ز حرص و غلو / مرگ چون رخ نمود فانتبهوا

خلق عالم همه بخواب درند / همه در عالم خراب درند

آن هوائی که پیش ازین باشد / رسم و عادت بود نه دین باشد

ورنه دینی کزین حیات بود / دین نباشد که ترهات بود

دین و دولت در عدم زدنست / گام زدن از برای کم شدنست

آنکه کم زد وجود عالم را / گو ببین مصطفی و آدم را

وانکه او طالبست افزون را | گو ببین عاد را و قارون را

این یکی پای در رکیب بماند | وان دگر خسته نهیب بماند

پای آن زاهد بدم عدم کرده | دست این راندم قلم کرده

با دو هیبت بعاد مقرونست | خاک لعنت سرای قارونست

چه زیان دارد ار ز بیم گزند | نیکوئی را فدی شوی چو سپند

پیش مردان که او ز تیغ مفروز | خویشتن را تو چون سپند بسوز

خود درین سرسری داری | گر تو با حق سرسری داری

مرد گرد نهاد خود نتند | شیر صندوق خویش خود شکند

ای ز خود سیر گشته جمع انست | دی دوتا از ندم رکوع انست

گر تن و جان خود بری گردی | گر تو تنهائی سری گردی

یعنی اختیار ۱۲

ایچ منمای روی شهرافروز | چون شدی بر و سپند بسوز

آن جمال تو چیست هستی تو | وان سپند تو چیست هستی تو

لب چو بر آستان دین باشد | عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را درین طلب بگداز | در ره صدق جان و دل در باز

جهد کن تا ز نیست هست شوی | وز شراب خدای مست شوی

باشد آنرا که دین کند هستش — گوی و چوگان دهر در دستش

چون ازین جرعه گشت جان تو مست — بر بلندی زنیت گردی هست

هرکه آزار کرد آنجا بست — حلقه در گوش و بند بر پا بست

لیکن آن بنده که مرکب بخت — لیکن آن حلقه به که حله و تخت

بنده گو برنهد تو تاج شمر — در پلاست ده و ده باج شمر

زانکه هم محسن ست و هم مجمل — زانکه هم مکرم ست و هم مفضل

چه کنی مهر بینوایی را — شادمی ولیک بهائی را

شاد ازو باش زیرک از دینش — تا بیابی رضا و تمکینش

زیرکی آنست کوش بیدارد — شادی آنست کوش نگذارد

نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست — در همه کارها پسندهٔ اوست

چون ازین شاخها شدی بی برگ — دست را در کمر زدی با مرگ

تشنه ای مرگ را اگر منکر — یابی از عالم حیات خبر

دست تو چون بشاخ مرگ رسید — پای تو کرد کاخ برگ دوید

پای کز طارم بدی دو رست — پشت پای آن دماغ مخمورست

یعنی سست و بی نیرو

موضع کفر نیست جز در رنج — مرجع شکر نیست جز بسر گنج

شکر گوی از پی زیادت را — عالم الغیب والشهادت را

چون شدی بر قضای حق صابر — خواند آنگاه مر ترا شاکر

آدمی سوی حق بسی پوید — او نکوتر که شکر حق گوید

اوست بی شکل و جسم و جفت و چهار — ایزد فرد و خالق جبار

شکل و جسم و طبائع و تبدیل — آدمی راست سال و ماه عدیل

شکر شکر او که داند رفت — گر همه ذکر او که داند گفت

او ببخشد هم او ثواب دهد — او بگوید هم او جواب دهد

هرچه بستد ز نعمت و نازت — به ازانش یا همان دهد بازت

گر همه موی ما زبان گردد — هر یکی صد هزار جان گردد

تا بیان شکر او فزون گویند — شکر توفیق شکر چون گویند

پس سپاس نعمتش بینند — گر بگویند هم بدو گویند

تن و جان از پی قضا در شکر — دل ترنم کنان که یارب شکر

ورنه در راه دانش و تدبیر — از زن و مرد و از جوان و ز پیر

کور چشمان عالم هوس اند — بر جهان چو مور و چون مگس اند

آرد از قهر و لطف سازنده / زنده از مرده مرده از زنده

دانش او بهی رعایت کن / بخشش او همی کفایت کن

گشت قهرش چو آمد اندر جنگ / باشه ملک را به پشه لنگ

باز چون اسپ لطف از زین کرد / لقمه کرم را بلخ چین کرد

خود از نزد عقل و رای زرین / کرم سیمین بود بلخ زرین

در عطا چون بلای مبلی دید / با بلا در عطا همی خندید

قهر او چون بگسترانید دام / سگی آرد ز صورت بلعام

لطف او چون درآمد اندر کار / سگ اصحاب کهف شد بغار

سحره از لطف گفت آن لاضیر / با عزازیل قهر کرد انا خیر

با خدای ایچ نیک و بد بس نیست / با که گوییم که در جهان کس نیست

چه سوی ناکسان چه سوی کسان / قهر و لطفش بهر که هست رسان

خسروان در رهش کله بازان / گردنان بر درش سر اندازان

پادشاهان چو خاک بر در او / بر میده فراغنه اند بر او

بیکی ترک عقل فربوده / صد هزاران علم نگون کرده

فرش عشق گرسنه بنوشته / چاکرش زان یکی دو ناگشته

هر که در ملک او منی کرده ‏ ‏ از ره راست توسنی کرده

گر بگوید به مرده که بر آی ‏ ‏ مرده آید کفن کشان در پای

ور بگوید به زنده که بمیر ‏ ‏ مرده در حال ور چه باشد میر

فاسق مغرور نفس از افضالش ‏ ‏ هیچ ترسان نبوده ز امهالش

گردنان را طعام زهرش بس ‏ ‏ سرکشان را لگام قهرش بس

گردن گردنان شکسته به قهر ‏ ‏ ضعفا را ز لطف داده دو بهر

سرعت عفوش از ره گفتار ‏ ‏ بر گرفتست رسم استغفار

عفو او بر گنه سبق برده ‏ ‏ سبقت رحمتی نکو خورده

تائب ذنب را بداده پناه ‏ ‏ پاک کرده ز بار دامنش گناه

روح بخش ست وجود رنجه ما ‏ ‏ پرده دارست پرده در چو ما

او ترا حافظ و تو خود غافل ‏ ‏ اینت بی عقل ظالم جاهل

خوبی ما او نکو کند در ما ‏ ‏ مهربان تر ز ماست او بر ما

آنچنان مهر کو کند پیوند ‏ ‏ مادران را کجاست بر فرزند

ناکسان را به لطف خود کس کرد ‏ ‏ شکر و صبری ز بندگان بس کرد

فضل او بیش چشم دانش داد ‏ ‏ در حس بست و راه جان بگشاد

چون ترا کرد علم او ساکن ... از رہا بندگان شدی ایمن
رستہ باشد ہمیشہ در صحرا ... مرد کوہی ز نکبت نکبا
عیب او عیبہا بدانستہ ... عفو او شستنش توانستہ
علم او عیب ما بپوشیدہ ... تو نگفتہ بسر او نیوشیدہ
آدمی زادہ ظلوم جہول ... فضل حق را امیز بفضول
خوب کار او و زشت کار شما ... غیب بدان او و عیبہا ار شما
این عنایت نگر تو از پس سیب ... عالم غیب را بعالم عیب
کر نبودی ز وی عنایت پاک ... کی شدستی تا جدا مشتی خاک
منزل عفو او بدشت گناہ ... شاکر لطف او پذیرہ آہ
آہ عارف چو پردہ برگیرد ... دوزخ از بیم او سپر گیرد
عفو او را قبول ہر خطاست ... کرمش را نزول ہر عطاست
تو جفا کردہ او وفا با ما ... او وفا دار تر ز ما با ما
فضل او آوریدت اندر کار ... ورنہ ہر خاک کی بدی این بار
ہر کہ شد نیست باشد او رہ ہست ... ہر کہ آمد ز پای گیرد دست
دستگیر است بیکسان را او ... نپسندد بپا خسان را او

قائل او بس تو گنگ باش و مگوی — طالب او بس تو لنگ باش و مپوی

زیر گردون ز عدل و علم خدای — ساخته چار خصم بر یکجای

هر که از نیست هست داند کرد — هست را نیست هم تواند کرد

هست با قهر و علم یزدانی — ناتوانی نکو و نادانی

ناتوانی ترا کند دانا — عاجزی مر ترا دهد بالا

غیب خود زانکه صورت تو نگاشت — تو ندانی که غیب نتوان داشت

او ترا بهتر از تو داند حال — تو چه گویی بگرد هزل و محال

تو مگو در دل که او گوید — تو مجیر ورا که او جوید

گر گناهی همی کنی اکنون — آن گناه از وبال نیست برون

گر ندانی که می بداند حق — گو همیت اینت کافر مطلق

ور بدانی که می بداند و پس — مسکینی اینت شوخ دیده و خس

خود گرفتم کسیت محرم نیست — حق بداند حق از کسی کم نیست

عفو او گیرم ار بپوشاند — نه ز تو علمش آن همی داند

تو بکن زین شنیع کردارت — ورنه بینی بروز دیدارت

نفس خود را میان حالت خویش — غرقه در قلزم خجالت خویش

في كرمه وانه رازق الارزاق

جانور را چو خوان به پیش نهاد — خوردنی از خورنده بیش نهاد

همه را روح و روز و روزی از وست — نیکبختی و نیک روزی از وست

روزی هر یکی پدید آورد — در انبار خانه مهر نکرد

کافر و مومن و شقی و سعید — همه را روزی و حیات جدید

حا حاجت هنوزشان در حلق — جسم جودش بداده روزی خلق

جز بنان نیست پرورش ما را — جز بشکر نیست تا بخورش ما را

او ز توجیه بندگان بجهد — تا بخورشش داد او نان همو بدهد

نان و جان تو در خزانه اوست — تو نداری بگفته او را اوست

روزی تو اگر بچین باشد — اسپ کسب تو زیر زین باشد

تا ترا نزد او برد بشتاب — ورنه او را بر تو تو در خواب

نه ترا گفت رازق تو منم — عالم سر و عالم علنم

جان بدادم وجه نان بدهم — هر چه خواهی تو در زمان بدهم

کار روزی چو روز روزان به درست — گره آور ز روز روزی تست

با تو زانجا که لطف یزدانست — گر تو نان بدست تو جانست

٨٧

غم جان خور که آن نان خورده است ‌‌ ‌ تا لب گور گرده برکرده است

این گره سخت دار و نان مخور ‌ ‌ چون گرو رفت قوت جان مخور

جان بی نان بکس نداد خدای ‌ ‌ زانکه از نان بماند جان بر جای

آن زمانی که جان ز تن برمید ‌ ‌ بیقین دان که روزیت برسید

سفله وار از بهر روزی بیم ‌ ‌ مخور و دیگ کرم کرده کریم

مخور و شیر صبح خود و تنها ‌ ‌ چون شود سیر مانده کرده رها

مرز نان راست کهنه تو بر تو ‌ ‌ هر دو را روز نو و روزی نو

روزی تست بر علیم و قدیر ‌ ‌ تو ز میر و وکیل خشم مگیر

روزیت از در خدای بود ‌ ‌ نه ز دندان و حلق و نای بود

که خدائی خدائیست برنج ‌ ‌ خاصه آنرا که نیست نعمت و گنج

که خدائی همه غم و هوس است ‌ ‌ که رها کن ترا خدای بس است

اعتماد تو در همه احوال ‌ ‌ بر خدا به که بر خراس و جوال

ابا اگر غم نداد یک سالت ‌ ‌ سخت شوریده بینم احوالت

فی انّه لا یحتاج الی التفسیر

زاکه گرد سر برون نه نهفت ‌ ‌ گشتک خویش خشک دید و بگفت

چون نداری بجز ز راه نیاز / در حجابی بسان مغز پیاز

تا بقای شناسا نشناست / الف آلای او وجان غیاست

هر دو را در جهان عشق طلب / پارسی آب دان تازی آب

تا جدائی ز نور موسی تو / روز کوری چو مرغ عیسی تو

اول از مهر عشق بجو بیش / سر قدم کن چو کلک و میچ بیش

تا بدانجا رسی بجست درست / که بدانی که نباید جست

نه بپرسید کاسپهی ز علی / چون شنید از زبان وسگلی

که بگو ای امیر جان افروز / که شب تیره به بود یا روز

مرتضی گفت بشنو ای سائل / سوی ادبار خود مشو مائل

عاشقان را درین ره جانسوز / تبش شب ازبه که تابش روز

هر که دارد زره تبش در دل / در نماند پیاده در منزل

در جهانی که عشق گوید راز / نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

فی المحبة والتجرید

عاشقان سوی حضرتش مست / عقل در آستین و جان بر دست

تا چو سویش براق دل رانند / در رکابش همه بر افشانند

۹۱

جان و دل در رهش نثار کنند | خویشتن را از آن شمار کنند
پیش توحید او نه کهنه نه نوست | همه هیچند هیچ اوست که اوست
عقل و جان را بنزد او چه خطر | دل و دین هم گذر کنند گذر
پردهٔ عاشقان رقیق ترست | نقش این پرده‌ها دقیق ترست
غالب عشق هست مغلوبش | خود ترا شرح داد مقلوبش
ابر چون ز آفتاب دور شود | عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون گرد ظلمت و کدر | آب در جمله نافعست و مضر
اندک او حیات انسانست | باز بسیارش آفت جانست
پس موحد محب حضرت اوست | که محبت حجاب عزت اوست

هرگاه حجاب ابر یعنی عارض از آفتاب حقیقی مرتفع گردد عالم عشق پر از نور شود ... آفتاب حقیقی ... ابر وجود که حجاب آفتاب حقیقی است اگرچه ... کدرست اما آب که علت غائی وجود اوست من وجهی نافع و من وجهی مضر ...

... محبت حجاب عزت اوست

دست و پایی همی زن اندر جوی / چون بدریا رسی ز جوی بگوی

چون رهی گرد عجز و عار ترا / ای حدث با قدم چه کار ترا

تو حدیثی نفس مزن ز قدم / ای ندانسته باز سر ز قدم

صد هزارت حجاب در راه است / همتت قاصر است و کوتاه است

دست بازیست قالت تو هنوز / پای دامیست حالت تو هنوز

شو برهنه پای داد و دین یکدم / تن برهنه چو گندم آدم

تا کند توبه تو جمله قبول / تا نگردی دگر بگرد فضول

تو هنوز از متابعی شیطان / توبه ناکرده کی بوی انسان

چون ترا بار داد بر درگاه / آرزو زو مخواه او را خواه

چون خدایت بدوستی بگزید / چشم شوخ تو دیدنی همه دید

برنگیرد جهان عشق دوئی / چه حدیثیست این منی و توی

توئی تو چو رخت برگیرد / رخت و تخت تو بخت برگیرد

نیست در شرط اتحاد نکو / دعوی دوستی و پس من و تو

بنده کی گردد آنکه باشد حر / کی توان کرد ظرف پر را پر

همه شو بر درش که در عالم / هر که او جز همه بود آمد کم

۹۳

از درونش نباید آسایش — وز برونش نشاید آرایش

آن ستایش که از نمایش اوست — ترک آرایش و ستایش اوست

هر درشت گدای نان خواهد — باز عاشق غذای جان خواهد

در طریقت مجرد و چالاک — باد بر باد داده آب و آتش و خاک

زانکه در عرصهٔ معالم عصر — چه بپرسش جاهلان چه عالم عصر

ای برادر برآ ز تجرید — جگر خود کباب دان نه ثرید

سگ دون همت استخوان جوید — بچهٔ شیر مغز جان جوید

عاشقان جان و دل فدا می کنند — ذکر او روز و شب غذا می کنند

مرد عالی همم نجوید بند — سگ بود سگ بلقمه خرسند

کشف تا اگر نباید گرد و برتن — کشف را گفش ساز و بر سرزن

فضله کم گوی و عاجزی پیش آر — استخوان را تو بر سگان بگذار

تو بگو هر که گرفت رفعت — پس چرایی چو سگ تو دون همت

هر که را عالیست همت او — هر دو عالم شدست نعمت او

وانکه دون همت است همچون سگ — هست چون سگ بهر زبان در تک

گر همی روح خواهی از تن فرد — لا چو دار است گرد او برگرد

کی ز لاهوت خود بیابی بار ‏/‏ تات ناسوت بر نشد بردار

زانکه نیسیت بر اسپ لاهوت ‏/‏ هست در راه جمعهٔ صلبوت

نیست کن هر چه او ورای بود ‏/‏ تات دل خانهٔ خدای بود

تا ترا بود با تو در ذات ست ‏/‏ کعبه با طاعتت خرابات ست

ور ز ذات تو بود تو دورست ‏/‏ بتکده از تو بیت معمورست

ای خرابات جوی پر آفات ‏/‏ پیس خر تو فی و خر آبات

با تو بود تو خیره تیره ست ‏/‏ چشم عقلت از آنجهان خیره ست

نفس تست آنکه کفر و دین آورد ‏/‏ لاجرم چشم رنگ بین آورد

بی تو خوش با تو هست پس ناخوش ‏/‏ بدر انداز گبره را از کش

در قدم کفرها و دینها نیست ‏/‏ در صفای صفت چنینها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

این همه علم جسم مختصرست ‏/‏ علم رفتن براه حق دگرست

علم آن کش نظر از حق باشد ‏/‏ علم رفتن براه حق باشد

سوی آنکس که عقل و دین ارد ‏/‏ نان و گفتار گند بین دارد

چیست این راه را نشان دلیل ‏/‏ آن نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای سیاه درهم / باز گویم صریح نی مبهم

روی سوی جهان حق کردن / عقبهٔ جاه زیر پی کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن / پشت در خدمتش دوتا کردن

تنقیت کردن نفوس ز بد / تقویت کردن روان بخرد

چیست زاد چنین ره ای غافل / حق بدیدن بریدن از باطل

رفتن از منزل سخنگهشان / بر نشستن بصدر خامهشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش / وز صفت زی مقام معرفتش

آنگه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن بآستان نیاز

با نیاز آنگهی که گشتی یار / دل برآرد ز نفس تیره دمار

در درون تو نفس دل گردد / زان همه کردها خجل گردد

جان و دانش همه براندازد / در ره امتحانش بگدازد

در تن تو چو نفس تو بگداخت / دل بتدریج کار خویش بساخت

پس از و حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند

نه ز بیهوده گفت و نادانی / بایزید ار بگفت سبحانی

پس زبانی که راز مطلق گفت / راست بشنید که انا الحق گفت

چه کنی جست وجوی چون جان تو / تو بدان نوش کن چو پایان تو

تو ندانی بپارسی ای ... / چون بخوردی تو طعم بشناسی

من بیاموزمت که جام شراب / چون کنی نوش در سرای خراب

تا نخوردی مدارش ایچ ملال / چو بخوردی کلوخ بر لب مال

چون بخوردی دو درد با صد درد / گویم احسنت اینت مردی مرد

بر بدار از مقام مستی پی / سه هم اینجا بنه که خوردی می

بیشتر زین خران بی افسار / همه میخوارگان فعل مردار

می همی عقل و جان شان بخورد / زر همی این و آن شان ببرد

اندرین مجمع جوانمردان / از سر بدلی چو نامردان

گر نگوئی تو صادقی باشی / ور بگوئی منافقی باشی

پیشتر چون روی که جایت نیست / باز پس چون جهی که پایت نیست

آنکه را جای نیست غمخوار است / وانکه را پای نیست بیچار است

نیستانی که بر در هست اند / نه کمر بر درش کنون بستند

کز ازل پیش عشق بی زر و زور / خود کمر بسته زاده اند چو مور

جهد کن تا چو مرگ بشتابد / بوی جانت ز کوی او یابد

۹۹

می فرماید که اگر تو به زبان
پارسی ناکس را ندانی که
مجوزات است بعد از آنکه
بخوردی بطعم می شناسی
که مجوزات بوده است این
راه را هم اگر حالا ندانستی
وقتیکه سالک شوی
و بمطلب علیا نائل
گردی و به منزل
مقصود برسی
خواهی دانست که
حق و صدق
بوده و الله اعلم
بالصواب

در گذر زین سرای پرّ اوباش	گر بوی ورنه بر در او باش
کان کسانی که بنده اند اورا	بخدائی بسنده اند اورا
کمر بندگی ببسته مدام	خواجهٔ هفت بام همه غلام

فی العالم والجاهل

پیر شیخ کورکانی گفت	که ترا بهر کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید	ور کلیدان بجیب بود شاید
ساز و پیرایه در ره تجرید	هم سر از شرع و هم سر از توحید
واندرین منزل عنا و ضرر	چون مسافر درآی زود و گذر
بر در بوستان الا الله	برکش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا همه او بود محبوب	لمن الملک را بشرط جواب

فی التوکل والمناجات

در مناجات پیر شبلی گفت	چون برون آمد از حدیث شگفت
کاگر زانکه نبود هم دوری	بد هم در حدیث دستوری
لمن الملک گویدا وجواب	من دهم مر ورا بصدق جواب
گویم امروز مملکت آنراست	که زدی و پریر هی آنراست

ساعت شب چو صنم کنی با روز ‌ ‌ ‌ هم بود بست و چار آدم سوز

قاف قول شها و یقین ترا ‌ ‌ ‌ بی ریا و نفاق و کیف و مرا

از همه عالمت برون آرد ‌ ‌ ‌ نه بآلت بکاف و نون آرد

از ورای خرد درین ره نه کو ‌ ‌ ‌ ور رفت این بس که لا هو الا هو

کلمهٔ حق چو در شمار آمد ‌ ‌ ‌ عدد حروف بست و چار آمد

نیمی از بحر جان دوازده برج ‌ ‌ ‌ نیمی از چرخ دین دوازده برج

در جهان پر ز در ترا امید است ‌ ‌ ‌ بر جهان پر ز ماه و خورشید است

در دریای این جهانی نه ‌ ‌ ‌ ماه و خورشید آسمانی نه

در دریای عالم جبروت ‌ ‌ ‌ ماه و خورشید آسمان ملکوت

بیم و امید را بجای بمان ‌ ‌ ‌ چه کنی ننگ مالک و رضوان

نیست را مسجد و کنشت یکیست ‌ ‌ ‌ سایه را دوزخ و بهشت یکیست

ای سکندر درین ره آفات ‌ ‌ ‌ همچو خضر بنی درین ظلمات

زیر پای آر گوهر کانت ‌ ‌ ‌ تا بدست آید آب حیوانت

با دل و جان نباشدت یزدان ‌ ‌ ‌ هر دو بنهد ترا همین و همان

نفس را سال و ماه کوفته دار ‌ ‌ ‌ هر دو انگارش و بجا بگذار

۱۰۲

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم
برسیدی بمنزل ناز و نعیم

پیش ناکس که عشق رهبر اوست
کفر و دین هر دو پرده در اوست

هستی دوست پیش دیده دوست
پرده بارگاه او هم اوست

پس بگویی توکل آور زفت
بعد ازانت پذیره آید تخت

در توکل یکی سخن بشنو
تا منافی باست دیو گرو

اندر آموز شرط ره ز زنی
که ازو گشت خوار لاف زنی

فی توکل العجایز

حاتم انکه که کرد عزم حرم
کرد عزم حجاز و بیت حرام

مانده بر جای یک گره عیال
بی قلیل و کثیر زر و اموال

و پس پرده داشت انبازی
که ورا بود با خدا رازی

مرد را فرد ممتحن بگذاشت
بود و نابود او یکی پنداشت

زن بتنها بخانه در بگذاشت
نفقت هیچ نی در ره برداشت

بر توکل ز پیش هم ره بود
که ز رزاق نیش آگه بود

جمع گشتند مردم بر زن
شاد و رفتند جمله تا بر زن

حال او سر بسر بپرسیدند | چون ورا خسته و ممتحن دیدند
از ره پند و نصحت آموزی | جمله گفتند بهر دلسوزی
شوهرت چون برفت ای زعفات | هیچ بگذاشت مر ترا انفقات
گفت بگذاشت رازقیم بجای | آنچه رزق منست ماند بجای
باز گفتند رزق تو چندست | که دلت قانعست و خرسندست
گفت چندانکه عمر ماندستم | رزق من کرد جمله در دستم
آن یکی گفت می ندانی تو | او چه داند ز زندگانی تو
گفت روزی دهم همی داند | تا بود روح رزق نستاند
باز گفتند بی سبب ندهد | هرگز از بهر تو رطب ندهد
نیست دنیا ترا بهیچ سبیل | نفرستدت ز آسمان زنبیل
گفت کاهی را یتان شده تیز | چند گویید هرزه بر خیره
حاجت آنرا بود بزنبیل | کش نباشد زمین کثیر و قلیل
آسمان و زمین بجمله ورا است | هر چه خود خواست کرد حکم او راست
برساند چنانکه خود خواهد | گه بیفزاید و گهی کاهد
از توکل نفس تو چند زنی | مرد نامی ولیک کم ز زنی

[illegible]

[illegible]

چون نه‌ای راهرو تو چون مردان — زو بیاموز رهروی زنان

کاهلی پیشه کردی ای تن زن — وای آن مرد کو کم است از زن

دل نگه دار و نفس و شیت بدار — کین چو بازست و آن چو بوتیمار

تا بدانجا که باد و تو دو اند — چون همه سوختند او واماند

عقل کاندر جهان چنو نرسد — برسد در خود و بدو نرسد

گوش سر دوست گوش عشق یکی — بهر دین این و آن ز بهر شکی

بیشمار ار چه گوش سر شنود — گوش عشق از یکی خبر شنود

هست دو سوی سران دو گوش چو نیو — چه کنی بیش ازین خروش و غریو

کودکی روز دیو چشم بپوش — تا بنهد سرت میان دو گوش

فی تعبیر الرؤیا

خلق تا در جهان اسباب اند — همه در کشتی اند و در خواب اند

تا روان‌شان چه بینند اندر خواب — زانچه پیش آید از ثواب عقاب

کس چو یاد خبره غمخواران — میگذاریم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسانست — غافل و مرده هر دو یکسانست

بس کن از زجر و فال و از تعبیر — درگذر زین که کرده تقصیر

[illegible]

آتش تیز تاب خشم بود — چشمهٔ آب نور چشم بود

گریه در خواب مایهٔ شادی ست — بندگی از مذلت آزادی ست

نرد بازی بخواب یا شطرنج — سبب جنگ و غلبه باشد و رنج

آب در خواب روزیست حلال — گر بود پاک و عذب و صاف و زلال

ور بود تیره عیش ناخوش دان — گرچه آبست عین آتش دان

خاک در خواب مایهٔ روزیست — بزر گر را دلیل بهروزیست

باز اگر گرم نیست سرد بود — هر دو گنجور رنج و درد بود

باز اگر هست معتدل نیکوست — اندهٔ دشمن ست و شادی دوست

چیز دادن بمرده اندر خواب — عدم مال باشد و اسباب

خنده اندوه باشد و اهوال — خامشی بستن دل اندر مال

شرب آب زیادت عطشان — علم باشد که نیست سیری از آن

هر که باشد برهنه اندر خواب — شد فضیحت بسان مست خراب

طبل در خواب از گروه فاش — بوق در خواب مایهٔ پرخاش

پند و حلم توبهٔ نصوح بود — باغ دیدن غذای روح بود

میوه در خواب بخشش است از شاه — لیک نه اندر زمان که اندر گاه

راحت آن نوع را که در بهشد | محنت آن جنس را که بر گلشد
گر دخان رنج بیشتر باشد | رنجش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار و طبیب و جامهٔ نو | بد بود بد ز من نکو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی | بیم غرقست و مایهٔ زشتی
وانکه در بند حبس بسته بود | رقص کردن ورا خجسته بود
هر که بیند ز تن روان شده خون | نعمتی باشد از حلال برون
چون نه بیند جراحت این باشد | ور جراحت بود جز این باشد
اندهی صعب باید از کاری | بسته گردد و با رسد خونخواری
وان زنی کش ز فرج خون آید | کودک مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار | گر خورد زو تو زو طمع بردار
مستی و بیخودی ز شرب شراب | آنکه تا زیست بد بود در خواب
وانکه او پارسیست وز وی وان | سرفرازی و نیکوئی وان
شیر در خواب رنج مال بود | روزی نیک و حلال بود

فی رؤیا الاوانی والاثواب

جامه کهنه رنج و اندوه است | جامه نو ز دولت انبوه است

...ترین جامه بود هست نهفت	مرد را دوستار چونین گفت
...زنان راست جامه رنگین	اصل شادی و راحت تزئین
...جامه سرخ مایه شادیست	سال و مه بخت زو به آزادیست
...جامه هیبت است رنگ سیاه	ور بود زرد درد و محنت و آه
...جامهای کبود اندوه است	رنج بر دل فزونتر از کوه است
...طیلسان و ردا جمال بود	کیسه و صره اصل مال بود
...ربان اصل مایه سفر است	لیک زن مرد را همه خطر است
...تسیا مردم امین باشد	آنکه در خانه بگزین باشد
...ام باشد بخواب بستن کار	آینه زن بود نکوهش دار
...بستگی آیدت ز قفل پدید	وین گشایش که آیدت ز کلید

فی رؤیا الصناعین

...مرد طباخ نعمت بسیار	همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب	خاصه آنرا که هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا	همه بر دست او شود زیبا
مرد حقان و نعلی و خراز	از مواریث آنکه دارد راز

۱۰۹

و بیشتر بر جامه اطلاق کنند

مرد بنا و زرگر و عطار	خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و سرای	مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحال	چون ببینند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد	مایهٔ مکر و حیله بر مرصاد
مرد شمشیرگر دلیل غناست	همچنین تیرگر که تیر آراست
مرد سقا و گلکن و حمال	هست آنرا دلیل دان بر مال

فی رؤیا البهایم

خر بود خادمی ولی کاهل	که بکار اندرون بود مستبل
اسپ آن بادشاهی بدانش فرد	مرد را اسپ زن بود در خورد
استر آشنا که زن بود حامل	بد بود بچه نایدش حاصل
اشتر آید ترا سفر در خواب	سفر سختی بر جسم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ	بهر بیاد و شا شود گستاخ

فی رؤیا السباع

شیر خصم مسلط و مغرور	که بود کارش از مجابله دور
پیل شاهیست لیک با هیبت	هر کسی ترسناک زان صولت

گوسپند آیدت غنیمت و مال — افتد از آن کند فراخی سال

نه بکسان ذمی و بدگوهر — پر خروش و بکارها پر شر

لیک باشد بهر سبیل مفید — نیست بر قول اوستاد فرید

آهو از خانه زنان تعبیر — بیشتر دارد ای بدانش پیر

دشمن آمد پلنگ بدکردار — که بود در معاملت غدار

ببر را هم بدشمن انگارند — بکتاب اندر اینچنین آرند

خرس خصمیست پر خیانت و دزد — گرد دیدش کس نیابد مزد

یوز و کفتار و گرگ با روباه — دشمنانند هر یکی بدخواه

ورچه روباه حیله گر باشد — مرده بینی ورا بتر باشد

مار شهر که عدوی کینه ورست — ور کند قصد تو ترا بتر است

کژدم و گنده و دگر حشرات — همه هستند مایه آفات

سگ بخواب اندرون نگهبان باشد — گرچه بسیار پاسبان باشد

فی رؤیا النیرین و الکواکب

دیدن آفتاب را در خواب — پادشه گفته اند اهل صواب

ماه باشد ورای زن باشد — دگری گفت نی که زن باشد

جرم مریخ یار وصل و رخواب — صاحب محنت اند و رنج و عذاب

تیر باشنده دبیر آمد — مشتری خازن و وزیر آمد

زهره خود هست مایه رامش — مایه عیش و کام و آرامش

وان دگر کوکبان برادر وان — گاه تعبیرشان برادر خوان

همچو یعقوب کین طریق نهاد — راد از این علم بر پسر بگشاد

مهر و ماهش پدر بُد و مادر — کوکبان چون برادران نخور

کس چه یاد به خیره غمخواران — میگذاریم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسان نیست — غافل و مرده هر دو یکسان نیست

بس کن از جد و فال و از تعبیر — در گذر زین که کرده تقدیر

فی تناقض الدارین

عالت و زو شب پست زمین — چون گذشتی نه آنت ماند و نه این

ای دو بیر زهم تو مراد و مرید — دوی از عقل و ان ندا از توحید

در چنین حضرت از من شنوی — چون همه شد یکی مجوی دوی

که بدین درگه ار چه پر شور شت — زان از آنچه زال بی زو رست

درد و دوی و ان مشقت و تمیز — در یکی یکیست رستم و حیز

گر کششها از تن کشش ز جان خیزد — جستن از ترک این و آن خیزد

تا ابد با قدم حدث ظلمت — و آنکه صافی برون از این ثقلت

تا زمین جای آدمی زاییست — خیمه روزگار بر پاییست

این زمین مهمانسرائی دان — آدمی را چو کدخدای دان

فی الایثار والعطیة

هر چه داری برای حق بگذار — کز گدایان طریق تر ایثار

جان و دل بذل کن که از بذل — بهتر از جودهاست جهد مقل

شنیدۀ سه فراز آل عبا — یافت تشریف سوره هل اتی

زان سه قرص جوین بمقدار — یافت در پیش حق چنین بازار

خیمه و بگذار دینی و دون را — تا بیابی خدای بیچون را

یک درم صدقه از کف درویش — از هزار توانگر آید بیش

زانکه درویش از دل ریش است — از دل ریش صدقه ان بیش است

به توانگر تو آن نگر که دلش — هست تاریک تیره همچو گلش

گل درویش صفوت ازلیست — دل او کیمیای لم یزلیست

بشنو تا چه گفت فضل آله — با گدا گویم که نیست یک همراه

که در سیپاره تبارک در سوره دهر در شان حضرت امیر المومنین علی و اهل بیت او رضوان الله علیهم اجمعین وارد گشته

...تی وران گذرگه تنگ | با دو زوجی و لعبت یکرنگ
...بسل آدمی ابر جاے | هست آراسته دو را دو سرای
...سرای از برای رنج و نیاز | وان سرای از برای نعمت و ناز
...رین خاکدان نه بیند رنج | نرسد زان سرای بر سر گنج
...ی چون نهاد سر در خواب | خیمهٔ او شود گسسته طناب
...پسم که علم حکمت و شرع | وارث آمی هست با صل و بفرع
...ن ز صورت همیشه بگریزد | تا ز بد مرد را بپرهیزد
...ب جوابم بده ز روی صواب | گر نه مرده باید در خواب
...ن ترا بر نهاد خود نفس است | از تو او مر ترا عوض نه بس است

فی قصهٔ قیس بن عاصم

...رمان کز خدای نزد رسول | حکم من ذا الذی نمود نزول
...لسی قدر آنکه دست رسید | پیش مهتر کشید و سر نکشید
...ر و زر و ستور و بنده و مال | هرچه در وسع بود شان در حال
...قیس عاصم ضعیف حالے بود | که نکردے طلب ز دنیا سود
...رفت در خانه با عیال بگفت | زانکه بستند هیچ یک نه نهفت

کای چنین آیت آمدست امروز
آنچه در خانه حاصل ست بیار
گفت زن چیز نیست در خانه
گفت آخر بجوی آن مقدار
رفت و خانه بجست بسیاری
یافت در خانه صاعی از خرما
پیش قیس آورید زن بسحال
قیس خرما بآستین در کرد
چون درون رفت قیس در مسجد
گفت با وی منافقی که بیار
گوهر ست این متاع یا زر و سیم
زان سخن قیس گشت و خجل
رفت و در گوشهٔ بغم بنشست
آمد از سدره جبرئیل امین
مر ورا اندر انتظار مدار

خیز و مارا در انتظار مسوز
تا کنم پیش سید آن ایثار
تو نه زین سرای بیگانه
هرچه یابی سبک بنزد من آر
تا برآید مرا اگر کاری
در دل خشک گشته نابنوا
گفت زین بیش نیست ما را مال
شادمانه بر رسول آورد
نز سر هزل بلکه از سر جد
تا چه آورده سبک پیش آر
پیش جهت همیکنی تسلیم
بنگر تا چه آمدش حاصل
بر نهاده ز شرم دست بدست
گفت کای سید زمان و زمین
وانچه آورده است خوار مدار

الَّذِينَ يَلْمِزُونَ الْمُطَّوِّعِينَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ فِي الصَّدَقَاتِ وَالَّذِينَ لَا يَجِدُونَ إِلَّا جُهْدَهُمْ فَيَسْخَرُونَ مِنْهُمْ سَخِرَ اللَّهُ مِنْهُمْ [illegible]

مصطفی را از حال کرد آگاه	یلمزون المطوعین ناگاه
ملکوت آمد و منتظار زند	مر ورا انتظار چون وارند
زلزله هست او فتاده در ملکوت	نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید	دل او را بلطف می جوید
کای سرافرازه ای گزیده رسول	اینقدر زر و کن قیس قبول
که بنزد من این قلیل بیان	بهتر از زر و گوهر گران
زو پذیر ختم این متاع قلیل	زانکه وسعتش رسید نیست بخیل
از همه چیزهای برگزیده	هست جهد المقل پسندیده
قیس را زان سبب بر آمد کار	زان منافق بفعل بد گفتار
گشت رسوا منافق اندر حال	قیس اکار گشت از آن کمال
تا بدانی که هر که پیش آمد	هم بر آنسان که بود پیش آمد
با خدای آنکه او درد دل باشد	از همه فعل خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری	خوانده باشی تو اینقدر باری

فی الاتحاد والمودة

در جهان یک زبان چو سود تو نیست	هیچ جنس را بجز بود تو نیست

۱۱۹

[illegible]

ظهر النور ذو المنن باشد — بطل النور جان وتن باشد

عیب خواهی خودی از ره بر دار — عیب ابا سرای عیب چه کار

تو بپر از عیب قصد عالم غیب — نتوان کرد خاصه با شک و ریب

بنشین و بار بست بنخیز دیت — از دو پای نهاد و بند خودیت

بود تو چون ترا حجاب آمد — عقل تو با تو در عقاب آمد

گفت بگذار و نفس کن پدرود — ورنه بر ساز زین دو چشم دو رود

روز و شب در فراق عقل بنال — بیش با عقل خود بدی مسگال

عقل از این عقیله باز رهان — بعد از آن گشت بر تو کار آسان

بینی آنگه که یابی از دل قوت — ملک را از دریچه ملکوت

چند گوئی رسیدگی چه بود — در ره دین گزیدگی چه بود

بند بر خود نهی گزیده شوی — پای بر سر نهی رسیده شوی

تا گزیده نه بوی گزیده نه — تا رسنده بوی رسیده نه

آدمی کی بود گزیده چو تو — دیو بود و کی بود رسنده چو تو

تا فلک سال و ماه مغروری — دو دو دیو و ز آدمی دوری

سال و مه کینه جوی همچو پلنگ — خلق عالم ز طبع تو دلتنگ

من امن بطاعته فقد خسر خسرانا مبینا

رده چه پیره وبسیرا گفت	گاهی تو با عقل و رای و دانش جفت
چابکی کن دو صد درم بستان	نامه ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون ده ار دوست	لیک کاری عظیم باخطرست
زین زیان چونکه جان من فرسود	در بست آنگهم چه دارد سود
ایمنی از قضا است ای ابله	هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی کرد عمرو را بدنام	آن عزازیل آن دگر بلعام

من زهد فی الدنیا وجد ملکا لا یبلی

بود پیری به بصره در زاهد	که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد برخیزم	تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس گوید مرا که های ای پیر	چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گویم مرا که تا چه خورم	منش گویم که مرگ و درگذرم
گوید آنگاه نفس من با من	که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد از آن هر مرا سوال کند	آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای لکور	منش گویم خموش تا لب گور

تا نگردی بر خلاف نفس نفس — بتوانم زدن زبیم عسس
هیچ هیچ آنکس که نفس ادارد — خوارد و در پیش خویش نگذارد

فی زهد الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت — بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانائی — عالمی پر خرد توانائی
برگذشت و بدید زاهد را — آنچنان پارسا و عابد را
گفت دیدی چرا برین بالای — ساختی مقام مسکن و جای
گفت زاهد که اهل دنیا پاک — در طلب کردنش شدند هلاک
باز دنیا فتاده در پرواز — درکشنده بهر دیار آواز
بزبان فصیح می‌گوید — در خیابان صید خویش می‌جوید
هر زمان گوید اهل دنیی را — جفت بلوی و فردوسی را
وای آنکو زمن حذر نکند — در طلب کردنم نظر نکند
تا نگردد و حیف آنکه در فسطاط — اندکی مرغ و باز تیرا فراط

فی حب الدنیا و حقیقة اهله

هست شهری بزرگ در حد روم — باز بسیار اندران بر و بوم

در بیان [illegible]

نام آن شهر هست فسطاطست ۔ ساختش تا بسجد و میاطست

و اندرو مرغ خانگی نپرد ۔ زانکه باز از هوا نمی شکرد

و اندران شهر مرغ نگذارد ۔ زانکه در ساعتش بچه بارد

همچو فسطاط شد زمانه کنون ۔ علما همچو مرغ خوار و زبون

من نهان گشته ام بدین بالا ۔ تا شوم ایمن از بد دنیا

گفت دانا که با تو اینجا کیست ۔ بر سر کوه پا چه حالت چیست

گفت زاهد که نفس من با من ۔ هست روز و شب اندرین مسکن

گفت دانا که پس نکردی هیچ ۔ بیهده راه زاهدی مپیچ

گفت زاهد که نفس بد وخته اند ۔ در من و زهی و بیم فروخته اند

نتوانم زوی جدا گشتن ۔ چکنم چاره نه رها گشتن

گفت با زاهد آن ستوده حکیم ۔ نفست افعال بایست تعلیم

گفت زاهد که من بساخته ام ۔ زانکه من نفس را شناخته ام

هست بیمار نفس و من چو طبیب ۔ میکنم روز و شب ورا ترتیب

بمداوای نفس مشغولم ۔ زانکه گوید همی که معلولم

که ورا قصد و حصه فرمایم ۔ اکحل از دیدگانش بگشایم

۱۲۴

چون قصه کرد فرو بارد | قصه تسکینی اندر و آرد
که ورا مسهلی بیفزایم | علل از جسم او بپالایم
حب دنیا و بغض و حقد و حسد | غل و غشش برون شود ز جسد
از خورش خوی خویش باز کنند | ور شهوت بجود فراز کند
گاه پیشش کنم من از شهوات | تا مگر باز ماند از لذات
گیرمش از باقلی و دو انکنم | تا ببوی چه گوید انها کنم
ساعتی نفس را کنم در خواب | پس کنم یک دو رکعتی بشتاب
پیش از ان کو ز خواب برخیزد | هرچه بسیار در من آویزد
یک دو رکعت بی او چو بگزارم | بعد از ان نفس گشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید | جامه بر خود بیگان بدرید
گفت پند و تبرک ای زاهد | بارک الله عجب ای مجاهد
این سخن جز اسلم نیست | ملکت تو ز ملک جم کم نیست
هر چه امروز هست آرایش | وانکه ز ذات باشد آلایش
نیست آلوده کز گنه خیزد | آن که اندوه و آه و آه خیزد
زان کند بهر میانی پاک | مهی ابر و موی سرخ چالاک

۱۲۵

[illegible]

دل بدینجا غریب نادانست
تا به بند چهار ارکانست

خرد اینجا تهی کند جعبه
که تحری بود بجهت کعبه

پیش کعبه نگر که بوالهوسی
بشنود علم سمت قبله بسی

هر که در کعبه با تحری عمر
زیره تر و سبوی گریان عمر

در سه زندان غل و عقد جسد
عقل وابسته به بند جسد

پنج حس کز چهار ارکانست
پنج غماز این سه زندانند

دل که شد محرم خزانهٔ راز
چه کند زنگ منهی و غماز

بیزبانان زبان او گویند
بی نشانان نشان او جویند

هر چه جز دوست آتش اندر زن
آنکه از آب عشق سر بر زن

که نه یارند و یار می بینی
همه زنهار خوار می بینی

گلبن باغ خویشتن بنیان
شده چون دم دم بد بنیان

نیک معلوم کن که در محشر
نشود هیچ حال خلق دگر

پیششان آید هر آنچه بگزینند
آنچه زینجا برد همان بیند

فصل فی ان الله تعالی امن الخلق و الخلق و الرزاق و الاجل

هر چه آن کدخدای دکاندار
سوی خانه فرستد از بازار

قیمت تو عنان چو برتابد — والله ار جبرئیل دریابد

گرچه پاکست هرچه با بت نیست — همه در جنب حق جنابت نیست

طالب اول ز غسل درگیرد — گر جنب حق نماز نپذیرد

تا ترا غل و غش درون باشد — غسل ناکرده تو چون باشد

غسل ناکرده از صفات ذمیم — نپذیرد نماز رب عظیم

چون ترا از تو دل برانگیزد — پس نماز از نیاز برخیزد

اصل و فرع نماز غسل و صفت است — صحت دار علت از داروست

تا بجاروب لا نروبی راه — کی شوی در سرای الا الله

ننهی سوی حق نماز چه از — چون طهارت نکرده نماز

نزاری بخودی طهارت نیست — کشتن نفس تو کفارت نیست

چون بکشتی تو نفس را در راه — روی بنمود زود فضل آله

با نیاز آمی تا بیابی بار — ورنه یابی سبک طلاق سه بار

آن نماز است که در حضور بود — از تهی آب روی دور بود

مرگ چون جان تو برانگیزد — از نیاز تست نماز برخیزد

تن چو در خاک رفت و جان بفلک — روح خود در نماز بین چو ملک

فی حضور القلب و الصلوة

در احد میر حیدر کرار یافت زخمی قوی دران پیکار

ماند پیکان تیر در پایش اقتضا کرد آن زمان رایش

که برون آرد از قدم پیکان که همان بود مرورا درمان

زد و مرد جراحی چو بدید بسته زخم را بساخت کلید

تا که پیکان مگر پدید آید قفل آن زخم را کلید آید

هیچ طاقت نداشت با دم کار گفت بگذار تا بوقت نماز

چون شد اندر نماز حجامش ببرید آن لطیف اندامش

تیغ پیکان ازو برون آورد و او شده بیخبر ز ناله و درد

چون برون آمد از نماز علی آن مراورا خدا همی خوانده ولی

گفت کمتر شد آن الم چونست ورنه چه جای نماز چون خفتست

گفت با او جمال عصر حسین آن بر اولاد مصطفی شده زین

گفت چون در نماز رفتی تو بر ایزد وف از رفتی تو

کرد پیکان ز تو برون حجام باز ناداده از نماز سلام

گفت حیدر بخالق الاکبر که مرا زین الم نبود خبر

۱۳۱

ای شده در نماز بس معروف / بعبادت بر کسان موصوف

اینچنین کن نماز و شرح بدان / ورنه برخیز و خیره ریش ملان

چون تو با صدق در نماز آئی / با همه کام خویش باز آئی

ور تو بی صدق صد سلام کنی / نیستی بخت کار خام کنی

یک سلامی و صد سلام ارزد / سجدهٔ صدق صد قیام ارزد

کان نمازے که عادتی باشد / خاک باشد که باد بر پاشد

جان گزار و نماز با خدا کے / خشک خنبان بود همیشه گدای

گوید از روی جهل و نا اهلی / چون ندید او طریق بو جهلی

کاندرین ره نماز روحانی / آن نه آید که خشک خنبانی

گرت باید که در کشتی اے مرد / خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت باید بسحر و تیغ خوش آب / هم تو دانی که در نشانی اقتاب

چنگ در راه حق زنان بی سنگ / گرت نبود مراد نبود ننگ

مرد کز خاک و آب دارد عار / بهوا بر نشیند آتش وار

کله آسمان بسر / تا بیابی ز جیب نیل افسر

تاج گردد ترا کلاه فلک / باشگونه شود کلاه فلک

بیفشاند

بارگی را بساز آلت و زین — از پی بارگاه علیین

با دعا یارب آر بابت حق — تا قبولت کند اجابت حق

گه گه آیی ز بهر فرض نماز — از حقیقت جدا قرین مجاز

بی دعای تضرع و زاری — یک دو رکعت بغفله بگذاری

ظن چنان آیدت که هست نماز — بخدای ار دهندت ایچ جواز

بار عونت شوی بنزد خدا — از تو کی بشنود خدای دعا

بی تو باشد بپاک برگیرد — کز تو آلوده گشت نپذیرد

نامت کز زبان در و زه ده — آن رسول از جهان مرور ده

چون ز تر و نیاز باشد پاک — از تو یارب بود ز و لبیک

همچو خواجه که در حرام شود — پیش بنده و غلام شود

بار منت نهی همی بر وی — که منم دوست تو عز و علی

دوست دانی نه بنده مر خود را — این بود رسم مرد بخرد را

اینچنین طاعت ای پسر آن به — که نیاری برش بر دسته

بی هدی آدمی کم از دد است — هر کرا او بی هدی ست بهیمه است

تو بدین طاعت تو اهی دان — خویشتن را دگر تو بنده مخوان

گر ترا در زمانه بودی عون
کردی از غایت پریشانی
چون سر بندگی و عجز نداشت
گفت من بر تر از خدا یانم
همه ترا این غرور و نخوت هست
لیکن از بیم سر نیارد گفت

فی القناعة

بوشعیب الابی امامے بود
قائم اللیل و صائم الدهرے
برده از شهر صدد مسجد بر کوه
زنی از اتفاق رغبت کرد
گر نخواهی ترا احلال شوم
بقناعت زنیم بکم راضے
گفت بخ بخ روا است بپسندم
بود این زن عفیفه جوهره نام

ای قو تر همه را الخ
مراد از لفظ
فس عون کلمه
۱۳۳۴
آنان بی
جهل همچو ست
حرف شمعون

با عفاف و کفاف و خلق حسان — ثابت حسن و آیت احسان

شهر بگذاشت عزم صومعه کرد — قانع از حکم چرخ گرد اگرد

بوریا پاره‌ فگنده بدید — چهره بوریا کساک برچید

مرد را بوشعیب ابی گفت — کای شده مهر را گرامی جفت

از برای چه برگرفتی فرش — که بود خاک تیره موضع کفش

گفت بهر صلاح برچیدم — که من این معنی از تو بشنیدم

که بود بهترین هر طاعت — که نباشد حجابش آن ساعت

جبهت بنده را زعین تراب — بوریا بود در میانه حجاب

بود هر شب دو قرص راتب او — بوظیفه گه معاتب او

(یعنی شدت کننده)

بود و قرص جوین گه افطار — بود قانع همیشه آن دیندار

بوشعیب از قیام شب رنجور — گشت رنجور و بود وی معذور

آن شب از ضعف و زهره آن سره مرد — فرض و سنت نماز قاعد کرد

زن یکی قرص پیش شیخ نهاد — قطرهٔ سرکه داد و پیش نهاد

شیخ گفت ای زن این وظیفه من — بیش ازین ست کم چرا شد زن

گفت زیرا نماز قاعد را — مزد یک نیمه است عابد را

تو نماز از نشسته کردستی نیمه از وظیفه خوردستی

بیش یک نیمه از وظیفه مخواه از من ای شیخ کردمت آگاه

که نماز نشسته را نیمی مزد استاده است تقسیمی

چون تو نیمی عباده بگذاری جمله را مزد چشم چون داری

جمله بگذار و مزد جمله بخواه ورنه این طاعتست عین گناه

ای تو در راه صدق کم ززنی باز پستر ز هیچ خویشتنی

مر ترا زین نماز بی سر دل نیست حاصل کنی مگر حاصل

طاعتی کان ز دل ندارد روح کس ندارد وجود آن مفتوح

زانکه در اصل خود نیاید مغز سر کاسه استخوان بی مغز

هر نمازی که با خلل باشد دانکه در حشر بی محل باشد

از خشوع دلست مغز نماز ورنباشد خشوع نیست جواز

آنکه در بند روزه ماند و نماز بر در جانش ماند قفل نیاز

زان درین عالم فریب و هوس واندرین صد هزار ساله قفس

دست موزه ات کلاه جاه آمد که سرت برتر از کلاه آمد

هر کرا در نماز هنده نکوست غار مغرب سزای سجده اوست

۱۳۶

رو قضا کن نماز بی دم آز | که نمازت تبه شد از نم آز
شد ز ننگ نماز و روزهٔ تو | کفش پای تو دست موزهٔ تو
مرد باید که در نماز آید | خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی | دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بکوه آیی | کوه را بانگ خر چه فرمایی
کر دهد دره در عصا برپای | صد هزاران جواب صوت ربای
لاجرم حرف آن که مجاز | چون صدا هم برتت آید باز

باب ۰ بر تو

یعنی تمامت و جمله ۱۲

في الحمد والثنا

در دهان هر زبان که گویا شد | از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان ابعد و قربت تو | هست در امر و در مشیت تو
یعنی حمد و ثنا ۱۲
دولت سرمدی و بخشش دی | مالک بی هلاک و عزت ابدی
بندگانت بروز و شب پویان | همه از تو ثنا است و جویان
دولت و ملک عز هر دو جهان | پیش عاقل به آشکار و نهان
هست معلوم بی هوا و هوس | کان همه هیچ نیست بی تو و بس
عدمست چون وجود آسانست | هرچه تو خواستی همه آنست

۱۳۷

در شناسی تو هر که پیرتر — گرچه قادرتر است عاجزتر

نیست در امر تو بکن فیکون — زهرهٔ کس که این چه و آن چون

بنده را در ره معاش و معاد — نیست کس ناصر از صلاح و فساد

روزی آخر ز خلق سیر شوی — لیک دوری هنوز و دیر شوی

آنگه آگه شوی ز شرح پیاز — که نیابی براه راست جواز

مرد ایمان همیشه در کار است — ز آنکه ایمان نماز بیمار است

تا نداری سر سر اندازی — تو چه دانی که چیست جانبازی

چون سر انداز وصف جود شدی — بر در او قدم در سجود شدی

کعبهٔ دل ز حق شده مقصود — همت سگ به استخوان مقصود

پیش شریعت ز شعر جستن به — بیت را همچو بت شکستن به

شرع از اشعار سخت بیگانه است — گرچه با او کنون هم انخانه است

هرچه یار امباح و محظور است | هرکسی کو از ین و آن دور است
فرق حظر و اباحت او داند | کانچه راحت جراحت او داند
دل و همت مده بصحبت خلق | بر از خلق تا بری ز خلق
نیکوی با عداوت از خرد است | که فلک نام تو ز نیک و بد است

فی الافتقار و التحیر

مستمع ثمت نیاز از دل | مطلع بر طلوع راز از دل
چون در دل نیاز بگشاید | انچه خواهد به پیش باز آید
یاربش از شه ره اقبال | کرده لبیک دوست استقبال
یاربی از تو زده و صد لبیک | یک سلام از تو ز ده هزار علیک
سایبانیست عقل بر در او | خیلتاشیست جان لشکر او
از بد و نیک خلق پیوسته | رحمت و نعمتش نگسسته
درگهش را نیاز پیرایه | تو نیاز آر سود و سرمایه
ور پدید و عنصر نیاز ترا | بی نیازی او نیاز ترا
دوست بوده بلال بر درگاه | پوست بر تن چو زلف یار سیاه
جامه ظاهرش ز مهر دلال | گشت بر روی جو مشکین خال

۱۳۹

یعنی نام آن دو را ۱۲

یعنی حق ۱۲

از پی تازگی ز دشمن و دوست / در دو عالم بدل کنند تو پوست
از پی دین و ملک پروردن / نکند هیچ کس برون گردن
ای صدف آرای جمع درویشان / وی نگهدار ورد درویشان
آنکه شد چون سپهر پیش گردان / وانکه شد چون کیان پیش گردان
نیک درمانده ام به پست نیاز / کارم ای کارساز خلق بساز
متنفر بخطهٔ ملکوت / متوجه بحضرت جبروت
آیت علم را بدایت نیست / غایت شوق را نهایت نیست
تو ندانی ز حال عالم راز / از بلا عافیت ندانی باز
تو بتحقیق نه مرد این راهی / طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکی رو بگیر و بازی گیر / ببر کبر و بی نیازی گیر
پس به کبر و ناز یار ترا / با خدا ای پسر چه کار ترا
چه کنی جنت و نعیم ابد / کرده عقبی ز بهر دنیا رد
او ز تو خشت تو سیه انبار / چون تو ... نه انجوه همی خواند
میکند عرضه بر تو حور و قصور / تو به دنیا و زینتش مغرور

فی تادیب صبیان المکتب و صفة الجنة والنار

قوله از پی تازگی الخ
اشارت است بآیه کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب که در سوره نسا در جزو والمحصنات واقع شده
این کیه ... [illegible]

از پی راه حق کم از کودک / نتوان بودن ای کم از یک پاس

گر در آموختن کند تقصیر / هرچه خواهد ز وی سیاست بپذیر

به لطافت بدارد و بنوازدش / خیره در زیر بار بگذاردش

در کنارش نشاند آن کاکا / تا شود راضی و کنندش جدا

ور نخواهد شدن ز در دوال / گوشمالیش گیر و نیک بمال

بسپارد ای بسا پیشش / تا بود گوشمال تادیبش

بند بنهدش کند بخانه موش / میرمیشان کند فشرده گلوش

ور بدو آخرت ز بهر شود / کمتر از کودکی نباید بود

[illegible] کاکا هی [illegible] / بدو در رکعت بهشت دریاب

ور بهشت می شناسد دوزخ تو / ور روان سرای برزخ تو

زود بکتاب انبیا بگشاید / بر خود این جهل و این ستم مپسند

لوحی از شرع انبیا برخوان / چون ندانی برو بخوان و بدان

تا مگر یار انبیا گردی / زین جهالت مگر جدا گردی

ور جهان خراب بر ز ضرر / از جهالت بدان تو هیچ بتر

فی الانبساط و التضرع الی الله تعالی

کاکا یعنی [illegible]

ای روان همه تنومندان
آرزو بخش آرزومندان

تو کنی فعل من نکو در من
مهربان تر ز من توئی بر من

رحمت را اگر نه پیدا نیست
نعمت را میانه پیدا نیست

انچه بدهی به بنده دستی ده
با رضای خودش قرینه ده

دلم از یاد قاسمین خوش کن
نسب خاک و باد و آتش کن

از تو بخشش و منت و بخشیدن
وز من افتادن است بخشیدن

از تو دانم یقین که مستورم
پرده پوشیت کرده مغرورم

راندهٔ سابقت ندانم چیست
خواندهٔ خاتمت ندانم کیست

عاجزم من ز خشم و خشنودیت
نکند خیر لا یام سوی تیست

دل گمراه گشت انابت جوی
هر دم دیده شد جنابت جوی

دل گمراه را رهی بنمای
هر دم دیده را درے بگشای

کنم اندر بکار سازی تو
که بترسد ز بی‌نیازی تو

ای برحمت شبان این رمه تو
چه حدیث است اینهمه همه تو

ای یکی خدمت استعانت را
گرگ دیده یوسف گنگار خیانت را

تو بخشای برگل و دل ما
گر نکاهد غمیم دل از گل ما

۱۴۲

که رساند بمن سخن جز تو
که رهاند مرا ز من جز تو

نه خری بوی و رنگ و دمده تو
زین همه وارهانم ای همه تو

عجز و بیچارگی و ضعف خری
نخری هستی و خری وتری

[illegible] بهر درگه تو آسانی ست
بی زبانی همه زبان‌دانی ست

همه را آتش بیرا زبر ای همه
بس قبول تو خونبهای همه

از تو بر تافتن عنان اجل
چیست جز آیه نشان زلل

صورت قهر در روش روید
هر که جز مهر حضرتت جوید

سیرت باز صورت اشرار
وارهان ای مهیمن اسرار

فی التوبة والانابة

ای جهان آفرین جان آرای
وی خرد را بصدق راهنمای

در بهشت فلک همه خامان
در بهشت تو دوزخ آشامان

بر در تو بهشت را چه کنم
چون تو هستی بهشت را چه کنم

که نماید در آینه تزویر
غرض نکته علیم و قدیر

خون دل چون جگر کند سوراخ
چه جهنم چه حجرهٔ اطلاخ

دوزخ از بیم او بهشت شود
خاک بی کالبد چه خشت شود

قدم ار دره قدم واری	تا زمی را ز دست نگذاری
قدمی را که با قدم نقل است	سطح بیرونی محیط کل ست

فی قضایه و قدره و مشیته

داده از عقل تو ممتنی را	امر دین را و عقل دینی را
آنچه زاید ز عالم از امر ست	آنچه گویند نهی هم از امر ست
کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو	یرجع الامر کله زی او
هرچه در زیر امر جبار زند	همه بر وفق امر بر کار زند
همه مقهور و قدرتش قاهر	صنع او بر ظهور شان ظاهر
همه موقوف قدرت و علمش	همه مسبوق سابق حلمش
آنکه حامی و آنکه از علماست	آنکه محکوم و آنکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست	هر کرا منتی ست منت اوست
عقل را نقل کرده اسبابش	نفس را پی سپرده انسابش
نسبت نفس سوی عالم جان	همچو گورست و گوهر عمان
کور را گوهری نمود کسی	زین هوس پیشه مرد بوالهوسی

کاز این مهره چند میخواهی — گفت یک گروه دو تا ماهی

نشناسد کسی چه داری خشم — لعل و گوهر مگو بگو هر چشم

پس چو این گوهرم ندارد جای — این گهر را ببر تو ژاژ مخای

گر نخواهی که بر تو خندد خر — نزد گوهرشناس بر گوهر

دست گوهرشناس به اند — چون کف پای بر صدف به اند

نیک دانی که در قضای ازل — دست صنع خدای عز و جل

کرده امر خدای در هر فن — قوتی را بفعل آبستن

تا چو راه شیمه بگشایند — زانچه گشتند حامل آن زایند

آنکه او را عدم بود فرمان — کی وجود آورد اندر عصیان

کرده یک امر جمله آبدار — همگان آمدند در پرکار

هر چه استاد بر نبشت و براند — طفل در مکتب آن تواند خواند

گر نوشت ابجدی ز دفتر خویش — نتواند گذر و گشت سر خویش

عقل شد خامه نفس شد دفتر — مایه صورت پذیر جسم صور

نقش را گفت جز زمین مهراس — عقل را گفت خویشتن بشناس

عقل دائم رعیت عشق است — جان بیاری حمیت عشق است

عشق را گفت پادشائی کن
طبع را گفت کدخدائی کن

از عنا طعمه ساز ارکان را
پس بکف کن تو آب حیوان را

تا چه چیز از نطق مایه سازد
در ره روح قدس در بازد

روح قدسی بنفس باز شود
نفس چون عقل پاکباز شود

همچنین ست از بدایت جان
روش اوست تا نهایت جان

آنکه مختار زیر پردهٔ اوست
وانکه مجبور بنده کردهٔ اوست

همه از امر اوست زیر و زبر
نا فلند آدمی ز خیر و ز شر

هر چه بود و هست و هر چه خواهد بود
آن توانند کرد کو فرمود

چون مر او را ازو بر انگیزند — اختران پیش او فرو ریزند
دیدهٔ او چو نور ره بیند — شمس در جنب او سیه بیند
بد و نیک اندران جهان نبود — خاک و خورشید اختران نبود
زهر کرا عشق کوی او نبود — در دلش جست و جوی او نبود
آسمان دگرش گردانند — بر زمینی دگرش بنشانند
هر زمان شود از پی تگ و پوی — جبرئیلش آب حیوان روی
خرد از نعرهٔ دلش کالیو — هیزم برق نعل اسپش دیو
آدمی سوزگشته از پی راه — مالک دردا و با آتش آه
سرآتش نداند ایچ صبور — پی او در نیابد ایچ غیور
نعل اسپش چو گرد بندازد — جبرئیلش حنوط جان سازد
او روان گشته سوی عالم نیست — باد فریاد کن که یکدم بایست
<u>مصطفی</u> ایستاده بر ره اوی — از ره لطف تب سلم گوی
اندر آویزد از پی اشراف — از درونش ترازوی انصاف
آب در راه او خلیل زند — شقه‌اش جان جبرئیل زند
همه را باز خود رساند بخود — کا ایچ یک از و نیابد بد

فی صفات مذمومة انها لیس فی صفات الله تعالی

در حق حق غضب روا نبود ❊ زانکه صاحب غضب خدا نبود

غضب و حقد هر دو مجبورند ❊ وین صفت هر دو از خدا دورند

غضب و حقد و خشم و صلح و حسد ❊ نیست اندر صفات فرد احد

همه رحمت بود ز خالق بار ❊ هست بر بندگان خود ستار

نیست بد مر ترا از رحمت پند ❊ بخودت میکشد بلطف کمند

گر سنائی براندت سوی خویش ❊ بتلطف بهشت آرد پیش

زانکه هستی بدین سرای دریغ ❊ تو گرفته ز جهل راه گریغ

دُر توحید را توئی چو صدف ❊ آدمی تا ز دُر شدی تو خلف

گر کنی ضایع آن دُر توحید ❊ شوی (یعنی پادشاه۱۲) از مفلسی بپایه فرید

ور تو آن دُر نگه داری ❊ سر ز هفت و چهار بگذاری (یعنی بگذرانی۱۲)

بسر و پا بدر رسی پس ازان ❊ نرسد مر ترا ز خلق زیان

در زمانه تو سرفراز شوی ❊ در فضای ازل چو باز شوی

دست شاهان ترا شود منزل ❊ هر دو پایت برآید از همه گل

بی ریاضت نیافت کس مقصود ❊ تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

فی الذی هو مُطیعی و یستعینی

بازرا چون ز بیشه صید کنند / گردن و هر دو پاش قید کنند

هر دو چشمش بسک فرو دوزند / صید کردن ورا بیاموزند

خو ز اغیار و عاده باز کند / چشم از آن دیگران فراز کند

اما سی که طعمه را شود راضی / یاد نارد ز طعمهٔ ماضی

بازدارش ز خود بیاده کند / گوشهٔ چشم او گشاده کند

تا همه بازدار را بیند / خلق بی بازدار نگزیند

ز دو دستان همه طعام و شراب / نشود یک زمان بی او در خواب

بعد از آن برگشایدش یک چشم / بر رضا بنگرد و ده خشم

از سر خشم و عاده برخیزد / با دگر کس بطبع نامیزد

بزم و دست ملوک را شاید / صید گیرد بدو بیاراید

چون ریاضت نیافت وحشی ماند / هر که دیدش ز پیش خویش براند

دیگران غافلند تو هشیار / واندرین ره ریاضت خاصش وار

شرط آن کو همه طعام و شراب / از مسبب ستد نه از اسباب

رو ریاضت کش ار تباید ناز / ورنه راه جحیم رامی ساز

۱۵۷

فی العوام اولئک کالانعام بل هم اضل

کره را کشد سه سال تمام / رائضش درکشد بزین و لگام

مر ورا درجهد بقر بنجد / توسنی از تنش بیا بنهد

کره را چو لگام رام کند / نام او اسپ خوش لگام کند

بارگیر ملوک را شاید / بزر و زیورش بیار آید

چون ندید این ریاضت در خور / باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد / دایم از بار در عنا باشد

گاه بار جهود و گه ترسا / باشد در عنا و رنج و بلا

آدمی نیز کش ریاضت نیست / پیش دانا ورا فضیلت نیست

علف دوزخست و ترسانست / با جحیم در جحیم یکسانست

مر ورا هست جای خوف و هراس / خوانده در محکمش وقود الناس

نفس فرمان پذیر باید و / عقل قرآن شناس ایمان ده

خرد و جان و صورت مطلق / همه از امر وان امر از حق

نور خورشید چون بر آب آید / آب از آن آرام در شتاب آید

عکس خور ز آب بر جدار شود / سقف از آن نقش و نگار شود

آنچنان از عکس آفتاب شمار / آن دوم عکس آب بر دیوار

جان فرو بند زبیم مهجوری / خاک درگاه جز بدستوری

آن او بیند در مکان زبان / از کن امر تا دریچهٔ کان

گفته از بهر حرمت درگه / امر با عقلها اطیعوا الله

نفس و تیندة تا بگوییده / همه چون بنده اند جوینده

سوی آن کفر و دین بشت نکوست / که ز دین نقش بیند از غم پوست

گرچه بی اوت قصد و نیرو نه / کار دین بی توفی و بی او نه

کار دین خود نه سرسری کاریست / دین حق را همیشه بازاریست

دین حق تاج و افسر دوست / تاج نام ورا چه در خور دست

دین نگهدار تا بملک رسی / ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی

راه دین رو که راه دین چو روی / همچو شاخ از بر همنگی نه نوی

ای خوشا راه دین و امر خدای / از گل تیره بر آر دو پای

همه از کار کرد الله است / نیکبخت آنکسی که آگاه است

در ره جبر و اختیار خدای / بی توفیق و با توفیت کار خدای

ذکر کلام الملک العلام یسئل المرء امر قال الله تعالی

عقل و نفس از نهاد آن عاجز | فصحا از طریق آن عاجز

فی جلال القرآن

هم جلیلست با حجاب جلال | هم جمیلست با نقاب دلال

سخن اوست واضح و واثق | حجت اوست لایح و لائق

در بیان را حروف او و سیج | چرخ دین را ازو اثیر بسیج

ره شناسی عارفانست او | جنت الاعلی نهانیست او

ای ترا از قراءت قرآن | از سر غفلت و ز عصیان

بر زبان از حروف ذوقی نه | در جنان از وقوف شوقی نه

از کمال جلالت و سلطان | هست قرآن بحجت و برهان

از درون شمع منهج اسلام | وز برون خازن عقیده عام

غافلان را جلاوتی در جان | غافلان را تلاوتی بزبان

بر زبان از حروف ذوقی نه | غافل از معنیش که از پی چه

... حروف قرآن را | چشم جسم این و چشم جان آن را

نعمت آن ببرده جسم ز گوش | نعمت این بخورده روح ز هوش

... نامحرمان ز پیش جمال | بسته از مشک پردهای جلال

پرده در پرده داردت از شاه | نبود دل بهیچ سان آگاه
دانه ایست که وی بصد داره | پرده از شاه کی خبر دارد
نشد از دو وطارم ازرق | عرض او هست تا بکیش تنق
نحو و نقش و قرأت و تدوین | از زمین ست تا سپهر برین
تو هنوز از کفایت شب و روز | قشر اول چشیده از گوز
لیکن پوست هست تلخ بدو | دومین چون نزار و سبز بود
سومین آن حصیر زرد تنک | چارمین مغز آبدار خنک
پنجمین منزلت خانهٔ تو | سنت انبیاست خانهٔ تو
چون تو پنجم روان بیارایی | پس باول چرا فرو آیی
تو ز قرآن نقاب او بدری | حرف او را حجاب چهره پری
پیش نا اهل چهره نگشادست | نقش او پیش او برافتادست
گر ترا هیچ اهل آن دیدی | این نقاب رقیق بدریدی
سر ترا روی خویش بنمودی | تا روانت بدو بیاسودی
دل مجمع را شفا ازوست | جان محرور را دوا ازوست
تن چشد طعم قشرش از پی تست | جان شناسد که طعم مغز چیست

که قول اول [illegible]
یا ایها الناس
قد جاءتکم موعظة
[illegible]
سبحان الذی در سوره
بنی اسرائیل واقع شده
و در قرآن [illegible]

حس چه بیند مگر که صورت نغز / مغز دانا که چیست اندر مغز

صورت سورتش همی‌دانی / صفت سیرتش نمی‌دانی

کم ز جهانسرای معدن بدان / خوان قرآن به پیش قرآن خوان

حرف را زان نقاب خود کردست / که ز نامحرمیست در پردست

صورت از معنی روح بی‌خبرست / تن دگر دان که روح خود دگرست

تو همان دیده ز صورت آن / کاهل صورت ز صورت سلطان

چه شماری حروف را قرآن / چه حدیث حدث کنی با آن

حرف با او اگر چه همخوابه است / بی‌خبر همچو نقش گرمابه است

که نه بینند همچو بیداران / ذات او خفتگان طراران

فی ذکر سر القرآن

چون نباشد ز محرمان نهفت / سر قرآن زبان نداند گفت

سر قرآن خدا انکه داند / زو شنو زانکه خود همو داند

کس بشناخت جز به دیده جان / حرف بیمای را ز قرآن خوان

من نگویم دگر چه عشاقی / که تو قرآن همی نکو دانی

هست دنیا بسان تابستان / خلق در وی بسان مستان

١٦٤

در بیابان غفلت‌اند همه | مرگ همچون شبان و خلق رمه

واندرین بادیه هوا و هوان | ریگ گرم است همچو آب روان

هست قرآن چو آب سرد فرات | تو چو عاصی تشنه در عرصات

حرف و قرآن تو ظرف و آب شمر | آب میخور بظرف در منگر

کان کزین زان نیایدت او طان | که تموز است و مهر در سرطان

زان بماندت نهادی روزه | کاب سرد است و کاشمه سبزوزه

ست قرآن پاک با دل پاک | در رو گوید بصورت اندوهناک

عقل کی شرح و بسط او داند | ذوق او هست سر نکو داند

گرچه نقش سخن نه از سخن است | بوی یوسف درون پیرهن است

بود در مصر مانده یوسف خوب | بو بکنعان رسیده زی یعقوب

حرف قرآن ز معنی قرآن | همچنان است کز لباس تو جان

حرف را بر زبان توان راندن | جان قرآن بجان توان خواندن

صدف آمد حروف و قرآن در | نشود مائل صدف دل حر

حرف او گرچه خوب منقوش است | کرده از وی همه معنی منقوش است

از درون کن سماع موسی وار | نز برون سو چو زیر موسیقار

کوزه

نسخه عجز منقوش پیشه زرگین برزد و

۱۶۵

حدیقہ حکیم سنائی

جان چو آن خواند لقمه چرب کند / هر که بشنود خرقه ضرب کند

لفظ و آواز و حرف در آیات / چون سه چوبک کاسهای نبات

پوست ار چه نه خوب و نغز بود / پوست ار هم نزده وار مغز بود

حکمت از خبث تو سترده آید / نبی از جهل تو فسرده آید

تا درین ترتبی که ترتیب است / تا درین مرکزی که ترکیب است

تا درین عالمی که بر حسب است / تا درین مرکزی که پرکیب است

مبصر بیدبین بدل طوبی / بزبان حرف خوان بدل معنی

بکن از بهر حرمت قرآن / عقل را پیش نطق او قربان

عقل شوریده لیل اسرارش / عقل عاجز شده است در کارش

تو کنون تا حفاظ غمازی / نه سزاوار پرده رازی

تو نگشتی بسر او واقف / نشنیدی هنوز در موقف

تا هوا خواهی و هوا داری / کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوا خرد بگرفت / ملکی محض جای بد بگرفت

دیو بگریخت هم بد و زرخ آز / یافت انگشتری سلیمان باز

شد هزیمت ز سر او شیطان / چه عجب گر زبان شد از قرآن

باش کانگه که صبح دین بدمد — شب وهم و خیال و حس برمد

چون برون شد ز سرای غیب — روی پوشیدگان عالم غیب

مر ترا در سرای غیب آرند — پرده از پیش روی بردارند

سر قرآن ترا چو بنمایند — پرده‌های حروف بگشایند

پاکی ابتدای خاک را بیند — پاک باید که پاک را بیند

در و مانندگی که دیو پلید — فهم قرآن از آن دماغ رمید

زاستماع تهی بتابد گوش — ز پی سر سوره نارد هوش

هوش اگر گوشمال حق یابد — سر قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز القرآن

ای ز دریا بکف آورده — در ملک صورت صدف آورده

مغز دُر زان بدست ناورده — که بگرد صدف همی گردی

زین صدفهای تیره دست بدار — دُر صافی ز قعر بحر برآر

گهر بی صدف درون بست — صدف بی گهر برون گلست

قیمت دُر نه از صدف باشد — تیر را قیمت از هدف باشد

آنکه داند پدید قعر از شعر — بشناسد ز دُر دریا بعر

وانکه بر سطر شطر این وربایست — نه سزاوار لولو لالایست

سطر قرآن چو شطر ایمانست — که ازو راحت دل و جانست

صفت لطف و عزت قرآن — هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز در و پر ز گهر — ساحلش پر ز عود و از عنبر

زوست از بهر باطن و ظاهر — منشعب علم اول و آخر

پاک شو تا معانی مکنون — آید از پنجرهٔ حروف برون

تا برون ناید از حدث انسان — کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نقش خود محجوب — با تو و عقل تو چه زشت چه خوب

نشود دل ز حرف قرآن به — نشود مرد به ز پیچ پچی فربه

نکند خیره زودی و دیری — آب در خواب تشنه را سیری

تو که در بند کلک انقاسی — چهره را از نقاب نشناسی

نبود خاصه در جهان سخن — رنگ و بوی سخن چو جان سخن

چون قدم در نهی دران اقلیم — کندت ابجد وفا تعلیم

چون بخوانی تو ابجد دین را — آب و جد دان تو شمس و پروین را

سیرت صادقان چنین باشد — ابجد عاشقان همین باشد

۱۶۸

تو رسن را همی بدان سازی / تا کنی بهر نان رسن بازی
کس نداند دو حرف از قرآن / با چنین دیده در هزار قرآن
دست عقلت چو چرخ گردانست / پای بند دولت تن و جانست
گر ترا تخت و تاج باید و جاه / نشینی مقیم در بن چاه
یوسف تو بچاه در ماندست / دل تو سوره سفه خواندست
رسن از دو زر و ساز و دلو از آه / یوسف خویش را برآر از چاه

فی عزة القرآن انها لیست بالاعشار والاخماس

بهر یک مشت کودک از وسواس / تا مش اعشار کرده و اخماس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ / نشده در علوم آن راسخ
متشابه ترا شده محکم / کرده بر محکمش معول کم
تو رها کرده نور قرآن را / وز پی عامه صورت آن را
ساخته دست موزه سالوس / بهر یک من جو و دو کاسه سبوس
گه سرودش کنی و گاه مثل / گاه سازی از وسلاح جدل
گه زنی ورزمش به بی ادبی / گه شمارش کنی به بوالعجبی
گه کنی بر قیاس خود تاویل / گه کنی حکم را بر آن تحویل

تا الف را درون رای آرد
با و تا را بزیر پای آرد

تا فرو شد بجای جان خرد
یوسف خوب را بهر ده بد

زانکه در کوی عشق وحدت و ننگ
بیش ازین قیمتی نیارد رنگ

بوته شهوت امتحانش کند
پیراوان با محوزر کانش کند

پس دگرباره بوته سازد
تا در و غل و غش بگدازد

پس چو نیش کند فرو ساید
پس بدو تاج او بیاراید

هر ملک را که عدل و دین باید
افسر و تاج او چنین باشد

سکه گر زو گشت آلوده
گرچه نیکوست هست بیهوده

باد اگرچه خوش آید و دلکش
بر حدث بگذرد نباشد خوش

فی ذکر کشف القرآن

هر جنب ابا مزید انش
پس نه مهجور کرد قرآنش

پس ز زانوی خیرش بنشاند
لا کہ سہ بیزد و دستش خواند

مقری را که از پی یکدانگ   همچو قمری دو نغمه دارد بانگ
قول باری شنو هم از باری   که بحجابت صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود   لاجرم ز اشتیاق کم غنود
طبع قوال را زبون باشد   عشق را مطرب از درون باشد
در دل نفس غر نه بربغ خال   که خیالت نشان دهد ز حال
با خیال لطیف گوید راز   شکن پیچ و وقفه در آواز
هرچه آواز و نقش و آوازه است   خانه‌شان اندرون دروازه است
هیچ معنیست اگر در بانگ   بلبلی بنده نیستی پر و ننگ
دل ز معنی طلب حروف مجوی   که نیابی ز نقش عنبر بوی
عدّتی دان درین سرای مجاز   چشم را رنگ و گوش را آواز
مجلس جمع جای بی گوشیست   واندر آنجا سماع خاموشیست
کی سوی عشق دیدنی باشد   لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا مگردان شاد   که غنا جز غنا نیارد یاد
یا بگو بر سبیل آمد یار   قوم را ورد آب دور بدار
یا به آتش فرو بر از سرکین   یا بنجاکش سپار و خوش بنشین

هرچه در عشق نیک هرچه بدست | بار حکمش خریدن از خرد است
هرچه صورت دهد بآتش ده | ناله زار در دل خوشش نه
چون برون ناله آید از دل خویش | پای او گیر و سوی دوزخ کش
می نداری خبر تو ای نسناس | که بصد بند و حیلت دیو آس
آن همه دیو نفس در تو دمد | تا ز تو عقل و هوش تو ببرد
ای درین بادیهٔ پر از بیداد | عمر را عمر خوانده شرمت باد
راه دین صنعت عبارت نیست | نحو و تصریف و استعارت نیست
این صفات از کلام حق دورست | ضمن قرآن چو در منثورست
تا نگهی باشد ای مسلمانان | که شود سوی آسمان قرآن
گرچه ماندست نزد ما نامش | نیست مانده شروع و احکامش

فی استماع القرآن

در طریقی که شرط جان سپریست | نغمهٔ بیهده خری و تریست
مرد دانا بجان سماع کند | حرف و ظرفش همه وداع کند
جان از و حفظ خویش برگیرد | کار با جملگی ز سر گیرد
با مرید جوان سرود | همچنان دان که مرد عاشق

176

تو بگیتی ولیک هم ز عهد او / نام داری و بس چو نقش زباد

چون در آمد وصال را حاله / سر درکشد گفت و گوی دلاله

گرچه دلاله بیننده کار است / گاه خلوت ترا اگر انبار است

زانکه باشد ز روی عقل نظر / دو هزیمت بوقت خود سه ظفر

پس تو ای بوالفضول بازاری / چون درین ده دربگل و خواری

در ذکر الانبیاء خیر من حدیث الجهلاء

انبیا راستان دین بودند / خلق را راه راست بنمودند

چون بغرب فنا فرو رفتند / باز خودکامگان بر آشفتند

پرده بست ظلمت از شب شرک / بوسها داد کفر بر لب شرک

این چلیپا چو شاخ گل در دست / وان چو نیلوفر آفتاب پرست

این صنم کرده سال و مه معبود / وان خدا مانده از همه مقصود

این شمرده ز جهل بی برهان / بدی از دیو و نیکی از یزدان

خاک پاشان آتش آشامان / آب گویان باد آرامان

این چو پاره ز مغز عقل زدای / وان چو بگذار سر عمامه ربای

این وثن را خدای خود خوانده / وان ز دشمن ز دار دین بفشانده

ملک توران و مملکت ایران — شده از جور یکدگر ویران
حبشه تا جنت سوی یثرب — فیل با ابرهه زمین عرب
خانهٔ کعبه گشته بتخانه — بگرفته بغصب بیگانه
عتبه و شیبه و لعین بوجهل — یک جهان پر ز ناکس و نااهل
عالمی پر سباع و دیو و ستور — صد هزاران ره و چه و همه کور
بر چپ و راست غول پیش نهنگ — راهبر گشته کور و همره لنگ
خفته جهل از پی خواسپی — کژدم حمق کرده دنبابی
پر جهالت جهان و پر نیرنگ — بر خردمند راه دین شده تنگ
بانگ بر داشته سحرگاهان — سگ و خر در جهان گمراهان
ای سنائی چو برگرفتی کلک — دُرِّ شعری کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق اول — پس بگو نعت احمد مرسل
چون ز توحید گفته شد طرفی — گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول با تمکین — آن ز پیغمبران بهین و گزین
احمد مرسل آن چراغ جهان — رحمت عالم آشکار و نهان

اَلْبَابُ الثَّانِي فِي فَضِيلَةِ نَبِيِّنَا مُحَمَّدٍ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

شده اندر زمین بفضل و نظر | خاک آدم ز آفتابش زر

زاده او بلکه گر بعلم و بدم | آدم از احمد احمد از آدم

غرض عالم آدم از اول | غرض آدم احمد مرسل

از پی او نه ما ندرا پیوند | بسر او خدای را سوگند

در او بوده جای روح القدس | پای او سجده جای روح القدس

گر نه از بهر عز او بودی | ذل خاک این کمال ننمودی

خلق او داده روح حیوان را | خلق او داده نفس انسان را

کرده پیدا ز خنجش تو تیغ | خوانده تاریخ هستیش مریخ

بوده برجیس چون دبیر او را | چون کمان خم گرفته تیر او را

چشم جمشید مانده در ابرویش | قرص خورشید مهره گیسویش

رنگ رخساره زحل خالش | نقش پیشانی قمر فالش

شرف اهل حشر فتراکش | لوح محفوظ ملک ادراکش

بوده در مکتب حکیم و علیم | لوح محفوظ بر کنار یتیم

جسم و جان کرده و خزانه راز | پیش محراب ابرویش نماز

نعت آن روی والضحی آمد | صفت زلف او اللیل سجی آمد

بود مقصود آفرینش او | انبیا را بسان بینش او

یافته بهرهای خواجهٔ دین | رتبت شیر چرخ گاو زمین

پیش از اسلام در بدایت خویش | دین کیش بوده در ولایت خویش

کرده در کوی عاشقی برباد | جان و دل را بمهر آمنه زاد

دولتش چون گذاشت علیا را | رهبر بود مر بحیرا را

آمنه غافل از چنان دری | دهرها دیده آنچنان گهری

ور نه نگذاشتیش جستن دین | بر دو آمنه بروح امین

در حلیمه قطام یافته او | در ممالک نظام یافته او

گشته جان ورا عدو در راه | وز بزرگیش ناشده آگاه

قلزم دین نشد بجز ز و بجد | دو لبی جز بدولت احمد

چون بدین جایگه سفر کرده	خاک آنجاے با خود آورده
خورده با آب پاک بنشسته	زاب گردش چو آسمان شسته
خاک او بوده زاب تجریدش	سفر دل مقام توحیدش
باد بد مقصد جانش ناکرده	آب غربت ز پایش ناکرده
سیل نامد نهال کن تر ازو	مرغ نامد قفس شکن تر ازو
همتش الرفیق الاعلی جوے	غرتش لا نبی بعدی گوے
شیخ را ساز نور داده چو شاب	خاک را آبروی داده چو آب
او ورا بنده بود از سر جد	همه عالم ز پای او مسجد

هر که از دور در آمد بر او — تاج زرّین نهاده بر سر او

از پی خوردن از برای سجود — صدر او آب کعبه برده ز جود

خاتم شرع و خاتمت در فهم — صدق حق الله نشسته بر خاتم

از پی کدورت دل جانش — پیش حکم و خطاب فرمانش

نفس چشم همچو نرگس تر — عقل چو گوش همچو سیسنبر

فی بدایة ذاته علیه السلام

آدم از ما در عدم زاده — او چراغی بدو فرستاده

غیب یزدان نهاده در دل او — آب حیوان سرشته در گل او

دیدهٔ او بگاه منزل خواب — تا سوی عرش برگرفته حجاب

جان او بوده در طریقت حق — گوهر حضرت حقیقت حق

زحمت آب و گل درین عالم — رحمتش تام کرده فضل قدم

قدر شبهای قدر از گل او — روز روز قیامت از دل او

حلقهٔ حلقها بحلقهٔ موی — شحنهٔ شرعها بصفحهٔ روی

عرض کن ز حکم در ازل او — اول الفکر آخر العمل او

صباوت جمیع شرائع یافت پس او صلی الله علیه و آله و سلم مستحفظ جمیع شرائع باشد نه تنها شرع مطهر خود ۱۲

بوده اول خلقت و صورت | واده آخر از پی دعوت
راز حق پردهٔ محارم او | نفس کل صورت مکارم او
بوده در روضهٔ حظیرهٔ انس | مادرش امر و دایه روح القدس
منتصب قد چو سرو آزاده | شمسهٔ عقد آدمی زاده
قد او هر که از مهی و بهی | سخره کرده بقد سرو سهی
صبح صادق چنین ندیده براه | آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین چار طبع و شش سو را | عقل و جان گوهر دو گیسو او
اندران گیسو سیاه و سپید | دوخته عقل کیمیای امید
هفده تا موی چون ستاره بباغ | وان دگرها سیاه چون پر زاغ

لون او ماه را چو گل کرده — بوی او مشک را خجل کرده

حلق خلق از برای طوق فرش — خلق خُلق نسیم خاک درش

فرش نو بار فرع او گشته — عرش مقلوب شرع او گشته

بوده همزاد با ازل سببش — گشته همراز با ابد ادبش

دیده از چشم دل بنور احد — از دریچه ازل سرای ابد

کرده از بهر باشتت [illegible] — سوره سیرت جوانمردی

من نگویم که غیبدان بود او — گرچه از چشمها نهان بود او

غیبدان در شبه کن و کان — نیست جز خالق مکین مکان

لقبش بوقت نشر حکم — گفت لو تعلمون ما اعلم

زانکه بنمود حق بجان و دلش — رمزهای حقیقت ازلش

طلعتش زینت جهان آمد — ساعتش راحت روان آمد

شرع او چون نشست بر عیوق — شد گسسته عنان عمر یعوق

چون زبان را بنامه کرد روان — تا شود کسری آرمیده روان

بشقاوت چو رشد کرد رها — از سعادت بغی بماند جدا

چونکه عیشش فتاد بر عنوان — زهر شد نوش جان نوشروان

۱۹۳

شد ز تابش نشانهٔ کسری — سر ایوان طارم کسری
پای کوبان عروس عشق ازل — سرنگون اوفتاده لات و هبل
داده داوش همه خلائق را — عز معشوق و ذل عاشق را
رفته از افتداش تا عیوق — زشت و نیکو و لاحق و مسبوق
پادشاه جهان آدم اوست — پارسا سوی ملک اعظم اوست
ملک تن را خرابی از نیشش — ملک جان را عمارت از نوشش
جزع و لعلش ز بهر عز و شرف — گوشها کرده همچو گوش صدف
روز تار و شفت و شب سیت — زلف و رویش شفیع هر گنهست
از پی زرقه دادن از لب او — و ز پی زاد راه مرکب او
عقل کل بوده در دبستانش — نفس کل گاهواره جنبانش
دیو را بوده روز بد رو حنین — صورت سورهٔ معوذتین

فی کرامته علیه السلام

گر ملک دیو شد که آدم — دیو در عهد او ملک شد هم
نور بیننده دُرِّ گوینده — جز از آن دل ندیده جوینده
هیچ سائل نگشت مندی و خشم — لا درا بروی او ندیده چشم

فی اتباعه علیه السلام

خرد و جان او بهر دو سرای | واسطه در میان خلق و خدای
حرف کاغذ همی سیاه کند | کی دل تیره را چو ماه کند
آن بنان کو میان ماه زدی | کی دم از خامهٔ سیاه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام | کی شدی بارگیر خامهٔ خام
آن بنانی که کرد مه بدو نیم | کی کشیدی ز خامه حلقهٔ میم
آنکه هر حرف را دلش بظرف | کی شدی در زمانه بستهٔ حرف
آنکه شب را سپید موی کند | کی سخن را سیاه روی کند
کی توان دید نور جان نبی | از دریچهٔ مشبک عصبی
که شد از عرش از بلندی نور | از زجاجی و از جلیدی دور
آدمی زنده اند از جانش | انبیا گشته اند مهمانش
او همه است از جلال با ما یار | همچو جان در تن و یکی ز شمار
چون فرو تاخت ز آسمان قدم | فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از تفش بگریخت | جان خود زیر پای آتش ریخت
پیش شاهی که نور بار آورد | نار زردشت جان نثار آورد
خدمتش را ز بارگاه بلند | خواجهٔ سدره شد جلاجل بند

تا گرو می کردی چو دینار زند	پیششان امروز جان و دین آرند
تا نه بکشود لعل او کان را	شمعها شمعدان نشد جان را
گرمش چون ز آب تر گشتی	زهره در حال نوحه گر گشتی
چون ز جهال رخ نهان کردی	خانه بر خود چو بوستان کردی
چون شدی تنگدل ز اهل مجاز	بتماشا شدی بباغ نماز
چون ز اشغال خلق درماندی	از رضا بلال را خواندی
کای بلال ای دولتم زین کن	خاک بر فرق آن کن و این کن
که شدم سیر ز آدم و عالم	هین سیاها سپید مهره بدم
آدم خویش را بپرده راز	بوده ادهم جنیبت اشهب تاز
گاه گفتی جهان مراست تبع	گاه گفتی اجوع گاه اشبع
یک شکم نان جو نخوردی سیر	نزدی جز برای دین شمشیر
گر نبی گرم و سرد بی تر و خشک	تر بکشتی تربت عرب ز اشک

مهرش ادریس را بداده نوید	لطفش ابلیس را انگنده امید
سایه پروردگان پرده غیب	از پی رشک و شک و شبهت و ریب
رفته زو بر عطا چو چرخ کبود	تا نگردون در آفتاب فرود
ذوق و شوقش نه نیک و بد کوتاه	چشم جسمش نه روح و روح آگاه
همه خلق ده وفا و بسط و فرح	شرح این نعمتها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینه او گشاده روح نخست	هرچه جز پاک دید پاک نشست
دور برداشت در زمان از وی	در بگشاده همچنان از وی
سینه را که حق حکم باشد	در بگشادنش چه کم باشد
بهر آن تا کند درین بنیاد	چون رخو ببیند از رخو گریاد
آنچه جبریل گشت دست	آن جراحت با مر ایزد چیست
دل او بود از خیانت پاک	چون ز اشکال هند تخته خاک
رقم اوست قسمت جان را	تخته خاک امر یزدان را
انبیا گرچه محتشم بودند	هریکی صفر آن رقم بودند
پیش بودند نه پی دو نیش	پیش بودند بهر فسرونیش

قدم صدق یافت نقل از وی — از عقلیات برست عقل از وی

چون در آمد بمرکب سفلی — گفت دین را هنوز تو طفلی

وانکی کرد دین یزدان را — تا بپرورد نور ایمان را

پیش او گوش گشته عقل همه — پس از و فاش گشته نقل همه

هر مصالح که مصطفی فرمود — عقل اندر که گوش باید بود

عقل در پیش حکم اوست تهی — زانکه زو یافت عقل ورد بهی

عقل در مکتب هدایت اوست — زیرکی عقل از بدایت اوست

گیتی در جهان زنیم گمراهی — عقل کل را با مرا سخنی

عقل داد و دوار در محراب — پیش او خیره راکعا و اناب

پیش او عقل تند خمیده رود — تو با هی آنی او بدیده رود

نقل جان ساز هر چه و شد نقل — که بپایان رسی بحق نه بعقل

رهنمای تو نور ایمان است — عقل در کار خویش حیران است

عقل تو در مراتب دل و تن — زندگانی دهست زندان کن

عقل خود کار سرسری نکند — لیک با دین برابری نکند

عقل و فرمان کشیده می باشد — عشق و ایمان چشیده می باشد

این دو بیرون عقل و جان خیزد — این بر آن آن بر این بیامیزد
شرع او روح عقل و جانیست — رای تو پایه دیو نفسانیست
چون سپر آن بهر چشم زخم بزن — رای پیش شرع او گردن
هر کجا شرع روی خویش نمود — رای در گرد سم او فرسود
هست با شرع کار رای قیاس — پیش پیش کلام حق وسواس
راه شرع آنکه نفس اسوزد — رای عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس — رحمة العالمین طبیب تو بس
هر کرا از کمال مایه بود — خرد مصطفاش دایه بود
بست دیوار بهر سنت را — سیرت او سرای سنت را
گر نه اشیدای هوا گوشان — بشنوید این سخن ز خاموشان
تا بگویید از زبان خرد — هر که دل دارد او ز خرد
کاندرین کلبه پر از کوران — واندرین کارگاه مزدوران
ادب او به از خصال شما — خرد او به از کمال شما
او دلیل تو بس تو راه مجوی — او زبان تو بس تو یاوه مگوی

وهم و حس و خیال از بهر تست
زان همیشه مقام تو برتست

مرد همت نه مرد همت باش
چون پیمبر نه ز امت باش

صحن او برد ترا به بهشت
ادب او رهاندت ز کنشت

پی او گیر تا سری گردی
خرزی زه وجوهری گردی

جان فدی کن تو در متابعتش
گر نداری سر معاتبتش

سوی حق بی رکیب مصطفوی
نرسد پایت ار چه بس بپوی

تا قدم بر سر فلک نزنی
بادی انگشت تو در نمک نزنی

شرع می ساقی شراب بیست
دیده نقاش آفتاب بیست

هرچه او گفت امر مطلق دان
وانچه او کرد کرده حق دان

قول او ختم دان تو چون قرآن
لفظ او جزم دان تو چون فرقان

دل پر در را اگر نیز ونیست
هیچ تیمار دار چون او نیست

از کرم تر هوا و تر هوسی
مهربان تر ز تست بر تو بسی

بر تو از نفس تو رحیم ترست
در شفاعت از آن کریم ترست

سوی جان پلید کی پوید
هست او پاک پاک را جوید

پاک شو پاک رستی از دوزخ
کو رهاند ترا از آن برزخ

باز آن کز حرام دارد خور / دوزخ او را ز خانه اولی تر

گر تو خواهی که گردی او را یار / از حرام و سفاح دست بدار

ور حریمی همی سلامت جوی / شرم دار از حرام دست بشوی

نه خدای جهان باهل نفس / گفت مولای مؤمنانم بس

تو که جز در غم تنیت نه‌ای / سینه کم کن که پاک سینه نه‌ای

سینه را که سنت آراید / دل آن سینه شرح را شاید

سینه و دل که جای عجب باشد / خانهٔ دیو و خیبت همی باشد

ای فرو مانده زار و زار و خجل / در جحیم تن و جهنم دل

غضبت گه فرو برد به جحیم / گه و گه شهوتت شراب حمیم

گه کشد سیخ کبر و خوک نیاز / گه زند مار حقد و کژدم آز

گه شرار غضب شود با شیر / گه کشد قتل و بخشش تو البسیم

ور شکن بوم بام قلب سلیم / بکلاسه و در گذر ز گلیم

در دوزخ فراز کرده و پس / می زنی در بهشت و یک هوس

از برون سوختت ز غفلت شاد / وز درون عقل و جانت با فریاد

مصطفی بر کناره برزخ / ردی آویخته در دوزخ

سفاح زنا

ایمنی از این آیه بر می آید
ذلک بأن الله مولی الذین آمنوا وأن الکافرین لا مولی لهم
که در سیپاره ۲۶ در سوره محمد واقع شده انچه یاد
کرده شد از ...

۳۰۴

دوزخ از نام او رمد چونان
که ز لاحول لعنتی شیطان

هرچه دانی درایت او دان
وانچه یابی عنایت او دان

عقل از آن نامدار مشهور نیست
که درین کارگاه عقل [illegible] نیست

جان از آن در مقام عز و بقاست
که از آن روی در [illegible] لقاست

جان که آن روی را نخواهد دید
نیست جان کلب بارکش [illegible]

خاک او باش پادشاهی کن
آن او باش هرچه خواهی کن

کانکه او خاک نیست بر در او
گر فرشته است خاک بر سر او

عقل چون بر وی شخص اوست امام
نفس کلی کشد زبان در کام

عقل کل بی بهاش چیز نشد
تا نشد چاکرش عزیز نشد

زین در ار هیچ عقل بگریزد
همچو پرده اش فلک برآویزد

عقل و جان را بدولت احمد
از بقا ساختند جیش ابد

جوهرش چون ز کان کن بگسست
در کمرگاه آسمان زد دست

ز آسمان گرچه برفراز نشد
تا زمینش نکرد باز نشد

که درآمد بجسم محمد حر
از جهان تهی بعالم پر

کیست جز وی بگو شفیع رسل
بر سر جسر نار و بر سر پل

شده از توبه رخت ذوالنون | آمد از بطن حوت و بحر برون

صالح و لوط و هود منتظرند | حال پرسان ز یوشع و خضرند

هست داود قاری حضرت | جمله اصحاب کهف مهمانت

هست لقمان بدرگهت برپای | چون سلیمان ترا وکیل سرای

پسر آزرست فرش افگن | پسر مریم نشسته مقرعه زن

ایستاده ملک یمین و یسار | با طبقهای نور بهر نثار

چشم روشن بروی تست اسحاق | چون سمعیل شهرهٔ آفاق

شده یعقوب مستمند ضریر | از قدوم تو شد بشیر و بصیر

یوسف اندر رهٔ تو استاده | ابن یامین بره فرستاده

انتظار تو کرده پیر شعیب | رفته اندر درون پردهٔ غیب

چرخها را لقب یمین دادند | اختران نور بهر دین دادند

از زمان آمده بهر شادت | جمعه و بیض و عید و قدر و برات

وز مکان آمده قدمها خم | مکه و یثرب و حری و حرم

منتظر مانده در سرای قرار | طبق آسمان و دست نثار

نقل از رواج گشته نقل از تو | تخته از سر گرفته عقل از تو

کرده یاسین عاقبت حاصل — امر قل لن یصیبنا بدل
اتق الله نقاب روی عمل — لا تخافوا خطاب هست امل
انظروا کیف مسرف الانذار — واذکروا اذ معرف الاسرار

اهبطوا امر آمد از قدرت آن	پاسخش ربنا ظلمنا خوان
ان شر الدواب منتصران	اهل حسن المآب معتبران
یوم نطوی السما بید وفا	یوم لا تملک ابتدای شفا

واعبدوا ربکم ورا رهبر — وافعلوا الخیر رهنمای ظفر

وخذوا هم قبای جمع بقا — واسقوا هم شفای اهل شفا

استعینوا پناه گاه جهان — لاتمیلوا نشان راه جنان

تیغ الحی رایت قدرت — فتح اللیل رایت فطرت

قوت جان قافیه قل هو — مرهم عقل میم ما ترکوا

اندران قاف قیل و قالے نه — واندران میم میل و مالے نه

او کرده فی قوام ذات و خرد — واعبدو فی مقام داد و ستد

بر خیز ای شاه عالم و آدم | داغ بر ران اشهب واد هم
ز اقتلوا المشرکین کمر بر بند | از لکم دینکم ولی دین چند
گردن پشت مشرکان بشکن | بیخ کفر از این جهان بر کن
تیغ را لعل کن به خون عدو | مهتری چون شوی زبون عدو
از تو ایزد کجا پسند کند | انتظار تو و هر چند کند
قحط دین است برگشای نقاب | میزبانیش کن بفتح الباب
در بیابان فره خرام از پیل | آبها ئل کن و مغیلان گل
کرده سفت از خدنگ قاف شگاف | چرخ دود از سنان ناوک لاف
شرک پادار شد هلاکش کن | کعبه بتخانه گشت پاکش کن
هر علی را تو این عمل فرمای | تا نهد بر عزیز کتف تو پای
کعبه از بت بحیله پاک کند | مشرکان را همه هلاک کند
متحمل کن از زبان سه در | دو جهان را چو گوش گردن جور
از تو چون گفتی از ره فرمان | مرده جهل در پذیرد جان
زانکه در خدمت دم آدم | جان و فرمان روند بر دو هم
هر عروسے که مادر کن شاد | همت جمله را تبرا داد

یافت زان پس هزار گونه فتوح
جانش بی زحمت سفارت روح

هر که گفتی ثناش احسنت
صدق گفتی بدو که بشنفت

زو گرفتند قوت و پیرایه
خرد و جان و صورت و مایه

فی منقبته علیه السلام

بوده بر بام آسمان رخش
سایه بخت و پایه تختش

صورتی را که بود اصل فضول
کردش از صورت طلب مشغول

نسبت از عقل آنچه ما فی ذات
هم معالی و هم معانی ذات

در جبلت جلالت او را بود
با رسالت بسالت او را بود

در رسالت تمام بود تمام
در کرامت امام بود امام

کعبه وادی عدم او بود
غرض حکمت قدم او بود

چیستی با کمال بی شرکی
شجری بی ثمر ز برگ بی برگی

روی او خوشه رامی او شاب
از لبش خوانده حاشر و عاقب

صحن او شرع و عقل او ساحی
خوانده یحیی اعظمش ماحی

صیت صوتش برفته در عالم
نه پرش بوده در روش نه قدم

وصف این حال مصطفی دارد
بوی خوش بای و پر کجا دارد

در ره مصلحت یکی هم اوست | در طریق خدا معظم اوست
هر که از بهر ملک و مال نجس | پای بند هوا نبوده چو خس
از همه خلق و از همه اغیار | چشم بر دوخته چو باز شکار
از پی شرع در جهان خدای | جان خاموش و زبان خدای
نه زبانی که گوشتین باشد | بل زبانی که گوش تین باشد
نطق در گوش بهر نیت باشد | قلب تین چیست کو نیت باشد
نیت پاک چون ز دین خیزد | نقطهٔ شرک را برانگیزد
معنی گل و تین چو شد حاصل | اندرونش چو جان همه شد دل
چون همه دل گرفت و شافی شد | گوش او چون ز شیر صافی شد
روی او چون بقلب تین باشد | رای او در عمل متین باشد

منبرش را صدق داده دل را عدل / دیده را شرم داده جان را بذل

دل چشمش ز راه تفت و نفت / خلق و خلقش ز بهر عز و شرف

نیک را بد نکرده هرگز خود / وانچه بد را ز دنیا مده بد

نفس شرک دوستان در بست / نفس جان دشمنان اشکست

آن نفس با صفا چو در هم شد / آن نفس هیزم جهنم شد

طاق در مهر بی شناهی او / طوق داران پادشاهی او

طوق داران ازدلی و نبی / متمسک بعروة الوثقی

جمله یارانش جان فدا کرده / لفظ او روز و شب غذا کرده

جاه او همرکاب علیین / دین او همعنان یوم الدین

در احد یا احد یکی بوده / در چه یارانش اندکی بوده

اهل قومی دران میان گفته / در کنارش عقیق ناسفته

گوهر از زخم سنگ بر روزی / یافت از ساز جان او سوزی

لب دندان او پر از خون شد / اشک چشمش چو موج جیحون شد

زو چو شد آب و فزون آتش / جان جبریل نعره از دل خوش

دانکه جو ... نصرت از درگاه / از پی فتح آن سپهر سپاه

چون ز کونین بدر نهادم قدم / حدثان را بماند و ماند قدم

تا سفر بود و در حدیث ما را / مشکلش بود چون عشق را را

سائل او بود و من مسئول / هر دو همراه حامل و محمول

او ز من حال ما همی پرسید / من همی شرح دادم آنچه بدید

چون قدم برنهاد بر کونین / مر مرا گشت در غیبت عین

گفتم از زین سپس سوال کنند / هر چه گوییم مر از زوال کند

حدثان را جوابم آسان بود / لیک جان از قدم هراسان بود

بیخبر بودم از حدیث قدم / گشت بار ضعیف تیره قدم

بیش از آنم نماند تاب جواب / گشت از آن حال کار من در تاب

او برفت و بدید آنچه بدید / گفت با حق سخن جواب شنید

من ز نادیده و شده واسته / باز ماندم شدم قدم بسته

بیش از آن مر مرا مجال نماند / حدثان نزد آن مقال نماند

زین سبب قاصر آمدم ز آن راه / که نبودم ز حال را ه آگاه

مر مرا تا بخالق راه بود / چون گذشتم ز خلق آنچه بود

ز آن مقامی که من بماندم پس / نرسد هیچ وهم و خاطر کس

چون گهر زفتنش فرا آمد | بسته جوهر زشش نیاز آمد
جان و دین بر برید و جسمی ماند | معنی شرع رفت و اسمی ماند
جسم و دین رسم پر خلل گو شد | اسم و رسم لم یزل گو شد
ای دریغا که در جهان سخن | سر و انگشت میکشد ناخن
هر کجا این شراب و دین پالود | پسر بو قحافه تحفش بود
جان او با دلش بعلیین | تن او با تنش رفیق و قرین
روز و شب سال و ماه در همه کار | ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده خود با رسول شان زیک | صدق صدیق را سلام علیک

فِي مَنَاقِبِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ الصِّدِّيقِ الْأَكْبَرِ وَالشَّيْخِ الْأَظْهَرِ وَالْوَزِيرِ الْأَنْوَرِ الْفَصِيحِ الْأَقْمَرِ الْعَتِيقِ الْأَزْهَرِ الصَّاحِبِ فِي الْغَارِ الْمُؤْتَمَنِ فِي الشَّدَائِدِ وَالْأَسْرَارِ الْمُنْفِقِ لِرَسُولِ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ أَرْبَعِينَ أَلْفَ دِينَارٍ حَبِيبِ حَبِيبِ مَلِكِ الْجَبَّارِ الَّذِي أَنْزَلَ اللهُ تَعَالَى فِي شَأْنِهِ الَّذِي جَاءَ بِالصِّدْقِ وَصَدَّقَ بِهِ أُولَئِكَ هُمُ الْمُتَّقُونَ أَبِي بَكْرٍ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مَنْ أَحَبَّ أَبَا بَكْرٍ فَقَدْ أَقَامَ الدِّينَ هَذَانِ سَيِّدَا كُهُولِ أَهْلِ الْجَنَّةِ مِنَ الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ إِلَّا النَّبِيِّينَ

والمرسلين يا علي ولا تجزهما وقال عليه السلام أنت عتيق الله
من النار فسمي عتيقا وسئل الجنيد عن قول النبي صلى الله عليه وآله وسلم
لأبي بكر أنت عتيق الله من النار لم سمي عتيقا قال لأنه عتيق
من مشاهدة الكونين لا يشاهد مع الله غير الله وقال عليه السلام
لا تبك يا أبا بكر إن من آمن الناس علي في ماله وصحبته أبو بكر قال
صلى الله عليه وآله وسلم لو كنت متخذا خليلا لاتخذت أبا بكر خليلا ولكن
أخوة الإسلام ومودته ولا يبقى في المسجد باب إلا سد إلا باب
أبي بكر وقال عليه السلام لو وزن إيمان أبي بكر بإيمان أهل الأرض
لرجح وقال حسان بن ثابت في النبي وأبي بكر وعمر عليه السلام
ورضي الله عنهما سه ثلاثة برزوا بفضلهم نصرهم ربهم إذا نشروا فليس
من مؤمن له بصر ينكر تفضيلهم إذا ذكروا عاشوا بلا فرقة ثلاثتهم واجتمعوا في الممات إذ قبروا

آنکه از گریه برمان باشد | کی خدای همه جهان باشد

یا سه یا پنج یا نه هفت بدند | بود جمعیتی چو جمع شدند

بعد از آن سالک متابعت نمود | تا از آن یک قدم وراه سود

گاه بوبکر خود نه بد جمعی | از هدایت بیافت او شمعی

لفظ اسپید چو در زبان بشنید | در شب داج راه راست بدید

سبب یک لفظ وی بداد اقرار | گشت از اهنام و روشن بیدار

لا احد هم در میان امره بود | بی زبان مرد را بر آید سود

انبیا بد خط و رسول نقط | جان بوبکر در میانه خط

صد هزاران ترحم و رضوان | از ثنای سجان او بر جان

فی قربه مع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

چون زدی گوهر شرع روح امین | چشم بر گوش او نهادی دین

بعد اگر دو جان شایسته | از دهان ل نمود چون پسته

برفت او رضای یزدانی | دوخت پیراهن سلیمانی

بود چندان کرمت و فضلش | که او لوا الفضل خواندند او لفضلش

عطیت نبود حاصل او | تا چه دل داشت یار آن دل او

بخلافت چو دست بیرون کرد / رودهٔ اهل ردّه را خون کرد

خرد خویش را از روی نیاز / قبله را کرد و جای نماز

آن یکی و همه چو هم عقل / آن خدا و نه بنده چون عقل

سال و مه بوده در مرافقتش / جان فدا کرده در موافقتش

جسد بوبکر بود و دین اجاه / دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه

سوخته شاخ غارت و عادت / کنده بیخ ارادت و ردت

ملک افتاده را بپای آورد / ملت رفته باز جای آورد

چون شد او خواست شد زکوة و نماز / بهم آورد هر دو آن را باز

تازه زو شد زکوة و فرض صلاة / رکن اسلام شد مصون ز آفات

برگرفت او بقوت ایمان / شرک و شک را ز کسوت ایمان

عالمی قصد کافری کرده / او بنوبت پیمبری کرده

دل عاقل بنام شد نه بنان / چشم عامی بتن رسد نه بجان

چشم عاقل درون جان بیند / گوهر لعل چشم کان بیند

دست هر ناکسی بدو نرسد / پای هر سفله اندرو نرسد

صورت و سیرتش همه این بود / زان ز چشم عوام پنهان بود

چشم مومن جمال او بیند — کور کی چهرهٔ نکو بیند

جان پر از کبر و عقل پر مکرت — کی نماید جمال بوبکرت

تو بدین چشم مختصر منگر — چون توانی بدیدن آن تو بیش

چشم بوبکر بین ز دین خیزد — نه ز غرض هوا و کین خیزد

کرد بوبکر کار بوبکرے — تو نه مرد عیار بوبکری

دور صدر قیامتش خواند — رافضی قدر او کجا داند

ای ندانسته صدق بوبکری — تو چه دانی صلاح بی مکری

دشمنش را اجل روان آورد — که هوا مرد را هوان آورد

تا هوا با وی نگار تو شد — مار و موش اجل شکار تو شد

سر بریده چو بیند از خود سیر — گوید او با هزار شر انا خیر

رافضی را اصل آن نبود — و آنچه از ظن برد چنان نبود

تو چه مرد علی و عباسی — مصلحت از جهل نشناسی

آنکه ابلیس وار تن بیند — همه آنچه خویشتن بیند

او چه داند که تابش جان چیست — چه شناسد که مرد ایمان کیست

آنکه جان بهر خاندان خواهد — کی علی را بجان نیان خواهد

پیش او رفته اند تا درگاه ‌ ‌ ‌ حور و غلمان بسجده گیسو راه

رافضی را بمانده در گردن ‌ ‌ ‌ چیچک و مرگ و بیشک جان کندن

بهر اینکه مصطفی پرورده ‌ ‌ ‌ رافضی را یعنی چه واندکرد

بود بوبکر با علی همراه ‌ ‌ ‌ تو زبان فضول شمن کوتاه

آفرین خدای بی همتای ‌ ‌ ‌ بر ابوبکر باد و شیر خدای

صورت صدقش اندر تمثیل ‌ ‌ ‌ دیده فاروق را بعلم و بعدل

بود عدل عمر بی تگری ‌ ‌ ‌ آینه صدق بد بوبکری

کان اسلام و زین ایمان بود ‌ ‌ ‌ صدق او و عدل او ارکان بود

دین بوقت عتیق بود هلال ‌ ‌ ‌ پس بفاروق یافت عز و جلال

ذِکرُ مَنَاقِبِ اَمِیرِ المُؤمِنِینَ عُمَرَ اَبِي الحَفصِ الفَارُوقِ المَذکُورِ بِاَفضَلِ الخِطَابِ

اَلحَاوِی الثَّوَابِ المَاحِي العِقَابِ الَّذِي فَرَّقَ بَینَ الحَقِّ وَ البَاطِلِ وَالقَتلِ وَالقَاتِلِ الَّذِي رَضِيَ اللّٰهُ عَنهُ قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰے فِي شَانِهٖ یَا اَیُّهَا النَّبِيُّ حَسبُكَ اللّٰهُ وَمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ المُؤمِنِینَ یَعنِي عُمَرَ رَضِيَ اللّٰهُ عَنهُ قَالَ النَّبِيُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ عُمَرُ سِرَاجُ اَهلِ الجَنَّةِ وَلَوکَانَ بَعدِي نَبِیًّا لَکَانَ عُمَرَ اِنَّ الشَّیطَانَ لَیَفِرُّ مِن ظِلِّ عُمَرَ مَن

احب عمر ابن الخطاب من احب عمر فقد اوضح الطريق

وانکه یاسین امارتش داده		آنکه طه طهارتش داده

طا طلب کرد مر عمر را یافت		از میان طهاره بر وی تافت
دل او چون ز حق محقق شد		صدق او در زه دیت حق شد

فی مناقب امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه الشهید القتیل المظلوم ذی النورین المکرم فی المنزلین ختن رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم باثنتین ابنتیه کلثوم ورقیة المبارکتین الکریمتین جامع القرآن الشاهد یوم التقی الجمعان الذی انزل الله تعالی فی شانه امن هو قانت آناء اللیل ساجدا وقائما یحذر الآخرة ویرجوا رحمة ربه وقال النبی علیه الصلوة والسلام عین الایمان عثمان بن عفان رضی الله عنه مجهز جیش العسرة وقال ایضا علیه السلام حکایة من الله تعالی استحییت من عثمان بن عفان وقال علیه الصلوة الحیاء من الایمان وعثمان عین الحیاء

آنکه بر جای مصطفی بنشست — بر لبش شرم راه خطبه ببست
چه عجب داری ار فگند سپر — شرم عثمان ز رعب پیغمبر
آن زبان گنگ بود بود از شرم — زانکه دانست جانش این آزرم
زانکه بر جای احمد مرسل — از پی وعظ و از طریق مثل
گر رسد عقل سر و اندازد — در رسد روح پایه دربازد
زانکه پیش وی ای زمان جهان — نطق چون قطن گشت پنبه دهان

شوخ چشمی زیان ایمانست / شرم دیده زبان ایمانست

دیدهٔ دوزخی عقل راست پیچاپیچ / چشم ایمان دوئی نه بیند هیچ

قابل آن دو چو آینهٔ ایمان / پیش او بد همان و نیک همان

عقل جز نقش خیر و شر نکند / ورنه توحید به بتر نکند

بد و نیک از در من چو برگیرد / دیده را چون فرشته بپذیرد

نزد توحید بل ز شرک و شکیست / که بنزد تو دین و کفر یکیست

چشم احولی چو کرد ملت کور / پیش چشمش چه مرد و چه ملور

دل همان چاشنی بدهدش که غذا / کج و پیچ باطل نکند حق هرگز

روی آئینه اگه نبود زنگ / زنگ نپذیرد و نگیرد زنگ

هیچ کژ هیچ راست نپذیرد / راستی کج را براست برگیرد

فتنه را اگر نجاست اقصیبش / از دوا الارحام بود و از عصبش

آن نه زو بود فتنه و کینه / زشتی زنگی بود نه آئینه

خلق را از آنچه عالی اند و خس اند / شرم و ایمانش عذرخواه بس اند

خلق عالم هر آنکه نیک بدنار / همه در جستن هوای خودند

از همه نیک بود و نیکی یافت / سوی یاران خویشتن بشتافت

با دبروی جسته و اول		آفرین خدای عز وجل

فِي مَنَاقِبِ زَوْجِ الْبَتُولِ وَابْنِ عَمِّ الرَّسُولِ أَبِي الْحَسَنِ وَالْحُسَيْنِ
الْمُبَادِرِ الْكَرَّارِ غَيْرِ الْفَرَّارِ غَالِبِ الْجَيْشِ سَيِّدِ الْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ
أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيِّ ابْنِ أَبِي طَالِبٍ كَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ مَنْ أَحَبَّ
عَلِيًّا فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى الَّذِي أَنْزَلَ تَعَالَى فِي شَأْنِهِ
إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلٰوةَ
وَيُؤْتُونَ الزَّكٰوةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ وَقَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَنَا
مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلِيٌّ بَابُهَا وَقَالَ يَا عَلِيُّ أَنْتَ مِنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ
مِنْ مُوسٰى إِلَّا أَنَّهُ لَا نَبِيَّ بَعْدِي وَقَالَ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ اللّٰهُمَّ
وَالِ مَنْ وَالَاهُ وَعَادِ مَنْ عَادَاهُ وَانْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ
وَقَالَ مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلِيٌّ مَوْلَاهُ وَقَالَ جَابِرُ بْنُ عَبْدِ اللهِ الْأَنْصَارِيُّ
رَضِيَ اللهُ عَنْهُمَا دَخَلَتْ عَائِشَةُ رَضِيَ اللهُ عَنْهَا وَعَنْ أَبِيهَا عَلَى النَّبِيِّ صَلَّى
اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فَقَالَ يَا عَائِشَةُ أَتَقُولِينَ فِي أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ
عَلِيِّ ابْنِ أَبِي طَالِبٍ كَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ فَأَطْرَقَتْ مَلِيًّا ثُمَّ رَفَعَتْ
رَأْسَهَا فَقَالَتْ بَيْتَيْنِ ۵

تیغ جگر بود داعی مردیش | نه ظفر باعث جوانمردیش

آنچنان آختی ز باغی کین | کایچ تاوان نه بد ورا وزین

چون نه از خشم بود از ایمان بود | آز و کام نفس خویش یکسان بود

در صف رزم پای او محکم | وز پی مزد جان او بی‌غم

زور او بت شکن ز روز ازل | دست او تیغ زن بر اوج زحل

کرده در عقد دین به تیغ و قلم | با شجاعت سخاوت اندر هم

نایب مصطفی به روز غدیر | کرده بر شرع خود مر او را میر

قابل راز حق رزانت او | مهبط وحی حق امانت او

نفس نفسش گشنده تنزیل | جان جانش چشنده تاویل

عرضه کرده بران جمال و سرشت | هفته هفت و نه هشت بهشت

جسمها چشمها ز دیدارش | سمعها شمعها ز گفتارش

تیر او تیر چرخ را بنیان | بود خانه و بال را چو کمان

هرکجا کان دل و زبان بودی | فطنت تیر چون کمان بودی

هر که دیدی حسام او مسلول | نفی گشتی بر او طریق حلول

تو کشیدن ز کافری پندار | تیغ در روی حیدر کرار

این برهنه شده ز حجبت طرف | وین برون آمده ز پرده حرف

تا بدان حد شده مکرم بود | که کشف مرو را مسلم بود

حرمت دین چو طرف جانش داشت | زحمت حرف پیش او نگذاشت

کاتب نقش نامهٔ تنزیل | خازن گنج خانهٔ تاویل

علم او را که صخره کردی موم | بود چون محرم عرب محروم

عالم علم بود و بحر هنر | بود چشم و چراغ پیغمبر

هر که جستی مخالفت در دین | کردی او را بزیر خاک دفین

بحر علم اندرو بجوشیده | چاه را به ز مستمع دیده

رازدار خدای پیغمبر | رازدار پیمبرش حیدر

حیدری کش خدای خواند شیر | کی زدی بر معاویه شمشیر

شیر روباه را نیازارد | لیک صد گو زنده نگذارد

عقل در آب و آتش آغشته | سهو در کرده‌اش ناگشته

لفظ قرآن چو دیده در پیش | خویشتن جلوه کرده در پیشش

ذات باری از آن ستم دیده | تاش نادیده ناپرستیده

کرده از سرهای عقل انگیز | طبع و بازار ذهن و خاطر تیز

مصطفی را مطیع و فرمانبر	همه بشنیده رمز دین یکسر
عشق را بحر بوده دل را کان	شرع را دیده بوده دین را جان
مصطفی از برای جان و تنش	زیب برای کلاه و پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم	علی از علم و بوتراب از حلم
فضل حق پیشوای سیرت او	خلق او عشرت عشیرت او
دیو گریزنده در میان عیبش	عقل جنبیده در میان هیبتش
کدخدای زمانه چاکر او	خواجه روزگار قنبر او
باز دانسته بی جهان نبوی	در دل نفس نقش را از نبی
فرش توحید جان مستش بود	سند اسلام تیغ و دستش بود
کی شود آنکه ماه دین با او	تبع و تابع ثریا او
از پی سایلی بداده رغیف	سوره هل اتی ورا تشریف
مرد را عقل رای زن باشد	شعبه فال گوی زن باشد
مرتضائی که کرد یزدانش	همره جان مصطفی جانش
در سفر پیش آن قوی ایمان	بوده چون لاشه گوی بر دبران
هر دو یک قبله و خردشان دو	هر دو یک روح و کالبدشان دو

خاتم اینجا بداد بر در راز — ملک آنجا عوض بستد باز

سهو او وام دیو جاهی بود — هیچ او در امن الهی بود

تیغ خشمش منیر بود و ستیر — بحر علمش غدیر بود و غدیر

چون بخود او بدشمنان یزدان — تنگ شد بر عدو جهان چو دهان

تاج حلمش گذشته از پروین — تخت علمش نهاده بر در دین

او توانست خصم را مالید — لیک خشمش بدو همی نالید

خشم با رای خویش یار نکرد — جز بدستور هیچ کار نکرد

گر بشور چو جنگیان کردی — رزم چون موی زنگیان کردی

آمدی در بهرا از پی بیم — دل مریخ همچو جان بتشیم

زحل اندر محل خود حیران — چشم ناهید سوی منکدران

بتعجب ز خم تیرش تیر — پشت همچون کمان ز چرخ چو زیر

گه سری برزدی ازو برهان — اول این سر بدیدی آخر آن

ای بسی گرد کار حیدر بود — صاحب ذوالفقار حیدر بود

قهر و کینش دلیل منبر و دار — حلم خشمش قسیم جنت و نار

آب رویش ببرده آب ملک — باد خشمش نشانده تاب فلک

حکم و عزّ آیت علی باشد / شیر رایت زبیر دلی باشد

عالمی بود همچو نوح استاخ / عالمی بود همچو روح فراخ

دل او عالم معانی بود / لفظ او آب زندگانی بود

بود پیوسته در عقیله ثقیل / تا کجا تا بدر چشم عقیل

دل او را چو راهی برهان کرد / چرخ بر شرع تنگ میدان کرد

عقد او با بتول در سلوی / بود در زیر سایهٔ طوبا

نی که این عقد پیش ازین بود است / از ازل تا ابد قرین بود است

با ثریا ثری برابر شد / چون علی با نبی برادر شد

تنگ شان شد برو جهان سترگ / که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

حرب صفین و قتل عمار بن یاسر

روز صفین چو حرب پیوست / گرم شد کار زار دستادست

زود عمار یاسر آمد پیش / که فدا کرد خواهم این سر خویش

آلت و ساز جنگ پیش آرند / ور شوم کشته زنده انگارند

از پی دین چو جان کنم ایثار / روز محشر مگر نمانم خوار

سال او در گذشته از صد و پنج / تیغ را بر کشیده زود به رنج

چشم خود را عصابه بربست ‌ ‌ ‌ به بسی رنجها به اسپ نشست
در مصاف آمد و بگفت نسب ‌ ‌ ‌ که منم شیخ دین و پیر عرب
کرد جولان و گفت تکبیری ‌ ‌ ‌ سفله مروان ورا بزد تیری
سبک از اسپ خود بزیر افتاد ‌ ‌ ‌ در زمان جان بداد و رنج بداد
چون بدیدند مردم از انسان ‌ ‌ ‌ زود برخاست زان میانه فغان
که شنیدیم ما ز قول رسول ‌ ‌ ‌ که بگفت این سخن بشنوی بقول
گفت عمّار پس بهای نیست ‌ ‌ ‌ قاتل او بدانکه ملعونست
این زمان کشته شد چه چاره کنیم ‌ ‌ ‌ دل درین درد و رنج پاره کنیم
همه تیغ و سپر بیفگنند ‌ ‌ ‌ خود و مغفر زسر بیفگنند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید ‌ ‌ ‌ بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما خطاست چنین ‌ ‌ ‌ اینهمه گفتگو چراست چنین
آنکه صد ساله را بحرب آرد ‌ ‌ ‌ بیشکی زود کشته انگارد
پس علی هست قاتل عمّار ‌ ‌ ‌ نیست جای ملامت و گفتار
جمله را اصغی شدند و بشنیدند ‌ ‌ ‌ رونق کار خود در آن دیدند
آنکه را مکر زین نمط باشد ‌ ‌ ‌ مرد خوانی ورا غلط باشد

جنگ جمل در سال سی و ششم هجری [illegible]

با چنین کس علی نیامیزد — شاید ار عقل ازو بپرهیزد

حرب جمل

در جمل چون معاویه بگریخت — خون ناحق بسی بخیره بریخت

شد هزیمت بجانب بغداد — گشته از فعل زشت خود ناشاد

سر احرار حیدر کرار — سرفراز مهاجر و انصار

چون مصاف معاویه بشکست — یافت بر لشکر معاویه دست

جمل آن ستیزه را پی کرد — برگ و ساز معاویه طی کرد

همه هیچ زن بخاک تیره فتاد — وز خجالت نقاب رخ نگشاد

گفت بد کرده ام امانم ده — در ته خشم کنون زمانم ده

چون بدیدند و برگشتند — در غمی و جنون و بیابان غم گشتند

خواند حیدر برادرش را زود — جمله حال گفت و ورا بنمود

رفت و گفت محمد بوبکر — آن همه صدق و فارغ از همه مکر

پس برآهیخت تیغ تا بزند — گفت حیدر مکن کس این نکند

عفو کن تا بسوی خانه رود — بعد ازین کارهای بد نکند

بگرفتش محمد از سر راه — جمله لشکر شده زکار آگاه

بس بکرده ده دو افزون ستاد
در قفا خنجر محل او نهاد

با هزاران خجالت و تشویر
رفت نزدیک جفت گرم زحیر

عاقبت هم بدست آن یاغی
شد شهید و بکشتش آن جانی

آنکه با جفت مصطفی زنیسان
باز کشت مر ورا بمرد مخوان

چون ازین گشت فارغ آن بد مرد
قصد جان امیر حیدر کرد

تا برآورد و بجیساه دمار
ثمر این شخص را بمرد و بدار

پس پسند اگر بد و بد کرد
آن بدی دانکه حیله با خود کرد

چه زیان آفتاب را از ابر
کی شود جفت با مسلمان گبر

او ز خصمان چو ماه بود از ننگ
او ز مردان چو لعل بود از سنگ

زان ازو خصم او فروتر بود
که غدر را امام حیدر بود

مر ورا چون لباس بود خورشید
سایه پیشی کند بر و جاوید

او امام خدا گزیده بسے
سایه زان پیش او دویده بسے

او چو خورشید بود و ... تیغ
تیغ کوتاه کرد از وی تیغ

او ز خصمان بسے شنید بسے
حلم را کار بست بکینه سے

خصم را او چنانچه حضرت داد
لاجرم خصم پایمال شد او

گرم با کاف فارسی مضموم پشانی زده غم و اندوه سخت باشد ۱۲

فی قتله رضی الله عنه

پسر ملجم آن سگ بی دین ‌‌ آن سزاوار لعنت و نفرین

بر زنی گشت عاشق آن مشوم ‌‌ آن نکو نسازه چو راهب و هم

بود آن زن ز آل بوسفیان ‌‌ منعم و مالدار و خوب و جوان

مرد مفلس چو گشت عاشق او ‌‌ گفت شد در میانه عاشق او

گشت زین سر معاویه آگاه ‌‌ مرد را گشت جمله کار تباه

گفت کار تو با کمال شود ‌‌ وین چنین زن ترا حلال شود

گر تو در کار خویش شیر دلی ‌‌ هست کابین حمزه خون علی

گر تو فارغ کنی جهان زین کار ‌‌ بفرستد بنزد من مقدار

زن ترا با هزار زینت و زیب ‌‌ نرساند ترا کسی آسیب

اسپ و مرکب همه ترا پس از ان ‌‌ بزنی در جوار من آسان

مرد بدبخت ز بهر عشق زنی ‌‌ اندر افکند در جهان محنی

آنچنان اهل جهل مبتلی ‌‌ خیره بگزید خون چون علی

رفت زی کوفه از پی این کار ‌‌ آنچنان خاکسار بدکردار

این سخن را با علی گفتند ‌‌ وین چنین فتنه هیچ ننهفتند

کین بد افعال را بگیر و بکش — داد شان پس جواب مرد بهش

گفت و یک یک بقتل قاتل خویش — کس نکرد دست سعی رو بند پیش

مرد فرصت نگاه داشت بجا — کرد بر فعل زشت خویش اصرار

شب آدینه رفت در مسجد — آنچنان ناحفاظی از بهر جد

رفت وقت سحر ز بهر نماز — میر حیدر چو شد بخفته فراز

مرد را خفته دید گفت ای مرد — گاه روز ست بر رو ازین در رود

سفله از خواب خوش چو شد بیدار — متردد نشست از پی کار

میر چون در نماز شد مشغول — آن سرافراز مرد جفت بتول

رفت و زخمی زدش ستاک بپشت — که بدان زخم صعب مرد بکشت

مردم از هر سوی فراز رسید — پرده بر مرد بد کنش بدرید

بگرفتند مرد را در حال — کرد از و میر زخم خورده سوال

که که فرموده مر ترا این کار — داد بر لفظ خویش مرد اقرار

که مرا این معاویه فرموده — کار کردم کنون ندارد سود

جان بداد آن زمان علی در حال — خاندان شان سبب شد زوال

مثله کردند مرد را پس از آن — رفت او را سوی جهنم جان

۳۸۴۳

جای تطویل نیست در گفتار / اقتصار اندرین سخن پیش آر

ای سنائی سخن درازکش / کوتهی به ز قصهٔ ناخوش

بگذر از گفتگوی بیهوده / تا شوی سال و ماه آسوده

ای سنائی بگوی خوب سخن / در ثنای گزیده میر حسن

قرة العین مصطفای گزین / شاه اسلام و شرع و خسرو دین

فی فضیلة الأمیرین العادلین السبطین قرتی العینین سیدی شباب أهل الجنة الحسن والحسین رضوان الله علیهما وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم أولادنا أکبادنا فإن عاشوا حزنونا وإن ماتوا اقتلونا وقال أیضا صلی الله علیه وآله وسلم نعم الراکب ونعم الجمل وأبوهما خیر منهما رضی الله عنهم وعن والدیهما

فی مناقب امیر المؤمنین الحسن بن علی رضی الله عنهما ذکر الحسن یذهب الحزن

بوعلی آنکه در شمام دلی / آید از گیسوانش بوی علی

در سیادت دل مؤید اوست / در رسالت رسول سید او

نسبش در سیادت از سلطان / حسبش در سیادت از سبحان

چون علی در نیابت نبوی / کوشش با علی و عدوی وصی

نامهٔ دوست حاکی دل اوست ‌ / ‌ دوست اهلبیت نامهٔ دوست

قرة العین مصطفی او بود ‌ / ‌ سید القوم انبیا او بود

آنچنان دُر دران صدف او بود ‌ / ‌ اصفیا را بحق خلف او بود

جگر و جان علی و زهرا را ‌ / ‌ دیده و دل حبیب مولا را

منبع صدق در ره آل الله ‌ / ‌ مهتری راست در محل او

بوده مانند جد بخلق عظیم ‌ / ‌ پاک عرق و نفیس خلق و کریم

فلذه بوده از دل زهرا ‌ / ‌ جده او خدیجة الکبری

زهر قهر عدو هلاکش کرد ‌ / ‌ فقد تریاک دردناکش کرد

پاک نامد ز مردم بیباک ‌ / ‌ سود نامد ز دود چوب اراک

ماه در چشم او هلال نمود ‌ / ‌ زهر در کام او زلال نمود

زانکه زان واسطه چشیدن زهر ‌ / ‌ وان ز دشمن لبی کشیدن قهر

بجهانید جانش از ره حلق ‌ / ‌ برهانیدش از زیارت خلق

روز باطل چو حق شود پنهان ‌ / ‌ اهل حق را تو به ز گوهر دان

پای باطل چو دست بر تابد ‌ / ‌ دل دانا بمرگ بشتابد

چون جهان خیر را اسیر کند ‌ / ‌ زال زر روی چون زریر کند

[illegible] ۲۸۸ [illegible]

۲۸۹

گرچه این مژده بر وی او آمد
پشت اقبال سوی او آمد

بود با آن دژم دلی همه روز
همچو خورشید نُه سپهر افروز

خواسته چون خرد ز بهر پناه
شرف از منصب کرمش جاه

خاطرش همچو بحری اندر شرع
راسخ اصل بود و شامخ فرع

چون بهارست بر وضیع و شریف
منصفش خوی پاک و لطیف

فلک جامه کوب بهره رواج
قمر تخت مهر پروین تاج

مسند و مرقدش بر از افلاک
مشرب و منهلش ز عالم پاک

مشرب عرق و منهل حکمش
باشد از حوض جدش و پدرش

مانده آباد از سخای کفش
خاندان نبوت از شرفش

في صفة قتاله رضي الله عنه

کرده خصمان بر او جهان فراخ
تنگ همچون درون نگه در واخ

بی سبب خصم قصد جانش کرد
دو ره از شست زان امانش کرد

بار دیگر بقصد او برخاست
بیگناهی ورا بکشتن خواست

تا سوم بار عزم کرد درست
شربت زهر همچو بار نخست

راست کرد و بداد آن ناپاک
که جهان باد از چنان زن پاک

جعده بُد بنت اشعث آن شوم زن | که ورا جام زهر داد به فن
که فرستاد مرد را بر کوی | بر زمین زن سبوی بر لب جوی
آنکه بودش کریافت این صحبت | که بر او باد تا ابد لعنت
که پذیرفت از او درم بالوف | زر و گوهر که نیست جای وقوف
بولو بهت و عقد مروارید | که ز میراث شاهی هند رسید
که این نکو عقد مرترا دادم | بتو بخشیدم و فرستادم
گر تو این شغل را تمام کنی | خویشتن را تو نیکنام کنی
به پسر مر ترا دهم بزنی | مر ترا دختری و جان و تنی
تا بکرد آنچه کردنی بودش | لیک زان فعل بد نبد سودش
آنچه پذرفته بود هیچ نداد | مر ورا در دهان مار نهاد
چون پدر گفت با پسر که زنت | جعده باید که هست ای زنت
گفت آن زن که با حسن بد بار | نخورد بر روان او زنهار
بدروغی و هر سش به باد | از خدا و رسول نا رو یاد
من به دل بگو چگونه شوم | بی یقینش رضا چگونه دهم
با چو او کس چگونه همتا باشد | با منش راستی کجا باشد

[illegible]

جان بیہودہ کرد در سر کار	تا ابد ماند در جہنم خوار
رفت و با خود ببرد بدنامی	چہ بتر در جہان ز خود کامی
صد ہزار آفرین بار خدای	بر حسن باد تا بروز جزای
خبر آن دل پر آذر او	نشنوی جز کہ از برادر او

فی مناقب امیر المؤمنین الحسین بن علی رضی اللہ عنہ ذکر الحسین یضیء العینین سلالۃ الانبیاء ولد الاصفیاء والاوصیاء وشہید الکربلاء قرۃ عین المصطفی بضعۃ المرتضی کبد فاطمۃ الزہراء قال اللہ سبحانہ وتعالی عز من قائل فی محکم کتابہ ان الذین یؤذون اللہ ورسولہ لعنہم اللہ فی الدنیا والآخرۃ واعد لہم عذابا مہینا واولئک ہم الخاسرون وقال النبی علیہ السلام ترکت کتاب اللہ وعترتی فاخبر ان وعد اللہ حق

پسر مرتضی امیر حسین	کہ چنو کس نبود در کونین
بار دانہ ہمہ بصیرت او	شجرہ ہر یکے ز سیرت او
ہم تقی اصل وہم نقی عرقت	ہم زکی تخم وہم سخی زرعت
منقبت عز بناہست شرفش	حشمت دین براہست لطفش

[illegible]

مشرب و دین اصالت نسبش — منصب و دین نزاهت ادبش

اصل او در زمین علیین — فرع او اندر آسمان یقین

اصل و فرعش همه وفا و عطا — عفو و خشمش همه سکوت و رضا

خَلق او همچو خَلق پاک پدر — خُلق او همچو خُلق پیغمبر

کرده چون مصطفی ز اصل و کرم — شرف و عرق و خُلق هر سه بهم

عشق او اولیست بی آخر — راز او باطنی ست بی ظاهر

چون طبا شیر وقت تاثیرش — جگر گرم را طباشیرش

خشم از اصل او ندارد خشم — او جگر گوشهٔ پیمبر و چشم

شده عقل شریف با شرفش — سایهٔ سایه ز آفتاب کفش

پیش خشمش حقیر بُد دنیا — نزد عقلش وجیه بُد عقبی

همت او ورای قمهٔ عرش — نام او گسترید در همه فرش

مصطفی مر ورا کشیده بدوش — مرتضی پروریده در آغوش

برزخش لن یا فته زهرا — کرده بر جانش سال و ماه دعا

مزرع اصل و فرع او ز ایمان — منبت بذر و زرع او ایمان

آن بهی طلعت بزرگ نسب — آن ز علم و ورع چراغ عرب

نبوی جوهری ز بحر جلال	یافته از کمال صدق جمال
بسر و روی و سینه در دیدار	راست مانند احمد مختار
دُرّے از بحر مصطفی بوده	صدفش پشت مرتضی بوده
اصل او از ورای مخفی	بود جان نبی و صلب وصی
او ز عید چو خاتم از جمشید	او ز احمد چو نور از خورشید
در جبین آن هدی ضیانت او	در رو روی پیچ بانت او
عقل در بند عهد و پیمانش	بوده جبریل مهد جنبانش
بود او سرو جویبار هدی	سرو با تاج و با دو اج ورد
اصلها ثابت اشارت حق	سوی این سرو گفتمش مطلق
اندر و پیش سرو پیش گیا	بوریا و انیست بوسے ریا
با دبر دوستان او رحمت	با دبر دشمنان او لعنت

فی صفة قتاله

دشمنان قصد جان او کردند	تا در بارزش بر آوردند
جگر گرم او ز آب زلال	منع کردند اہل بغی و ضلال
شمر و عاص از جفا ورائی زد	شرع را غیرت به پشت پائی زد

بر یزید پلید بیعت کرد ‌ ‌ ‌ ‌ تا که از خاندان برآورد گرد

شرم و آزرم جملگی برداشت ‌ ‌ ‌ ‌ جمعی از دشمنان بر او بگماشت

تا مر او را به نامه و تعجیل ‌ ‌ ‌ ‌ از مدینه کشید در مقتل

کربلا چون مقام و منزل ساخت ‌ ‌ ‌ ‌ ناگه آل زیاد بر وی تاخت

ره آب فرات بر بستند ‌ ‌ ‌ ‌ دل او از عنا و غم خستند

شمر و عبدالله زیاد لعین ‌ ‌ ‌ ‌ روحشان جفت باد با نفرین

برکشیدند تیغ بی آزرم ‌ ‌ ‌ ‌ نز خدا ترس و نی ز مردم شرم

سرش از تن به تیغ ببریدند ‌ ‌ ‌ ‌ واندر آن فعل سود میدیدند

به دمشق اندرون یزید پلید ‌ ‌ ‌ ‌ منتظر بود تا سرش برسید

پیش بنهاد و شادمانی کرد ‌ ‌ ‌ ‌ تکیه بر بیهی و امانی کرد

بیتی از قول خویش املی کرد ‌ ‌ ‌ ‌ کین دیرینه جست انشی کرد

دست شوخش بر آن لب و دندان ‌ ‌ ‌ ‌ زد و قصب از نشاط و لب خندان

کینه خزرج و حدیث اصل ‌ ‌ ‌ ‌ وان مکافات زشت مستعمل

شهربانو و زینب گریان ‌ ‌ ‌ ‌ مانده در فعل ناکسان حیران

سر برهنه برشته پالان ‌ ‌ ‌ ‌ پیش ایشان زده دل نالان

علی الاصغر ایستاده بپای — وان سگان ظلم را بداده رضای

عمرو عاص و یزید و ابن زیاد — همچو قوم ثمود و صالح و عاد

بر جفا کرده هر یکی اصرار — رفته از خط بر ره انکار

هیچ ناورده در ره بیداد — مصطفی را و مرتضی را یاد

یکسو انداخته مجامله را — هشت کرده ره معامله را

کرده دوزخ برای خویش معد — بهر الحکم را گزیده بر احد

ره از رحم و شرم بربسته — عهد و پیمان شرع بشکسته

فی صفة الکربلا

حبذا کربلا و آن تعظیم — که بهشت آورد بخلق نسیم

وان تن سر بریده در گل و خاک — وان عزیزان بتیغ دلها چاک

وان گزین همه جهان گشته — در گل و خون تنش بیاغشته

وانچنان ظالمان بدکردار — کرده بر ظلم خویشتن اصرار

حرمت دین خاندان رسول — جمله برداشته ز جهل و فضول

تیغها لعلگون ز خون حسین — چه بود در جهان بتر زین شین

تاج بر سر نهاده بدکردار — که از آن تاج خوبتر منشار

زخم شمشیر و نیزه و پیکان / بر سر نیزه سر بجای سنان

آل یاسین بداده یکسر جان / عاجز و خوار و بیکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین / ابتذال چنین تبه بر دین

فاطمه جامه جمله بدریده / خون ببارید بید از دیده

مصطفی روی ها خراشیده / علی از دیده خون بپاشیده

حسن از زخم کرده جامه کبود / زینب از دیده ها برانده دو رود

شهربانوی پیر گشته حزین / علی الاصغر آن دو رخ پرچین

عالمی بر جفا دلیر شده / روبه مرده شرزه شیر شده

کافرانی در اهل پیکار / شده از زخم ذوالفقار فگار

همه ابر دل از علی صد داغ / شده یکسر قرین طاغی و باغ

کین دل باز خواسته ز حسین / شده قانع بدین شماتت و شین

هر که بد گوی آن سگان باشد / دانکه او شاه آنجهان باشد

التمثیل فی امراة صالحة خیر من الف رجل سوا

بود در شهر کوفه پیر زنی / سالخورده ضعیف ممتحنی

بود از اولاد مصطفی و علی / ممتحن مانده بی حبیب و ولی

کودکی چند ز سید دست و یتیم / شده قانع ز کربلا به نسیم

زال هر روز بامداد پگاه / کودکان را فگندی اندر راه

آمدی از میان شهر برون / دیده از ظلم ظالمان پرخون

بر سر ره کربلا باستادی / بر کشیدی ز درد و دل بادی

گفتی اطفال راهی پوئید / وین نکو باد را ببینید

پیشتر زانکه در شود در شهر / بر گزید از نسیم مشهد بهر

شود از هر دماغی آلوده / باد چون گشت خیره بیهوده

حظ این جمله باد بر دارید / سوی نا اهل خصم مگذارید

من غلام زنی که از صد مرد / بگذرد روزبار و برد و آگه...

قدر میر حسین بشناسد / از جفا های خصم نهراسد

صفت اضرار الباغیین لعنهم الله

آدمی چون بدست بست از رب / هر چه خواهی بکن که فاصنع شئت

هر که راضی شود بکرده زشت / نزد آنکس چه دوزخ و چه بهشت

مرد عاقل بر آتشی خندد / گر پی خویش نار بپسندد

وین بدنیا بخیره بفروشد / نکند نیک و در بدی کوشد

خیره راضی شود بخون حسین	که فزون بود فسقش از ثقلین
آنکه را این خبیث حال بود	مومنان را کی این خیال بود
من ازین این خیال بیزارم	کز یزید نیز هم دل آزارم
آنکه را عمرو عاص باشد پیر	با یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب نفرین است	بد رگ و بد فعال و بد دین است
لعنت دادگر بر آنکس باد	که مر او را کند به نیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید	زان قبیله منم بعید بعید
هر که راضی شود به بد کردن	لعنتش طوق گشت در گردن
از سنائی بجان میر حسین	صد هزاران ثناست در کونین

فِي فَضِيلَةِ الإِمَامَيْنِ الهَادِيَيْنِ أَبِي حَنِيفَةَ نُعْمَانَ بْنِ ثَابِتٍ الكُوفِي وَالإِمَامِ العَالِمِ مُحَمَّدِ بْنِ إِدْرِيسَ الشَّافِعِيِّ رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمَا ذِكْرُ النُّعْمَانِ مُدَوَّنٌ عَنِ الجُرْمَانِ فِي فَضِيلَةِ الإِمَامِ الأَعْظَمِ الزَّاهِدِ مِفْتَاحِ الشَّرِيعَةِ نِظَامِ الدِّينِ قِوَامِ الإِسْلَامِ أَبِي حَنِيفَةَ نُعْمَانَ بْنِ ثَابِتٍ الكُوفِي رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ

دین چو بگذشت ازین جوانمردان	خلق در دین شدند سرگردان

همه را اندر رای نعمانی — آشتی داد با مسلمانی

آفتاب سپهر معروفی — پدر دین بوحنیفه کوفی

همه را از پی صلاح جهان — مغز سنت نهاد اندر جان

بوده در زیر گنبد ازرق — حجت صدق و محبت حق

دل او چون سر خرد هشیار — تن او چون دل قضا بیدار

کرسی او ز رای او چه او — لوح محفوظ شرع احمد او

پیشوای ائمه دین بود — علم و حلم و سخاش آیین بود

چون پدر در اصول ثابت بود — چون نبی کار کرده و راه نمود

کرده توفیق پادشاهی خود وش — شاه شاهان رعیت خرد وش

از پی فطنت و هدایت او — پادشاهان بزیر رایت او

دیده بی واسطه هدایت نقل — چهره سنت از دریچه عقل

حجت اصل و فرع ایمان بود — نعمت خوان شرع نعمان بود

کرده در شاهراه فتح و ظفر — شاخ بیخ هدی چو نام پدر

میکنند روز و شب دعا افلاک — از دل آفتاب روشن و پاک

باد در راه جان بدعملان — دست آن چارگاه تنگدلان

چون درآمد بباغ دین نبی — کرد روشن چراغ دین نبی

در طریقت رواج است بدو — در شریعت سراج است بدو

کرم و جودش از شتاب شمال — از جهان برگرفته رسم سوال

در ره بوحنیفه کوفی — با تقیان همچو جنید [illegible]

بار جسته کمال و کسب بسی — دستشان چون قبای فخر بسی

باز پای جهان بوقت صبوح — در ره او چو دست دل مفتوح

صدق او در قضای قدر بسی — بازگشته چو بال طاوسی

خلق پیش وی از طریق صفا — مانده حیران چو گوی در طبطاب

همه خود را گرفته اند چنگ — همه با دین و سنت اندر جنگ

داده او رای دولت و دین — دل و جانش بفضل و علم یقین

چون نشد آز و کبر زایلت — پس نه علم تو باد و نه عملت

نقش معنی ز خط او در صدر — بود روشن نهفته در شب قدر

تخم هم از عمل او بدوان دل — کو بهشت آنگاه بهشت وصول

بر روانش با درود و سلام — با تو هم حشر کن بدار سلام

هر نامی که گفت خواهد فال — تا قیامت ورا بود عیال

ذکر الشافعي في حال الشافعي في فضيلة الإمام العالم العارف قوام الدين نظام الإسلام مفتي الشرق والغرب سيّد العلماء والفقهاء مفتاح الشريعة سراج السنّة كنوز الأحاديث أبي عبد الله محمّد ادريس الشافعي رحمة الله عليه

چون فرو شد چراغ دین نبی
روی بنمود ماه مطّلبی

از پس بدر دین شد پیدا
آفتاب زمانه چهره نمود

مه بجوار ز دیده مطّلبی
راه شرع از امام مطّلبی

اصل او در قواعد بنیان
فرع نسل معدّ بن عدنان

نسبتش با رسول پیوسته
او بشرع از فضول بگسسته

درس دین ساخته پی تقدیس
صدر سنّت محمد ادریس

از پی طالبان نور یقین
عیش را وقف کرده بر ره دین

بر خود از عقل خویش هیچ نبست
در ره شرع خویشتن دربست

مصطفی گفته است شیوه بیان
زان نموده بشرع او برهان

تا حدیث پیمبر او خوانده
بر خودش اعتنا و نامانده

آنکه ناصر حدیث شافع حشر
کرده خصمان دین حق را قهر

واعظا فضل حافظا تنزیل
محرم عشق و محرم تاویل

فضل طالوت را سکینهٔ علم
هست نوح را سفینهٔ علم

صورتش عین علم و دانش بود
زانکه اینش پاک خاندانش بود

خاندانی که از قریش بود
پیشگی سرخراز بیشش بود

دست کوته ز بهر شرع و شعار
دست او همچو زیرپوش بهار

سخنش بکر و لفظ و شیزه
مذهب او درست و پاکیزه

باخته خشک صفا و مصاف
دست و دلکش بطبع دریا باف

از غرور سپهر مومن شکن
در مرور زمانه ایمن تن

گرچه گر شیر تهم گویم راست
که سخا و مروت ایشان راست

دین ازو یافت زینت و رونق
در تتبع متفق شده فرق

بندهٔ او شده وضیع و شریف
عالم و عارف و وجیه و عفیف

علم دین تا بدو رسید بقا
جهل از اسلام برگرفت فنا

زنده که از علم او برگشت
طالب علم با غنیمت گشت

در مناقبهما رحمة الله علیهما

هر دو همراه راه دین بودند
هر دو همکاسه یقین بودند

آن بفقه قدم نهاده مرقد خویش ‌ ‌ وین ز اسنا کرده مسند خویش

آن بحجت گرفته سرمایه ‌ ‌ وین ز سنت ببسته پیرایه

مبتدی اوست دیده جانرا ‌ ‌ مقتدی اینست عقل و ایمان را

آن یکی پیشوای راه صواب ‌ ‌ وین دگر مقتدی بگاه جواب

آن یکی زیب و زینت محفل ‌ ‌ وین دگر یافته ز علم محل

آن یکی آفتاب نور افزای ‌ ‌ وین دگر رهنمای دین خدای

آن یکی آفتاب محفل و صدر ‌ ‌ وین دگر بدر لیل در شب قدر

آن ز اسرار قابل اسرار ‌ ‌ وین ز اخبار قابل اخبار

آن گنج آکور کرده خانهٔ دین ‌ ‌ وین بیاراسته بنقش یقین

این قریشی باصل و آن کوفی ‌ ‌ این بهمت فقیه آن صوفی

آن امام و مدرس و زاهد ‌ ‌ وین دگر با دیانت و عابد

بدعت از قهر تیغ آن بهرب ‌ ‌ صفوت از لطف جان این بطرب

هر دو بودند از اجتهاد قوی ‌ ‌ آسمان ستارهٔ نبوی

مرورا آن بقهر کشته کرده ‌ ‌ طفل را این بلطف پرورده

آن بحجت چراغ دین رسول ‌ ‌ وین بنسبت جمال آل بتول

آن شده حاکم شرع را حاکم | وین شده علم محض را عالم

کوفی اندر طریق دین کافی | شافعی درد جهل را شافی

لطف آن داده بیخ دین آب | قهر این کرده قصر کفر خراب

تو که اندر خلاف هر دو پویی | از بد و نیک هر دو تن چه گویی

تو که دین را بکین بدل کردی | پس چه دانی حدیث یکرنگی

همه نیک اند بد تویی تو مکن | نیست در دین دویی دویی تو مکن

هر دو در راه دین چو شمع و چراغ | هر دو در باغ دین چو گلشن و باغ

هر دو در راه دین چو لیل و گواه | هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه

ماه جاه ابو حنیفه بتافت | میوهٔ شرع رنگ سخت یافت

زهرهٔ شافعی چو طالع شد | خرد او را از دل متابع شد

هر دو مهتر یکی بذوق و مزاج | کاشکی ای خواجه با هوا و لجاج

گوش گر داشتی سخن شناس که دید | دیدهٔ کاشر است بین که شنید

هر دوان همچو جان و دل بشکل | جان بدل و دل بجان که دو بدل

هر دو را دل بشرع حاذق بود | هر دو را شرح صبح صادق بود

آن بدل تیغ حجة الوسطی ست | وین چراغ محجة الوثقی ست

مسلک این غذای جان را — از سبب اثبات ایمان را

حجت اوست واضح واثق — نکته اوست اصح و لائق

تو چه دانی که بوحنیفه که بود — چه شناسی که شافعی چه شود

هر دو نیک اند بی حکومت تو — بد نه‌اند از سگ خصومت تو

کاشف شبهت تو قرآنست — واضح حجت تو فرقانست

تو که باشی بگو مر ایشان را — چه شناسی تو حد ایشان را

کم کن این گفتگو ز بهر خدای — گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای

تو به بیهوده گشته مشغول — پیش ما و بجای فضل فضول

گر کسی جسمی آمد و بدخواه — شافعی را ازین میان چه گناه

ور کسی اعتزال می ورزد — او به بوحنیفه چه نرزد

فی مذمت اهل التعصب

دست دین از روی جهل مزن — خنجر وار پشت پای مزن

از برای قبول عامه منانه — خنجر وار خیره مهر مبانه

بهشتی خر آب شرع مبر — پی کنه پنبه دانه گاو مخر

از پی شاخ بیخ شرع مکن — وز پی جاه راه خلق مزن

بیشکی آنکسی که بدکارست | بجهنم درون سزاوارست
یک تنه جمانند زیر این افلاک | کام پر زهر و خانه پر تریاک
همه چون نطق گنگ بی معنی | همه چون پای لنگ در دعوی
سوی جان همچو تیر زنبوربند | سوی دل همچو عطسه مهره‌بند
زان همه دست و پای آشوبند | که سر و سینه غم فرو کوبند
بهر نانی هزار بانگ کنند | تا دو تسو مگر دو دانگ کنند
من نگویم از کمال یقین | در حق جمله ائمهٔ دین
ور چه بشکنند تنم بحبس بقهر | از ثنای همه زبانم تر
گر همه خلق دشمنم دارند | دوستیم را بهره پندارند
من ز نقد خلیفتی در حال | بدهم جمله را جواب سؤال
گر مرا عمر سام و نوح بود | در بقای تنم چو روح بود
از بنای ثنای ایشانست | که بنانم چو شمع رخشانست
من اگر جمع گر پریشانم | هر چه هستم از آن ایشانم
من بمنزل درم چه ده چه بیم | نیستم من جنب چه سر شویم
حاتم آنرا و من شده بکرایه | ماهی او من طپیده بر تابه

فی الزهد و الحکمة

عزلت از حضرت نبی و ولیست | در لحاف خلاف خفتن چیست

کودکان راست فرش بستر خواب | مرد را ذوالفقار همچون آب

وقت نامد که از ره آزرم | وارد از جهل و سست جهل تو شرم

مهد بشکن که ملک ملک جهان | از الم پای کن زاد ره بستان

زاد راه تو وانکه تجریدست | زانکه تجرید جفت توحیدست

تو به توحید کی رسی چو فرید | تا نزده گام در ره تجرید

شو تبرا ده آفرینش را | تا ببینی عروس بینش را

تو چه دانی عروس بینش کیست | سر صانع در آفرینش چیست

آتشی بر فروز عاشق وار | خانه را در بسوز و دود برآر

تا ز دود تو سوخته چرخ کبود | ز تریان زرد روی گردد زود

چار تکبیر کن چو خیر الناس | بر که بر چار طبع و پنج حواس

شاخ دندانهٔ محال بزن | بیخ بتخانهٔ خیال بکن

در ره حق بلای هستی تو بس | هرچه جز هستی خدای بروب

در جهانی که طبع بر کارست | دیو لاحول گوی بسیارست

۱۳۱۵

چون ز لاحول تو نشد دیو	نیست مسموع لا به نزد خدیو
دیو دین را ز اعتماد بقول	منهزم کن بسیلی لاحول
دیو دین آنگهی ز تو برهد	کز تو کیفیت معصیت نرهد
لیک هستی ستی تو در همه کردار	گنده و بی طهاره چون مردار

فی الدرجة الکراهیة علی غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر	که ز غیبت بکن تو چهره چو قیر
کاشکی معصیت بدادی گند	تا که مغتاب اشدی چون بند
هر کسی دم ز غیبه بربستی	هر کسی مهر غیبه بشکستی
ور شستی ز رایحات کریه	گنده گشتی میان جمع سفیه
زان خجالت دگر بغیبت کس	نزدی نزد خلق هیچ نفس
هست غیبت بسان لحم اخیه	نخورد لحم اخ مرده جبیه
بجز از ابله و حقیر و سفیه	نتماید شره بلحم اخیه
نخورد لحم اخ که گفتار	جز که مردارخوار چون کفتار
ای برادر حذر کن از غیبت	از یقین ساز توشه نزهت
گفت کم کن سبک بکاره در آی	چون ذر آیت خیره یافته در آی

۱۵ اقتباس از آیهٔ ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه میتاً فکرهتموه که در سیپاره ۲۶ در سورهٔ حجرات واقع شده

نه ز لا تأمنوا سپر بفگن ‌ ‌ نه ز لا تقنطوا قفس بشکن

همچو مردان درای در تگ و پوی ‌ ‌ تخته گفت نذاب وحی بشوی

تحت کن شاخ جهل بفکن ‌ ‌ قلم نقشبندی تن بشکن

که کند صبر نفس تو ناپاک ‌ ‌ کآب و آتش است و باد و خاک

که سپید و سیاه دفتر جاه ‌ ‌ دیده دارد سپید و نامه سیاه

در گفتار بیهده در بند ‌ ‌ بقضای خدای شو خرسند

چون نگوئی سپید تا نشوی ‌ ‌ رستی از رنج و خویش کار شوی

ور بگوئی بمانی اندر رنج ‌ ‌ بشنو این پند و خیره باز منج

شیر گردن سطبر از آن دارد ‌ ‌ که بسوی بخرس نگذارد

از همی در ره رهائی باش ‌ ‌ از خودی دور شو خدائی باش

چون شوی چون ستور و دیو و دد ‌ ‌ چاره نیست اندرین گدای کده

نیست در وی ز معنی آلت و سان ‌ ‌ همه جانست و گندگی چو پیاز

گر نه چرخ برگذشتن چیست ‌ ‌ گرد این خاک توده گشتن چیست

در هوس عالمی نه بیش سود ‌ ‌ از هوا زنده نه میری زود

کار کن کار بگذر از گفتار ‌ ‌ کاندرین راه کار دارد کار

گفت کم کن که من چه خواهم کرد
گوی کردم مگو که خواهم کرد

حکایت

گفت روزی مریدی با پیری
که درین راه چیست تدبیری

کار این راه بر مجاهده نیست
در ره جهد خود مشاهده نیست

کار توفیق دارد اندر راه
نرسد کس بجهد سوی اله

پیر گفتا مجاهده کردی
شرط شرعش بجای آوردی

جمله‌گی بندگی بسر بردی
پای در شرط شرع بفشردی

شد یقینم که نا جوانمردی
در رهش بد زنی نه بد مردی

آنچه بر تست رو بجا آور
وز سخنهای جاهلان بگذر

بندگی کن تو جهد خود مسکین
راه رو راه و پیش تا سخن

جهد بر تست بر خدا توفیق
زانکه توفیق جهد راست رفیق

فی تبشیل الصبیان و المعلمین فی حالاتهم فی التادیب و منعهم من الاخلاق المذمومة الی الاخلاق المحمودة

خلق را زیر گنبد دوار
دیده‌ها کور و خواندنی بسیار

هر که از خواندنی کرانه کند
اوستادش بوشنجانه کند

نیست اندر جهان نکو نفسی — نه کسی ماند چرخ را نه کسی

خواجه لاحول گوی در کویت — زان بماندست تا کند مویت

اندرین کارگاه با مره — تو بلاحول شان مشو غره

کاندرین روزگار با تلبیس — نان لاحول می خورد ابلیس

تو چنانی بحیلت و تلبیس — گر تو اعراض میکند ابلیس

وانکسانی که راه دین رفتند — چهره از ننگ خلق بنهفتند

واسطه عقد نفسیان بودند — نه غروری نه مرتبیان بودند

پخته از حسرت طلب گل شان — سوخته ز آتش وفا دل شان

کرده از بهر جذبه مائده شان — شهپر جبرئیل مائده شان

هر چه اندر جهان پریشان بود — لاجرم زیر حکم ایشان بود

چون گسستند بند یا زنده — عالمی بود زان گره زنده

همه رفتند گام و دولت ماند — همه مردند نام و حشمت ماند

وین گروهی که نو رسیده ستند — عشوه جان و دل خریده ستند

سر باغ و دل زمین دارند — کی دل عقل و شرع و دین دارند

همه از راه صدق بیخبرند — آدمی صورتند لیک خرند

۳۱۹

مکتب شرع را ندیده هنوز | به ره عقل نارسیده هنوز
همه دیوان آدمی رویند | همه غولان بیره‌ی پویند
معنی دیو هست بیدادی | تو به بیداد پس چرا شادی
ماه رویان تیره هوشانند | چاه جویان دین فروشانند
همه رعنا و سرمستی تازند | کور و زشت و کر و خر آوازند
از همه آواز خود بپرهیزند | هم ز آواز خویش بگریزند
اصل بگذاشتند از پی فرع | به عوام و بهانه‌شان بر شرع
همه باز آشیان و شاهین خشم | همه طوطی زبان و کرگس چشم
همه در راه آنجهانی کور | بنده خورد و خفت همچو ستور
همه بر اکل و بر جماع حریص | آزشان سال و ماه کرده حریص
همه گشته نفایه سیم و دغل | آنکه گفتش خدای بل هم اضل
همه خونخوار و آز و بر چو مگس | همه فرزین بکژروی و فرس
بجدل کوش و بعلم ابتر | بسخن فربه و بدین لاغر
بی فراغند و بی فروغ همه | گه دریغ اند و گه دروغ همه
آنکه نیک از حدیث بگذارند | و آنچه باشد شنیع بردارند

بوالفضولان برای تمکین را — همه کاسه کجا نهم دین را
بخدا ار بشرع ره دهند — بی نصیب از حیات دو جهانند
زندگی شان بتر ز مرگ بود — مرگ را زانکسان چه برگ بود
چون کنیز شتر ز بازیسان — ریخته وارنده تر ز خرکسان
همه چو پای عنکب و تمکین اند — همه قلب شریعت و دین اند
سر بره گرفته زیر بغل — آنکهان خواجه امام اجل
کرده با جان شان خرد جفتی — نه ز بی دین برای کین مفتی
در سر آن تا که زیر پای شود — تا که با جان و جاه و جای شود
داده فتوی بخون اهل زمین — از سر حقد و جهل و ز سر کین
گشته گویان ز بغض یک بیک — کین فلان ملحد آن فلان کافر
همه در علم سامری وارند — از برون موسی اند و درون مارند
علم در دست یک مه رعنا — همچو شمع ست پیش نابینا
همه بسیار گوی و کم دانند — همه چون غول در بیابانند
دیو از افعال شان حذر کرده — آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت تلبیس — در گذشته بصد درج ز ابلیس

در سخن چون شتر گسسته مهار	چون شتر مرغ جمله اشتر خوار
مال ایتام داشته بحلال	خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی	تهی از آب مانده همچو سبوی

فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبد الله رواحه یار رسول	کرده بودی ورا رسول قبول
بود یار گزیده در همه کار	اختیار محمد مختار
بر سبیل تحقق صحبت داشت	یک زمان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین	آیت آورد بر رسول گزین
که بود راست ترا ناچار	بر جهنم بجمله را بگذار
نیک و بد واردند بر آتش	خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبد الله	گفت افتاده گیر وا نخواه
رفت در خانه و برون نامد	عوض آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز بیرون شو	تخمها یکسره کشته بدرو
شب باشد بخانه اندر رو	هر ورا کار و شغل باید کرد
گفت تا چو این شنیدم من	طمع از خویشتن بریدم من

رسنده و گذرنده بر دوزخ اما چون مومنان بر وی گذرند آتش مرده و فسرده گردد
یعنی وعده است که البته واقع خواهد بود

بعد از آن کرده بایدم لابد — که کنم عاجزی چو کوه احد

که ضعیفست مرد اکثر عیب — هست ترس و نهیب نا نهیب

بلکه از شرع چاره سازم — که در آتشش چو روی بگدازم

آمده آیت دگر که یافت فرج — آنکه متقیست ثم ننج

الذین اتقوا درست نجات — زنده دانش اگرچه از اموات

گفت بی تقوی ار گرانباریم — راه تقوی نگه بایست آریم

راه تقوی رویم و ننشینیم — که زیاران بهتر پیشینیم

آنکه بی تقوی است در دین — آدمی نیست هست دیو لعین

فی سؤال موسی فقال یا رب ای شیء خلقت افضل من الاشیاء

در مناجات با خدا موسی — گفت یا کردگار یا مولی

از همه آنچه آفریدی از هر کون — چیست بهتر ز خلقها در کون

گفت کز خلقها ایا موسی — نیست بهتر بعالم از تقوی

سر هر طاعتی یقین تقوی است — متقی شاه جنت المأوی است

واعیانی که زاده زمن اند — بیشتر در هوای خویشتن اند

از خودی خویش نیک پنهان بهتر — وز بدی از جهل نگه بهتر

که در سیپاره قال الم اقل لک سوره مریم واقع شده پس نجات دهیم آنانرا که پرهیز کردند از شرک یعنی بهر آن ...

قصد کرده بخون ساده دلان ... اینچنین ناکسان مستعجلان

از پی صید عامی و خامی ... ساخته شرع و صدق را دامی

همه اندر بدی بهی دیده ... همه از باد فربهی دیده

گرچه با یکدگر ز اصحاب اند ... شغبها بر مثال سیماب اند

همچو سیماب بر کف مفلوج ... از پی مال خلق و حرص فروج

بکرم کاهل و درم مائل ... جهل‌شان بیش و عقل‌شان جاهل

پیش مردان چه این چه آن دو ننند ... که عیال یتیم و بیوه زنند

چون حریص و حسود و دو رویند ... بکرائی ببایدگر پویند

هر که در خورد زاد از ضعیفی پایی ... دست از دست شرع بار خدای

همه از جاه و مال و رشوه و آهی ... همه یوسف فروش نابینایی

همه بی مغز و دشمن عنبر ... همه بیمار و عیب جوی هنر

همه زشتان آینه دشمن ... همه خفاش چشمه روشن

فی اصحاب الغفلة و الجهال

یافت آئینه زنگیی در راه ... واندر و کرد نقش خویش نگاه

بینی پخچ دید و روی زشت ... چشمی از آتش و رخی ز انگشت

چون بهر عیبش آیتی بنهفت | بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خدا او بدست | بهر زشتیش ایفگنده ست
گر چنین بی نگار بود و این | کی درین راه خوار بود و لعین
بیکسی او ز زشت خوی او ست | ثقل او از سیاه روی او ست
ایچنین جاهلی سودانا | اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مرد را برگ | مرگ به با چنین حریفان مرگ

فی النظر الشعور

مثلت همچو مرد در کشتی ست | زان تر از قول سال و مه کشتی ست
آنکه در کشتی ست در دریا | نظرش کثر بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بخیره چنان | ساکن او بست ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن | ساحل آسوده است و آشفتن
مرد دنیا پرست از ینسانست | همچو کودک ضعیف و نادانست
تو بگفتار عمر شب و روز | لیک معلوم تو نگشت هنوز
عیبش مشنو ز نیک و بد گفتار | آنچه بشنیده بکار در آر
ای ندیده ز رحمت و فر تو | خر عیسی بخواب جز خر تو

ای ندیده الخ رحمت و فر بطریق ظرفیت ... [illegible]
خر عیسی را جز خر ندیده
از خر عیسی بدن انسانی
۳۲۶
[illegible]

عجز و علت است نخوت و بودیت / کبر و عجبیت خشم و خشنودیت

علم داری عمل نه دان که خری / بار گوهر بری و کاه خوری

دانشت هست کار بستن کو / خنجرت هست صف شکستن کو

بوی از آن کوی خود نیابی از آن / کاین فلان مذهبست و آن نعمان

تو روان کرده از بطر قرقر / کاین فلان ملحد آن فلان کافر

در تگ خواجه درگه بیانت / تا بجا مانده است ایمانت

غم خود خور ز دیگری مندیش / تو به ره خویشتن منه در پیش

این همه مظلمت چه باید برد / گر یقینی که می بباید مرد

علم با کار سودمند بود / علم بی کار پای بند بود

علم داری ولی بسود و ریا / مولعی لیک بر فساد و زنا

علم مخلص درون جان باشد / علم دوروی بر زبان باشد

چون قلم دار گشت جفت قدم / ور نداری تو نون بوی قلم

تا زکی دانش از صواب آمد / فرهی ماه از آفتاب آمد

ماه بی آفتاب تاریک است / ور چه انجا مسافه نزدیک است

هر که او آتش است آب نکار / دانکه او هست و نه در کردار

۳۲۷

الباب الثالث في صفت العقل ذکر العقل اوجب لأن نتایجه اعجب من لا عقل له لا دین له واحق الیه وافعاله وغایة عنایته وسبب وجوده قال النبي صلی الله علیه وآله وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل

هرچه در زیر چرخ نیک و بدند ‏— خوشه‌چینان خرمن خردند

چون درآمد ز بارگاه ازل ‏— شد بدو راست کار علم و عمل

هم کلید امور در دستش ‏— همره امر بسته در هستش

مایهٔ نیک و سایهٔ بد اوست ‏— سبب بود و هست باشد اوست

در حروفی که پرده نقل ست ‏— آخر شرع اول عقل ست

زانکه بی این و ملک و دین نبود ‌‌ ‌ هر کجا آن نباشد این نبود
بر محمد رعایتش بیش ست ‌ ‌ ‌ بر خلیفت عنایتش بیش ست
انس دارد همیشه با زهاد ‌ ‌ ‌ زانکه زهاد برترند از عباد
جوهری همچو عقل باید و بس ‌ ‌ ‌ کز پی نفس کم زند چو نفس
وارث رسم شرع و دین باشد ‌ ‌ ‌ از ازل تا ابد چنین باشد
زیرکان را درین سرای کهن ‌ ‌ ‌ هیچ غمخواره مدان چو سخن
عقل را گر سوی تو هست قرار ‌ ‌ ‌ جان حکمت فزای را بگذار
از جهالت ترا رهاند عقل ‌ ‌ ‌ بحقیقت کسی نداند عقل
مر ترا عقل دستگیر بس ست ‌ ‌ ‌ عقل راه ترا خفیر بس ست
عقل مر نفس را دهد پیغام ‌ ‌ ‌ کای ز من مر ترا درود و سلام
هر که مر عقل را ابد بپوید ‌ ‌ ‌ از حدیثش همه نکت روید
مرد عاقل همیشه تندرست ‌ ‌ ‌ مرد جاهل ذلیل و غمخوارست
دل جاهل ز طمع باشد پر ‌ ‌ ‌ طمع از مال خلق جمله ببر
آز خود را بنه پای در آر ‌ ‌ ‌ عقل را جوی و جهل را بگذار
آز چون اژدهاست مردم خوار ‌ ‌ ‌ تا نداری تو آز خود را خوار

همه بکار تو باد با عقلا	دور بادی ز صحبت جهلا

فی المروة والسخا

معن دادی خم درم بدری	بازکردی کیسه در دری
گفتی این خوی نزد من نه بدست	جود مال و بخیلی خردست
مال بسیار بی جوانمردی	عقل نه هم بکس بنامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده	لیکن اندر معاملت بسته
ستد و داد را مباش بهان	مرده بهتر که زنده مغبون
مرد باشی بگاه بیع و شری	از شتابی نیوفتی بشری
عقل دستی زبان کوته دان	آرزو راس مال ابله دان
ای خرد کرده سرفراز ترا	سرنگونسار کرده آز ترا
مرد گردد دلیر و گرد و	تنگ میدان بگه خود گردد
هر کجا رخ نهادی ای عاقل	بهتر آئی چو بنداری دل
هر که تدبیر رای بد نکند	ستد و داد و بیخرد نکند
بیخرد را ز خود نباشد سود	بود او آتش ست و سودش دود
که از و تیره تیرگی آرد	چشم را خیره خیرگی آرد

حاکم عقل اوست درین دنیا و	عمل	خازن محکمست و لیا شاد
زانکه در مکتب علوم ازل		از پی راندن رسوم ازل
نقش او در آستانهٔ عقل		نکتش در کتابخانهٔ عقل
از خرد خواجه شد که سنگ سپید		لعل شد زیر دامن خورشید
اوست بهر بقای جاویدان		دفتر نفس و نامهٔ فرمان

فی صدق العقل

در عبارت کتاب مسطورست	رق منشور و بیت معمورست
اوست در سایه و پناه خرد	حاجب بار بارگاه خرد
که خدای نبی مرسل اوست	عقل ثانی و نفس اول اوست

از پی استفاده تحقیق | عقل کل مصطفی و صدیق
دائم آن جوهر پذیرنده | اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده | هم پذیرنده هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش | شده زین سو بآن و زان سو گوش
مدتی گر بعقل در گردد | گرچه باشد پسر پدر گردد
مرد چون عقل را پناه کند | جرم و شکل سها چو ماه کند
پادشاهی شود ز سایه عقل | آفتابی شود ز سایه عقل
جوهرش چون کند ز نقصان نقل | برتر آید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل بی خود شاه | خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهادش آویزد | عقل کل را ازو بر انگیزد
تا کنون عقل بد و بر ما میر | زین کنون عقل گشت امر پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک | بشنود ارجعی الی ربک
بعد از آن سالکان که بشتابند | علم حق در حدیث او یابند
تا سخن علم صورت و صفتست | نکته کی بیشتر ز معرفتست
در بهار ار نه عدل شاهی بودی | با گل و باگلاب کی بودی

یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه

شعر پاک کن جهان فانی را | تا بیابی جمال باقی را
آنکسی کو بملک عقل رسید | هر دو عالم چنانکه هست بدید
از برای حصول نعمت دل | در دل آویز خاک بر سر گل
ای خداوند خالق سبحان | من رهی را بملک عقل رسان

الباب الرابع فی فضیلة العلم والذین اوتوا العلم درجات

سخن عقل چون تمام آمد | علم را در جهان نظام آمد
علم سوی در اله برد | نه سوی نفس و مال و جاه برد
آنچه دانسته بکار در آر | پس دگر علم جوی از پی کار
علم باید نخست پس عملت | برخور از علم خوانده با حلمت
علم بی حلم خاک کوهی بود | علم با حلم آبروی بود
جان بی علم تن بمیراند | شاخ بی بار دل بگیراند
جاهل از علم جاه جوید سود | مرد آجل لعاب جل گرو زود
مرد بی علم لیف دره بود | در ز بحر بزرگ خرد بود
هرکرا علم نیست گمراه است | دست او زان ای کوتاه است
مرد را علم ره دهد بنعیم | مرد را جهل در کشد بجحیم

۳۵۸

علم باشد دلیل نعمت و ناز — خنک آنرا که علم شد دمساز

روزگارند اهل علم و هنر — سینه‌شان چرخ و انگشت‌شان اختر

صبر مردان چو جفت شد با علم — چون بدانند خلق باشد حلم

علم از حلم نیک بی گردد — سنگ بی سنگ لعل کی گردد

فی قطع الشی بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست — سرگذشتی ز حیزی اندر خواست

گر بگو سرگذشتی ای بهمان — گفت روز فرخ فزن بله هان

کسی از چنین سرگذشت بجست — حیز را کی گذشت باشد چیست

گوش سوی همه سخنها دار — وانچه زو به در دل جان بنگار

هرچه یابی صفا بدان ده روی — وانچه بینی کدر گذر کن از وی

حجت ایزدست در گردن — خواندن علم و کار ناکردن

گر ز هیچی که در بن گردن — از چه از عشوه و قفا خوردن

مهتر آن عشوه کاندرین بنیاد — عشوه تن همی کند ولیک از باد

مشک بپاید از شهره‌ای تن — ریسمانی شوی به یک سوزن

در جهان خراب بی فریاد — کس گرفتار باد عشوه مباد

۳۵۹

قبلهٔ اول ز قبله باز شناس | تا بدانی تو فربهی ز آماس
چند ازین در نقاب محتالی | چشمها در دو لاف کحالی
هر که مغرور بانگ غولانست | جایش زیر دام غیلانست
علت از جان و مالیت از تن نیست | آن دو معشوقه این دو دشمن نیست
پاک شو تا ز اهل دین گردی | آنچنان باش تا چنین گردی
رهروان را ز نطق نبود ساز | پیل فربه بود ضعیف آواز
علمدان که خدای دو جهانست | وانکه نادان حقیر و حیرانست
حکما بار جمله بربستند | جمله رفتند زین هوس رستند
تا تو گل و دل درین جهان بستی | ای نه هشیار چون چنین مستی
علمدان خاصه حق را آمد | علم خوان شوخ و نرکده آمد
بهر زین بر سفیه رای فرزن | رگ قیفال بهر پای فرزن
باز نیکان سلامتی نشود | که ز بیجاده سیب قیمتی نشود
در ره دین مے برای زر زنند | با سلیق از برای سر نزنند
آنکه را علتی بود در پشت | چون بنالد ز پیچه و انگشت
چون تو بر سر نهی ورا مرهم | نفزاید ز مرهمش مرهم

بگیست در ورق قیفال درون بالا تر از اکحل واقع شده و مقصد آن اعتقاد اعالی بدن و دماغ ... بگیست در ورق بیرون ... ۳۶

آن حکیمان که روی بنمایند | بر کل و بر دولت بخشایند

فی الجاهل و یظن العالم

بعضی را عوام در تفت کین | میزنند از برای حمیت دین

یکی از رهگذر در آمد زود | پیش از آن دیگران گره زده بود

گفتم از میزنند ایشانش | بهر اشکال کفر و ایمانش

تو چرا باری ای بدل سندان | بیخبر کوفتی دو صد چندان

جرم او چیست گفت بشنو نیک | من ز جرمش خبر ندارم لیک

سفیان میزنند من بزنمش | زیستم از بهر مزد میزنمش

علم خواندی بگشتی اهل هنر | جهل ازین علم تو بسی بهتر

علم را نیست هر که آماده | مثلش چون کهست و بیجاده

سنگ بیجاده گر بطبع و رشت | بر تر آمد ز خاک خرمن و کشت

گرچه در جذب کاه گردد هیچ | کهربا از که چه خیزد هیچ

عالم علم عالمیست فراخ | بیخ بیخ آنکه شد در و گستاخ

عالم علم عالمیست شگرف | نیست آن خطه خطه خط و حرف

چون ترا جهل دل ببند از | که ترا خود بآدمی خواند

بوده بیند کسی که جانورست — وانکه نابوده بیند آن گهرست

هر که شد جان زعلمش آسوده — بوده دانسته دیده نابوده

جان عالم بود مآلی بین — دیده جاهلست حالی بین

زانکه نازیرکان و طراران — گل فروشند سوی گلخواران

باز عالم چو بیندش با گل — سر دگر واندیشش گل [illegible]

لذت گل بدلش سر بکند — دلش از گل بحیله فرو کند

از پی مصلحت برو خندد — کاخ اخی در مروت او بندد

چون ترا از تری دل بسرشت — آنکه شیر خرت دهد ز خر [illegible]

نیک نادان در اصل نیکو نه — بد دانا ز نیک نادان به

کار یک ساله را بها دو درم — علم یک لحظه را بها عالم

آن کشد زین و این کشد زان بار — که عمل مرکبست و علم سوار

چه کنی علم در میانه گنج — کار باید که کار دارد و رنج

علم نامد عمل نابوده — دین و دولت ازین دو شد زاده

عالمان خود کم اند در عالم — باز عامل میان عالم کم

زعفران خوار تازه رو [illegible] — زعفران ساخی باید گویی

گرچه حاجی مناسک آموزست | عمل و علم او ره افروزست

پوست عالم بنزد آلو دست | وز درونش بمشک اندو دست

عالم آنکس بود که معنی بکر | آورد او برون ز رانده فکر

گر محدث بود ندیمش دان | ور محقق بود حکیمش خوان

دره ره از آبهای جانکاهست | پیل نگهبان بود نه همراهست

لاجرم دیده بایدت ناچار | اندرین ره رباطیان بسیار

زان همه هیچ همرهی مطلب | توشه جوی از برای خود مرکب

گر نبود از بهر آب و نان نبود | همره حج نگاهبان نبود

بهر پاس ست مار بر سر گنج | نه پی آنکه گیرد از وی رنج

ناطق عقل صدق دانا به | مستمع در عمل توانا به

کار بی علم بار برنه نهد | تخم بی مغز بس ثمر ندهد

در رو بی علم تخم در شوره است | علم بی درد سنگ در کوره است

دانشی کان فزون ز کار بود | هیچ در دیده نیشتار بود

علم کان زیر دست مزدورست | آن نه علمست کان همه زورست

مرد دین تا بجست دینارست | همچو ناقه درست و بیمارست

ناقه بقای جمیع ضعیف ۱۲

رنج و نفقه اول بروزن
تخمینی شادی و
طراوت عیش باشد
و بمعنی حاصل و نفع
و سود هم آمده ۱۲
برهان قاطع

علم را چون تو خوانی از بازی
آلت جاه و ساز و ره سازی

کشد آن علم جانت را معراج
بدل تاج دین کند تاراج

باز کی علم مر ترا خواند
بر براق بقات بنشاند

تا بدانجا که چشم او بیند
تا نه بنشاندت نه بنشیند

علم کز بهر دین و داد بود
آتش و آب و خاک و باد بود

علم کز بهر باغ و راغ بود
همچو مر دزد را چراغ بود

علم کز بهر حشمت آموزی
حاصلش رنج دان و بدروزی

زانکه جان آفرین چو جان نبود
علمدان همچو علمخوان نبود

نیک خواند ولیک بد گردد
ره بجو و لیک گرد خود گردد

نه پی کار داشت علم ابلیس
داشت بهر تکبر و تلبیس

قدر دین تو دیو به داند
که ده عشوه و زینت بستاند

تو ز ابلیس کم نه ای ای خر
زانکه تو دین فروشی و دین خر

چون تو در دام او بر آویزی
از خدای و رسول بگریزی

هر کرا هست کر و گفتارش
تا ابد کس ندید هشیارش

آنکسی کز خدای برخورد
که حدیث و حدث یکی شمرد

علم در مزبله فرو ناید — که رقم با حدث نکو ناید

...وز اولی چه بینوا چه نوا — ...شت آخر چه پادشا چه گدا

فی الاخلاص الریا

شبلی آنگه که شد درین چه بید — رفت یک روز پیش پیر جنید

دید ها کرد بر دو رخ چون جوی — یا مرادی و یا مرادی گوی

پیر گفتش خموش باش خموش — بر ره او برو سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست — در رهش بهتر از خموشی نیست

در رهش رنج نیست آسانیست — بی زبانی همه زباندانیست

بگذر از قال و حال پیش آور — قال قید است از و سبک بگذر

آنکسانی که بستهٔ حالند — برگذشته ز قیل و ز قالند

در مناجات بی زبان آی — هر چه خواهی بگوی لب مگشای

بگذر از قال و قیلهای محال — ذرهٔ صدق بهتر از صد قال

راه تقلید و قول رو بگذار — و ز هوسها بجمله دست بدار

گر مراد تو اوست خود داند — پس گرا نیست اینت نشناند

از هوس گفت جز که دعوی نیست — چون جرس جمله بانگ و معنی نیست

مرد معنی سخن ندارد دوست / زانکه بود دوست مغز را پوست

از مقلد مجوی راه صواب / نردبان پایه کی بود مهتاب

هر که از علم صدق جست ببرد / هر که از روی مو تا گزید بمرد

علم مخلص درون جان باشد / علم دو روی بر زبان باشد

علم با کار سودمند بود / علم بی کار پای بند بود

علم حق از درون اهل صواب / همچو در جوی خرد روشن آب

که بهر جا رسد چو در پاشش / پایه هر مزاج او جانش

زین لطیفه کار باید سخت / سبک باشد گواه جان درخت

علم در مغز و عمل در پوست / همچو نور چراغ در روغن اوست

که کند چون نیست یک حاذق / پیر را فالج و جوان را دق

نیست یک مرد صادق اندر کار / لیک هستند مدعی بسیار

دانش آنجا که رخ بخلق آرد / مرد دانش بخلق بگذارد

دانش آن خوبتر که بهر بسیج / زو بدانی که می ندانی هیچ

نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه به ز علم و عمل

گر برای خدا است اندک بس / ور پی مال و جاه هست هوس

في العجز والسكوت

شبلی از پیر روزگار جنید / کرد نیکو سوالی از پی صید

گفت پیرا نهاد جمله علوم / مر مرا کن درین زمان معلوم

تا بدانم که راه عقبی چیست / مرد این راه ازین خلایق کیست

گفت برگیر خواجه زود قلم / تا بگویم ترا ز سر قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت / هر چه او گفت همچنان بنگاشت

گفت بنویس بسم الله / چون نبشتی حدیث شد کوتاه

گفت دیگر چه گفت نیست جز این / خود همین است گر تو داری یقین

علمها جمله زیر این کلمه است / هست صورت یکی و لیک همه است

علم جمله جهان جز این مشناس / بشنو فرق فربهی ز آماس

این بدان وز قیل و قال گریز / جمله اینست و زان دگر پرهیز

رهروانی که چشم سر دارند / دیده بر پشت راهبر دارند

تو همی در خلق مقتدی نه رواست / که نه راه خدای راه هواست

تو بدو واده وا و بتو روی / هر دو همره چو حلقها در موی

بهوا و ترا تو او را دوست / بت پرستی تو بت پرستی اوست

۳۶۹

راهبر دارند یعنی تقلید پیر روی میکنند و از حقیقت خبر ندارند ۱۲

خیز و بنمای عشق را قامت — که موذن بگفت قد قامت

عشق گوینده نهان سخن است — عشق پوشیده برهنه تن است

عشق هیچ آفریده را نبود — عاشقی جز گزیده را نبود

آب آتش فروز عشق آمد — آتش آب سوز عشق آمد

عشق بی چاره هیچ تن باشد — مرغ دانا قفس شکن باشد

جان که دور از یگانگی باشد — دانکه چون مرغ خانگی باشد

کش بسوی علو سفر نبود — ور بود لیک اوج پر نبود

همه تش آن بود که دانه خورد — قوتش آنکه گرد خانه پرد

بنده عشق باش تا برهی — از بلاها و زشتی و تبهی

بنده عشق جان حر باشد — مرد کشتی نه مرد در باشد

کشتی ز آرزو دان پر — قعر دریاست جای طالب در

طمع از در آبدار ببر — خردی را چه ره بود بدر

لنگر خشکی بر آب و بر خشک کن — چون بدریا رسی قدم سر کن

مرد کو جز سر را بدریا بار — جان و سر دان همیشه پای افزار

سفر آب را بسر شو پیش — اندر آموز هم ز سایه خویش

حدیقه حکیم سنائی

ور چنین جوی ور نه پیش دکان — تو و خرمهره تبائی نان

تا ازین سایه می هراسی تو — ور زر خرمهره چون شناسی تو

نیست در عشق حظ خود موجود — عاشقان را چه کار با مقصود

عشق و مقصود کافری باشد — عاشق از کام دل بری باشد

بیخودان را ز عشق فائده است — عشق و مقصود خویش بیهده است

عاشق آنست که ز جان و ز تن — زود برخیزد او نگفته سخن

جان و تن را بجای محل ننهد — گنج را کیسه و بغل ننهد

تا بود جعفری بلون چو ماه — ننهد بدرهای سیم سیاه

کردگار لطیف و خالق بار — هست خود پاک و پاک خواهد کار

ای دریغا که با تو این معنی — نتوان گفت زانکه هست عمی

بر صدف گرچه یافت جانت بهی — ور نه خرمهره را ز دست مده

حالت از سایهٔ هوست پر و — لاف که برگ طاعتت بد و چه

خطهٔ خاک لهو و بازی راست — عالم پاک پاکبازی راست

عاشقان سر نهند و دستاره — تو برآئی که چون بری دستار

عشق آتش نشان بی آبست — عشق بسیار جوی کمیابست

عشق چون گردی داد بشکست	پای عاشق و دو دست خرج بست

فی کمال العشق

عاشقی ایکی فسرده بدید	کز همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن	چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند	عاشقان پیش شان چنین میرند
عشق را رهنمای و ره نبود	در طریقت سر و کله نبود
عشق معشوق اختیاری نیست	عقد زانسان که تو شماری نیست
عشق را کس وجود نشناسد	هر دلی را وطن [illegible]
گر نکو بنگری نه جای شکست	عشق را ره ورای نه فلکست
راه نارفته را نیافتن است	عشق بی خویشتن شتافتن است
عاشقی جو نه کار فرزانه است	عقل در راه عشق دیوانه است
در ره عشق کائنات همه	بسته از عجز خود برات همه
عرش و فرش از هوا و حیران	بازگشته ز راه سرگردان
کس نداده نشان جوهر عشق	هیچکس نانشسته همبر عشق
نقد عشق از سرای ارواح است	نه ز اشخاص و شکل و اشباح است

حق پژوهان که راه دل سپرند   عقل را الاشه دبر شمرند

عقل در کوی عشق نابیناست   عاقلی کار بوعلی سیناست

همدمش خلقت از قدم که بود   روز کور از سپیده دم که بود

چون ترا عشق نیست کی خوانی   مزه نان نخورده کی دانی

عشق را بیان بو العجب اند   زانکه تفسیر شهد لب دانند

صورت عشق پوست باشد پوست   عشق بی عین و شین و قاف نکوست

در ره عاشقی سلامت نیست   اضطراب است استقامت نیست

صفت عاشقان چه می‌شنوی   ور بدانی برو مرا بدو جو

فی ایجاب العشق

دعوی عشق عقل گفتار است   معنی آنرا محک و معیار است

بنده را هیچ عشق آن داری   در میان آنچه بر میان داری

بر تو چون صبح عشق برتابد   نه تو کس را نه کس ترا یابد

چون تو ترسی همی ز مردن خویش   عاشقی باش تا نمیری پیش

که اجل جان زندگان ببرد   هر که از عشق زنده گشت نمرد

آتش باره برگ باشد عشق   ملک الموت مرگ باشد عشق

خلق را از عشق معروف لیست | جستن و جستن این و مشغولیست

فی اشراق العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد | بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرشد صادق | ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود شمس المعالی ابن اباب | زن چو گنج آب جمله گشته حجاب
هر شب این مرد ز آتش دل خویش | راه دجله سبک گرفتی پیش
عبره کردی شدی بخانهٔ زن | بیخبر گشته از جهان و ز تن
باده عشق کرده و پر مست | وز دو قامت ساجد کرده بدست
چون برین حال مدتی بگذشت | آتش عشق اندکی کم گشت
خویشتن را دران میانه بدید | گرد چون و چرا همی گردید
بود خالی بران رخان چو ماه | مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کاین خال چیست آمده روی | با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت کای شب اندر آب | همنشین جان خود هلا دریاب
خال بر رویم است مادرزاد | آتش عشق تو شده پنهان
تا بدیدی تو خال بر رخ من | تیره شدی زین جمال فرخ من

دست چپ از دست راست بی برهان | باز نقلیب نشمری ایمان

فی حقیقة العشق

عشق مردان بود براه نیاز | عشق تو هست سوی نان پیاز
ور ره بی نیازیی ای درویش | رو تو بیگانه وار از پی خویش
کششش از تن طلب کششش از جان | کششش از عشق و آن کششش ز ایمان
کی بود چون بچشم ابله فش | آنکه او جان و تن ستاند خوش
بهر جان سعادت اندیشیت | بهشت خوانیت و بهشت خوان پیشت
عشق چون شمع زنده خواهد مرد | دیده و دل سپید و ظلمت برد
هر کجا شوخی و خوشی باشد | غمزه با حسن و دلکشی باشد
آنچنانی ز عشق طبع و مپیچ | که نسنجی بچشم عاقل هیچ
کی در آیی بچشم مرد جنس | تو فروشی نفاق و نقش خرد
تا تو او را فروشی این سکعت | او بهر دم نوت دهد خلعت
ساعتش سا عتیست با تو و بس | خلعتش دام و در وی بند قفس
گر ازین دام و بند او برهی | کفش بیرون کنی کلاه نهی

فی اضاعة العمر بحکایات الاعاجیب

نفس در پیش عشق سگ در بیست | نفس در راه عشق بیکار نیست

فی الرضا و التسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف | اندر اشیا جمله صنع لطیف

داند آن کس که خرده دان باشد | کانچه او کرد غیرت آن باشد

سوی تو نام زشت نام نکوست | ورنه محض عطاست هر چه از دوست

هم بدین پایه بند و لطف غیب | تاج سر گشت گوشمال و عیب

هست کفارت رنج آری | درد پهلو و رنج بیماری

نه چو پهلوی عایشه بشکست | گفت پیغمبرش که بد دی بست

خار چشمی را که بخلد در پای | دشمن گاهی بسا خفتست

زانکه داند کریم که محض کرم | نکند ضائع آن عنا و الم

تو دعا گوئی و اجابت نه | زانکه داری دل انابت نه

زانکه داند خدای انابت ا | حکمتش با نعمت اجابت

نیک ز سیل غنی ز اسباب است | بد نه از قصد و قصه جلابست

نام نیکو و زشت از من و تست | کار از نیکو کند بدرست

هست عالم خدای عز و جل | که ترا چیست پایگاه و محل

هست عالم ... اشاره بمضمون آیه ان الله بعباده لخبیر بصیر ... در سوره فاطر ... در سوره شوری ... ۳۸ ... [illegible]

گرچه باشد بظاهرت همه خوب / لیک باطن بود همه معیوب

نیک داند خدای سرّ دلت / زانکه زاول خود او سرشت گلت

کی شود عقل تو بد و مدرک / چه نماید ترا ازین مهلک

هرچه ایزد بود همه نیکوست / هرچه از تست سر بسر آهوست

کی نسازد بحکم مطلق تو / با دبادبان زورق تو

خیر و شر نیست در جهان اصلا / نیست چیزی ز روزنهان ابلا

آنچه پیدا و آنچه پنهانست / همه با دانش تو یکسانست

مرگ اگر چند بد نکوست ترا / مال و میراث جمله اوست ترا

هرچه در خلق سوزی و سازیست / اندر آن مر خدای را رازیست

ای بسا شیرکان ترا آهوست / وی بسا دردکان ترا داروست

بندگان را که از قدر حذرست / آن نه زیشان که آنهم از قدرست

قدر و تقدیر او نهاد چو چنگ / کی شناسد همی ز ناخوش زنگ

زان چو بربط سپهر خیال همی / خفته با لذ گوشمال همی

پیش دیوان حکم حق جز مرد / شکر سیلی حق که داند کرد

که کند با قضاء او آهی / جز فرومایهٔ و گمراهی

۳۸۵

و ما یخفی علی الله من شیء فی الارض ولا فی السماء
در سیپاره وما ابرئ در سورهٔ ابراهیم واقع شد

یکسانست همه معلومات بنسبت آن علم ذاتی برای آنکه غایب است زمین و نه در آسمان برابر ذرهٔ پوشیده نیست

آه تو با قضای او باد است	بر قضایش دل تو ناشاد است
با قضا مر ترا چو نیست رضا	نشناسی خدای را بخدا
گو درین کار کژ دنی گردون	کو توانند قفای حق خوردن
گر دنی با دیت عز ازلی	تا زنند دست لعنتی سیلی
گردنیانی که با خدای خوشند	حکم را بختیان بار کشند
چون چه عهند اگرچه دربندند	زانکه جان میکنند و میخندند
تن و جان از پی قضا در شکر	دل ترنم کنان که یارب شکر
هر بلایی که دل نشاید ازو	گر یکی ور هزار شاید ازو
حکم و تقدیر او بلا نبود	هرچه او داد جز عطا نبود

ذکر القلب انفع لان شانه ارفع

هرچه زر زند به بر ستانه دل	هزل نبود کلید خانه دل
دل که رشوت پذیرد از جان نغز	که پذیرد ز دست رضوان حور

وزن سر همچو وزن سنگ بست | برگ دل همچو برگ گل بشکست

بر دل اهل دل بوقت طعام | گندمی گر دمی بود حرام

چون نشوی همی دل باطل | رقم کار زان سنه بر دل

دل که باشد سیاه چون پر زاغ | صید طاوس کی کند چو چراغ

دل آتش که هست بر تن شاه | جانش آهست جامه درگاه

باز چشم تو در ره اسباب | هست سوی شراب جامه خواب

چند باشی بغفلت ای بدرگ | دل تو در گل و تو خفته چو سگ

چو سگ آبستنی تو ای جاهل | سگ دیوانه داری اندر دل

خوی و طبع بد سگان داری | همچو سگ گشته استخوان آری

سگ دیوانه رنگش بعذاب | زانکه اندر ره درنگ و شتاب

هر که او گشته هم سر جای | شده از بیم گربه سگ بچه زای

ذره نور اگر بچنگ آری | بی تعب جمله زنگ بزداری

نور نداری تو نور نار شوی | پیش پروردگار خوار شوی

از در تن تو همنزل دل | نیست خبر ره ره دل گر حاصل

راه جسم تو سوی منزل جان | حایل دان تو زین چهار ارکان

پر و بال خرد ز جان زاید / از تن تیره جان و دل ناید

باطن تو دل تو دان بدرست / ظاهر دل برون خط ظاهر تست

موضع دین مدان بهش مغز و دماغ / همچو بزر و فتیله نور چراغ

دل بود همچو شمس انجم سوز / که توان دیدنش و چهره بروز

دل که به نفس مهتری یابد / بر همه سروران سری یابد

نه چنان دل که از پی دنیی / بفروشد بنانکی عقبی

اصل حرص و نیاز دل نبود / مایهٔ دل ز آب و گل نبود

دل که باشد چنین ابا نی خواه / نبود از علم ایزدی آگاه

پارهٔ گوشت گنده باشد و بس / که مر آن را سگس ندارد دس

بد شود تن چو دل تباه شود / ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

ستم اندر جهان نه زآب و گلست / کین همه ظلمها ز کین دلست

گر دلت نیست بصورت زاغ / همه طاوس گیر دی چو چراغ

عاشقان را برای جستن نام / نز برای حصول لذت و کام

یک عتاب بفرق فرقد خاک / یک حدیث و بجامه چاک چاک

زان همه کارهات بی نورست / کز تو تا نور راه بس دورست

با چنین دل سفر سقر باشد	سفله از گرگ و سگ بتر باشد
سگ پوسنده گرگ درنده است	سفله سالوس لوس خربنده است
پس درین راه توشه از جان ساز	نه ز دلق و عصا و انبان ساز
خویشتن در فکن بزورق دین	که ازین ره رسی بعلیین

فی حفظ القلب

گوش تا دلت چون قلم گردد	پیش از آن کت اجل قلم گردد
از در تن که صاحب کلهست	تا بدل صد هزار ساله رهست
هست بر سالکان بعزت جلیل	همچو موسی بخصم و منزل نیل
لیک بر وی چو بسته گردد کار	نار گردد بعاقبت دینار
تا خدای آن هوی که در بندست	همچو زنجیر در هم افگندست
پا بره راه نیک اری پیش	از در نفس تا در دل خویش
راه دل مر ترا ازین آهست	عقل از آن قاصرست کوتاهست
راه جسم تو سوی دل مشکل	هست چون خیر و منزل اول
که همی خیزد و همی ریزی	گفتی ای مکه دو کریز وری
نقش مکه سه حرف و لنگست	جز برفتن هزار فرسنگست

٣٨٩

[illegible]

یعنی هر سعی که کنند بر عکس نتیجه [illegible] بمطلب [illegible]

هست بر سالکان بتوفیق هیچ
راه دل همچو زلف زنگی پیچ

لیک بر وی چو گرم گشت آتش
راه گردد چو طبع زنگی خوش

وانکه ره را بجا نگیرد پیش
همچو زنگی بماند او درویش

وانکه رفت از سر طرب در ره
همچو زنگی بود بدل ابله

وین ندارد کسی که اندر دل
صورت اینست مغز دل حاصل

همچنین با خلل ولی که تراست
دو دو دامند با تو زین دل راست

پاره گوشت نام دل کردی
دل تحقیق را اخجل کردی

تو ز دل غافلی و بیخبری
دگرست آن دل و تو خود دگری

دل بود راه آنجهانی تو
لیک دل را نه ده نه دانی تو

پر و بال خرد ز دل باشد
تن بیدل چو آل گل باشد

خشک بی بر بماند اندر گل
چون نبیند از درخت خرما دل

باطن تو حقیقت دل تست
هر چه جز باطن تو باطل تست

وین نه دل خیزد و خرد ز دماغ
وین چو روز آمد و خرد چو چراغ

آفتابی بباید انجم سوز
بچراغ تو شب نگردد روز

زتن و جاه و عقل و جان بگذر
در ره حق دلی بدست آور

اینچنان دل که وقت پیچاپیچ | جز خدای اندرو نباشد هیچ

نه چنان دل که از پی تلبیس | هست مردار گلخن ابلیس

از سر جهل و روی نادانی | اندرو فرش و طرح زندانی

اصل هزل و مجاز دل نبود | دوزخ خشم و آز دل نبود

دل یکی منظریست ربانی | حجرهٔ دیو را چه دل خوانی

دل که او را سر بدست و بهشت | دل مخوانش که آن نه دل که دهست

دل که باشد چنین امالی و دوست | نه دلست آنکه هست پارهٔ پوست

دل که با خویش اینچنان شد خویش | وانکه زان دل ولی نیاید پیش

بینی عیبی که یک رمه جاهل | خوانده شکل صنوبری را دل

بینکه دل نام کرده بمجاز | رفته پیش سگان کوی انداز

دل که بر عقل مهتری دارد | نه بشکل صنوبری دارد

دل که با مال و جاه دارد کار | این سگی دان که آن ورا مردار

هست معراج دل بگاه فراغ | قاب قوسین عقل و عرش دماغ

از در جسم تا بکعبهٔ دل	عاشقان را هزار و یک منزل
خاص خواند هزار و یک نامش	عام داند هزار و یک دامش
آنکه بودند خواجه صاحبدل	پیش رفتند از تو صد منزل
بنشستند بر بساط نشاط	تو بماندی پیاده هم بر باط
راه دین صنعت و عبارت نیست	جز خرابی درو عمارت نیست

فی قوة القلب وضعفه

دل قوی کی کند ز زحمت بیم	جز شراب مفرح تسلیم
ایمن آنگه شوی ز زحمت و تاب	که خوری شربتی ز بادهٔ ناب
تا نخوردی شراب دین مستی	چون بخوردی ز هر بلا رستی
آن مفرح که اولیا سازند	در شفاخانهٔ رضا سازند
خور اینجا گلست ازین برگرد	کانکه گل خورد روش باشد زرد
تا بدانجا ز گل بپرهیزی	چون ز گل سرخ روی برخیزی
مرد گلخوار را چو باد دهد	آخر الامر جان بباد دهد
نان و جامه سپید این منزل	نفزاید مگر سیاهی دل
دل کند سخت جامهٔ زرست	خورش خوش ببرد سر شرمست

روی چون آفتاب نور اندود	جامه چون جامه سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر	آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر آفتاب طلعت من	ناگهان گشت بر بنفشه سمن
دیده چون از نهاد من سر کرد	تا بسر درج برج پر در کرد
گفت چون نطق چون شکر بگشاد	کله خواجگی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای پسر خوانده	ای بزندان نفس درمانده
ای بسجاده غرور بمانده اسیر	بر تو مور هوات گشته امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست	این هوسخانه است جای تو نیست
چه افگنی بیهده بساط نشاط	اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای بقا نخواهی سوخت	بر کش از تن قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس برهان	بنمای از خلیفتی برهان
باش گنجور نشیمن خاک	ور نه بگذر ز انجم و افلاک

در محاوره مع النفس الکلی

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور	وی ز عکس رخ تو دیده چو حور
ای زمان از تو عید و آدینه	وی زمین از تو همچو آیینه

کاین بود فعل و عمل امیران را / که ایران کنند اسیران را

زین چه جای چو تو جهان بینست / گفت خود جایم از جهان اینست

گفت عمارت سرای رنج بود / در خرابی مقام گنج بود

جای گنج است موضع ویران / سگ بود سگ بجای آبادان

تیرگی با عمارتست انباز / نور گردد خراب گردد باز

نبود زین سرای رنج و تعب / ماه و خورشید جز خراب طلب

گر بجای درست ناید بند / رخنه بینند و روی بنمایند

زیرک از زخم دهر خسته بهست / پوست بر مغز خود شکسته بهست

دل زیرک بسان لوز بود / دل نادان چو پوست جوز بود

مغز تا نازکست پوست نکوست / چون قوی شد حجاب گردد پوست

سنگ باید چو مرد کامل شد / مغز نغزت ز سنگ حاصل شد

گفتم ای جان بیا ز نکوی تو / از کجائی مرا بگوئی تو

گفت من دستگرد لاهوتم / ماند در هیکل ناسوتم

از دل خاک در جهان مانیم / از جهت جای چهره بنمائیم

بهر نااهل و سفله گم گردیم / در جبلت ز خلق تا فردیم

[illegible] نفرین

[illegible] از رنج بود

[illegible] بود

۳۹۹ [illegible] سکون ثانی

و ز ار لفظ دار
سر بر گذرد
که گردگان [illegible]
منتخب اللغات

نظر حق باست از همه خلق / خلقت ما جداست از همه خلق

تربیتم گوهرست کانها را / موضعم مرجعست جانها را

مثل ز راستی قلمی آمدم ایدر / چون قلم کرده پای تارک سر

کان زمین کاندران مبارک جاست / همچو خورشید آسمان شماست

سنگ او گوهرست خاکش زر / بحر او انگبین و گلش عنبر

بام شان چون فلک مسیح پذیر / بوم شان همچو نقطه قارون گیر

وان گروهی که اندران جایند / گوهرین سر زمردین پایند

پل همچون شان سر عالم / وحش گه پایه شان دل عالم

سرو بستان آن سرافرازان / همچو امید ابلهان یازان

همه مستغرق جمال قدم / فارغ از نقش عالم و آدم

نگاه شان از برای دفع الم / نیزه بازی کند چو شیر علم

گستریش و روز و شب فزاینده / او و هرچه اندروست پاینده

همه از روی معنی جاوید / بیخبر همچو سایه خورشید

اندران باغ هر کسی بیشان / از برای قبول درویشان

صاحب صله رسد ره از بیت / مونس فاطمه جمال علیست

چه صفت گویم آن گروه امن — همه اندر یقین جان بی ظن

عندلیبان روضهٔ انس اند — ساکنان حظیرهٔ قدس اند

بینی آن روضه را اگر خواهی — گنی از جان و دیده همراهی

بی عقوبت زمینش از دل و غم — بی عفونت هوایش از تف و نم

هم زمینش ز کوه و از کو دور — هم هوایش ز حوادث الجو دور

هر چه در صحن او مکان دارد — تا به سنگ و کلوخ جان دارد

من ز درگاه خازن ملکوت — حجره دارم در خزانهٔ ناسوت

گفتم آخر کجاست آن کشور — گفت از کیف و از کجا برتر

جای چون گویمش که شهر خدای — جای جانست و جان ندارد جای

اینچنین نکتها چو گفت مرا — خرد اندر بصر بخفت مرا

زانکه اندر جمال آن زیبا — مانده بودم چو نقش بر دیبا

لعل از دست آن لب خندان — سر انگشت مانده بر دندان

چشم کز صورتش ندارد برخ — دیده زو بر گرفت گردم چرخ

هر کسی کو بزیر ران دارد — آخور از راه کهکشان دارد

جان ما واله از جلالت او — در رگ کس نگشته حالت او

عشق در کوی غیب حالت او — صدق در راه دین مقالت او

سبد درش لشکر هوس نبود — از سوار و پیاده کس نبود

هیچ بیهوده را بدو ره نیست — زانکه در خلقها چنو شه نیست

در و درگاه او چو مرغی نیست — مرد آنجا بجای خویش بایست

پیش درگاه او ز اهل هوس — کل سوارست و کل پیاده و بس

او امیرست کاندرین بنیاد — از پی عرش شرع و بنیاد او

روح را کرده از جواهر نور — گوش و گردن چو گوش گردن حور

پرده‌ها باشد از هدایت او — حرف و آواز در ولایت او

روز کوری ترا بخود پذرفت — کت درین لاشگاه [illegible] گرفت

تا نبی و نبی ز چون تو سقط — این در آمد بصورت آن در خط

جهل تو بحر قال و قیل را — زحمت کرد دست جبریل را

گرد این پیر گرد تا از چاه — پایت آرد ز چاه بر سر گاه

طفل کو پیر گرد بی گره — تخم کو پرورد ثمر گردد

زانکه از قوت قوائم او — بهر جاوید نفس صائم او

کس چنو کم شنید در ملکوت — جز ز گردون مزارع ملکوت

جان من بهر این حدیث چو نوش
چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش

تشنه‌ام من از آن سخنان ز پیر
تشنه کز پر نمک نگردد سیر

جان ز دیدار دوست پروردن
هست چون شهد و گلشکر خوردن

معده از علم زان نگردد پست
که طعام و شره بود همدست

بی غم و پیر در جوانی خویش
که خورد بر ز زندگانی خویش

لب چو بگشاد پیر شد زانه
سایه بیرون گریخت از خانه

پیر را گفتم از سر تحقیق
ای ترا ملک و دین جهد و توفیق

منکه با تو دمی بگفتم غم
همه عمر نه هم آن یکدم

عمر بی دوستان نه عمر بود
عمر بی یار عمر عمر بود

عمر با دوستی که او یکتاست
یکدمش را هزار ساله بهاست

دل ز بند تو خوش بود بعذاب
چه عجب گر نمک خوش است کباب

جان ز روی تو در ارم باشد
دل ز تائید تو خرم باشد

چون تو در مرکز حقیقت و صدق
نیست یک پادشا بعهد صدق

از تو صحرا حریر پوش شود
وز تو بینا شکر فروش شود

از تو باید کلید قفل وفا
سر صندوق صدق و دست صفا

آنچه بر تن قبول بر جان برد | وانچه بر پای نیک بر سر برد
هست نیک اندر نهان که آخر کار | بگسستن گرستن آرد بار
اولت یک نظر نماید خرد | پس از آن لاشه رفته رشته برد
تخم عشق از دوم نظر باشد | پس از آن اشک و رشک بر باشد

فی الفقیر المحترز من نظر السوء

آن شنیدی که در گه عیسی | خواست باران بحاجت از مولی
رفت با قوم خود باستسقا | کرد هر کس ز عجز خویش دعا
باجابت نشد دعا مقرون | گشت عیسی از آن سبب محزون
تا که آمد ندا که مجرم را | از میان کن برون که مکرم را
باگنهکار نیست او رضا | نشنود از گناهکار دعا
بازگشتند جمله آن انبوه | که جهان بود از آن گروه ستوه
جز یک اعور نماند با عیسی | جان ما باد جانش را بفدی
گفت عیسی چرا نرفتی تو | پشت چون دیگران نهفتی تو
تا تو بودی یکی گنه کردی | نامهٔ خویشتن سیه کردی

تیری ست از سهام لعین — هر زمان کان نشاید اندر دین

عاشقی خود باختیار خطاست — آه عاشق باختیار کجاست

آب یخ زاب پشت بگریزد — کاب پشت آب و بهار ریزد

گر دیر باوث اندرین عالم — اندر آب پشت نان شکم

فی حسن الخلق وسوء الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند — تخته کودکان ودیبا اند

طمع او را از روی زیبا چیست — پاره خوب از دیبا چیست

هر کرا روی خوب کم خرد ست — روی نیکو ولیل خوی بد ست

روی نیکو بقدر خوی بد چیست — زان خرد خوب را ندارد دوست

بر کسی کش نه دین نه آئین ست — روی نیکو که روی رنگین ست

هر کرا با جمال بدنیت ست — وانکه حسنش چو ماه عاریت ست

چون چراغند لیک پژمرده — سنگی زنده وز دست رده

فی الوجه الملیح مع الفعل القبیح

خوب را ز برای دست فراخ — جا بودان شاخ شاخ زیر و شاخ

زشت را از برای حسرت چیز — دست بل تنگ چین گذرگه تیز

درج درش چو نطق بشگافد / شرمش از گل نقاب بر بافد

شکن زلفش از درون سرای / مشک بست آمده و جلاجل پای

گرچه در پرده ها نهاند شد / زایچ عاشق نهان نماند شد

بوی او عقل را کند سرمست / روی او مرگ را زند پس دست

حلقه زلف او معماگوی / نقش سودای او سوید شوی

از لبش جان کور گوهر گوش / وز رخش چشم عور دیبا پوش

دیو همچون ملک شد از رویش / روز و شب گشته زان سیه مویش

موی و رویش به از شب و روز است / شادی افزای و مجلس افروز است

مرده از بوی او حیات برد / ماه از حسن او برات برد

چشم صورت ز رفتنش جان بین / دست معنی زدامنش گلچین

وهم عاشق سوی لبش بشتافت / لب او جز بخنده باز نیافت

گاه پیدا و گاه ناپیدا / همچو نقطه بچشم نابینا

خط خالش چو خط و نجم نبی / زیر هر یک جهانی از معنی

زلف و رویش گر آشکار ستی / شب و روز این که دوست جای ستی

در تماشای آن دو تا گلنار / مرد رهبر هم فتد چو دانه نار

چشم گوشے شود چو ساز و چنگ
گوش چشمے شود چو آرد رنگ

زان خط لعل رنگ مشک فروش
مردم دیده گشته دیبا پوش

روز نیران شود همی ز شبش
بوسه را گم کنند همی ز لبش

دسته عاشق روان پردانه
دهنش را بخنده یابد باز

نه ز غنچه دو دیده باز کند
نه ز خنده دو لب فراز کند

بند زلفش چو زیر تاب آمد
بند قندیل آفتاب آمد

خرمن مشک توده بر توده
خوشه چینان از او بر آسوده

صورت قهر و لطف خال و لبش
عالم بسط و قبض وزنه و ششش

لعل او دلگشای جان آویز
جزع مرجان پرش شور انگیز

کار خانه رخش بهار شکن
نار دانه لبش خمار شکن

چشم او عقل و روح را خرگه
چشم او چشم را تماشاگه

هر کجا زلف او مصاف زند
زشت باشد که نافه لاف زند

از زمین مشک بوی برخیزد
خون عاشق که زلف او ریزد

دیده زان چشمها که بر دارد
بجز کسے کافت بصر دارد

قد او در دو دیده دلجوی
همچو سرو بلند بر لب جوی

خانش از رنگ و بوی او بر باد ... راست چون خال با بسم الله

شمع رخ چون ز شرم بفروزد ... آهوان را کرشمه آموزد

چشم کو دیدنش ندارد نور ... باشد از روی خوب فایده دور

بتوان دید از لطیفی پوست ... استخوان در تنش چو خون اندر پوست

هم گهر با دهان او ارزان ... هم سرین با میان او لرزان

جان جانست نو بر قمرش ... نو حلقلست لعل پر شکرش

عنکبوتی بر او اگر بتند ... عشق از آن حد زانیانش زند

فی الخاشع و الجاهل

دید وقتی یکی پراکنده ... ژنده زیر جامه ژنده

گفت کاین جامه سخت خلقانست ... گفت هست آن من چنین زانست

چون نجویم حرام و نه هم دین ... جامه لابد نباشدم به از این

هست پاکیزه و حلال انگبین روی ... نه حرام و پلید و رنگین روی

چون نمازی و چون حلال بود ... آن ترا جوشن جلال بود

هنر این دار دین سرای سپنج ... شره پانصدش بود کم پنج

عشق او چون سر خطا باشد ... کی ترا آن ز حق عطا باشد

سرنگون خیزد از سرای معاد — هر که روی از خرد بتافت بجاد

هر که اکنون درین کله چنین کژی — از کژی و گمرهی بتا بد روی

چون قیامت برآید از کویش — روی باشد قفا قفا رو پیش

ای سنائی برای دین صلاح — وز پی جستن نجات و فلاح

همچو دریا چو نیست اینجا حُر — کام پُر زهر باشدش دل پُر دُر

مرد کز خاک و آب دارد عار — بهوا بر نشیند آتش وار

زانکه در جان بواسطه اسباب — ز رفتن از خاک رست و تری از آب

آدمی چون غلام راتبه شد — ز اثر طبعیان بخط کاتبه شد

گرچه جان همچو آب پاک آمد — نز نگهدار تر ز خاک آمد

ور نه ارکان ز خاک پاک گستی — نز نگهدار تر ز خاک گستی

معطیان نفته و دل زحیر زده — دایه بیمار و بچه شیر زده

هر که در زندگی بخیل بود — چون بمیرد چو سگ ذلیل بود

سفله چون خفت اندر دبهانش — پس چه نانش شکن چه دندانش

بر در کارگاه مرد لئیم — نز پی ایمنی که از پی بیم

گرچه زنجیر حلقه نپذیرد — سفله را در بزن خود او میرد

فی محبة الدنیا مع محبة العقبی

گفت بهلول را یکی داهی
جبه‌ای برد بخششت خواهی

گفت خواهم دویست چوب برو
گفت چوبت چه آرزوست بگو

اندرین منزل فریب و غرور
راحت از رنج دل نبینم دور

از پی آنکه در سرای سپنج
هیچ راحت نیافت کس بی رنج

جبه مرد نه پوست اوست
زانکه تصحیف جبه جنت اوست

جبه مرد را چه خواهم کرد
جبه بخش نام او آورد

زانکه اندر سرای بازی رنج
از پی نام خود نه از سر خنج

هرچه گردون بخلق بسپردست
نام جمله بنزد من بردست

چه ستانی ز دست آنکس قوت
که کند درس علم مات یموت

فی کتمان الاسرار

گفت مردی ز ابلهی رازی
با یکی بدفعال غمازی

مرد غماز پیش هر اوباش
راز آن مرد کرد یکسر فاش

گشت ابله از چنان غماز
گفت با مرد غمز کای بد ساز

راز من فاش کردی ای نادان
آنچه آوای چنگ بر سندان

اندک اندک چو جمع گشت با	برو و جمله و بخوان نسبی
حرص دنیا ترا چنان کرده است	که خدا از دلت بیازرده است
سیم دارد ترا چنان مشغول	که نترسی تو از خدای و رسول
گر صد آیت بخوانی از تحریم	باک ناید ترا که باید سیم
یوم تحمی بخوانی از قرآن	وای بر جان ابله نادان

فی العارف و الجاهل

بگدائی بگفتم ای نادان	دین بدنیا مده تو از پی نان
ابلهانه جواب داد از ضعف	کز پی خرقه و جماع و علف
راست خواهی بدین تنک خوشم	این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی گدیه بر در زمرا	تا نباشد بکس نیاز مرا
وه که تا در جهان پر تشویش	چند خندند ابلهان زان پیش
احمقی بسیاریش کاندرین خانست	که خداوند او بتقدیر انست
دینی ار دوست انجم و حرمت	عاشق دشمنان خویشتن است
گر ترا مال و جاه و تمکین است	حادث و وارث از پی آنست
مال آن دان که کام راند از تو	کانچه ماند از تو آن نماند از تو

همه را در ولایت یزدان / راستی قابلست و قربان جان
زین زیان جز کسان آدم را / نردبان نیست بام عالم را
پایهٔ کفر و پایهٔ دین نیست / نردبان پایهٔ خرد انگیست
بینم از فعل تست کاندر تاب / از سر آب رفته بر سراب
سر آبت سراب شد چه کنی / عقل و بینت خراب شد چه کنی
میوهٔ این و آن همین پوست / چون درختان میوه دار نیست
نور خواهی بدست موسی وا / دست در کن بجیب خویش برآ
راه مدین نرفته پیش شعیب / چند گردی بگرد پردهٔ غیب
تا شده ساعتی شبان رمه / چون برآری عصا بگردد همه
دل بر آن نه که باشد از خانه / پشتک خود به که مشک بیگانه
نبود چون تو لاابالی بخیل / سگ آب لیسی همی تو بر لب نیل
خوانت از هر چه نعمتست پرست / لیک در دست موش شفره بدست
همه نعمت ترا شده حاصل / تو ز اسباب خان و مان غافل
زهر حیلی بساختند دو صل / زاهر شتری ندارد اصل
هر چه از سعی طبعی فلکست / ملک تو نیست مال ملکست

۳۲۹

[illegible] بفتح اول و سکون ثانی بمعنی پادشاهی ۱۲ منتخب

داعی خیر و شر درون تو اند
هر دو در زینت بدن زبون تو اند

از ره خلق خوب و سیرت زشت
هفت دوزخ توئی و هشت بهشت

همه مقصود آفرینش کون
توئی ای غافل از معونت عون

وز درون تو هست از پی این
صد هزار آسمان فزون ز زمین

جز بهی تنت را بها ندهد
جز بدی جانت را بها ندهد

خشم و شهوت بهر کجا خرد است
سبب نفع نیک و دفع بد است

شهوت اسپ است و خشم سگ در تن
معتدل دار هر دو را در فن

بیفزای هر دو را اکنون
دار به حد اعتدال نگاه

زانکه داند کسیکه رایض هست
کانکه در سگ نکو و در اسپ نکوست

از پی نفع و دفع و قوت و جاه
با تو به خشم و آرز و همراه

آنکه را خشم و آرز و نبود
در کیاست چنان نکو نبود

نز و جز که ابله و بد خو
در سفر بی سلیح و بی دارو

آدمی شد بمیز عقل عزیز
نبود پای میز را تمیز

عقل و جان تو که خدای تو اند
چارهٔ سبع تو چارپای تو اند

که خدا را گذشت پاک و بس
گر چه را دست باشد او معیوب

چارپا را اگر نکو داری	عقبات کوه و بگذاری
ور نداری نکو پیاده شوی	زود زود از دو خر پیاده شوی
پس تو باشند که خدای مخسپ	خیره بر دست چارپای مخسپ
چون تو با آفتاب مه خویشی	سایه بر تو چرا کند بیشی
ور ترا هست ماه پاره بدو	تو زری از پیاده دور داری به

فی معرفة النفس و معرفة الحق

معرفت اشرف پناه شماست	مغفرت را علف گناه شماست
آدمی بهر شیخه را انیست	پای در گل جز آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست	اهل تکلیف و عقل و بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای ویست	وین تبه خاکدان نه جای ویست
او درین خاک توده بیگانه است	زانکه با عقل یار و همخانه است
شادی از اهل عقل بیگانه است	آدمی را خود انده از خانه است
خنده و گریه آدمی داند	زانکه او رنج و بیغمی داند
غم در آنست کز کم آسانی	بیغمی را تو غم همی خوانی
غم ترا میز و نیز خطر نی	تو چنان کس نه که غم بخوری

چون ترا خورد گشت فربه خم | خم تو شد فزون و مردی کم
علت خم تو دنی درین عالم | چون که تو رفتی علت نیاید خم
ای همه ساله هم نماید دیو | بوده از بهر طبع دایه دیو
ایزدت خواجه خرد کرده است | نفس شهوت غلام دیگر دست
آنکه زو عقل کل بود کالیو | چه کند نقش نفس و مایه دیو
با دو دیو عقل نامیزد | از دو دیو عقل بگریزد
شهوت پرداز خانه از خانه این | در ببند و مشو ز ره داین
کز در بسته دیو بگریزد | لیک دزدت بهم برآمیزد
پنج حس تو پنج در دارد | روح و عقلت یکی گذر دارد
خانهٔ پنج در منافق راست | خانهٔ یک دری موافق راست
پنج حس پنج بند دام تو اند | عقل و جان تا ابد غلام تو اند

فی الدعوی بغیر المعنی

فاقه منمای بیش ازین جان را | خوب دار این دو روزه مهمان را
عیسی جان تو گرسنه چو زاغ | خر همی کند ز گشنی کاغ
جانت لاغر ز کرد بی معنی | تنت فربه ز گفت بی دعوی

تا شنیده ز منهی گردون ❊ آیت الرجال قوامون
مرد خویی بد زنان چه کنی ❊ پنبه و دوک ده و دوکدان چه کنند

فی ذکر الحشر کما تعیشون تموتون

تا تو زین منزل آدمی نشوی ❊ وانکه اندر دم سقر کردی
باش تا خلق را برانگیزند ❊ تا کیند از درون چنان خیزند
گرچه اینجا قبا و پرویزی ❊ چون عوانی ز کل سگی خیزی
ور چه اینجا امیری از زر و زور ❊ از تکبر ز خاک خیزی کور
ور چه اینجا ز فر شهنشاهی ❊ یابی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی ولیک شورانگیز ❊ ور نه خیزی بروز رستاخیز
ور بوی زاهد و ر لیکن تند ❊ هیزم دوزخی ولیکن تر
ور بوی عالم و نه عامل تو ❊ ور زبانی بوی نه کامل تو
چون تو با سیرت بدی بزی ❊ وانکه بر صورت ددی خیزی
ور بوی قاضی و ستمکاره ❊ روز محشر شوی تو بیچاره
در طمع چون سگان مزبله بوی ❊ ای کم از گربه دست ور نه شوی
گر به هم روی شوی هم در دست ❊ لاجرم زان سرای بیمز دست

نا شنیده ❊ این آیه در سوره نسا در سیپاره والمحصنات واقع شده الرجال قوامون علی النساء بما فضل الله بعضهم علی بعض و بما انفقوا من اموالهم

مردان کارگزارانند و قائم بامور معیشت بر زنان ایشان بسبب آن چیزی که تفضیل کرد خدای تعالی و افزونی داد بعضی از ایشان را که مردانند بر بعضی دیگر که زنانند و تفضیل مردان بکمال عقل و علم و حسن تدبیر

موش را موی هست چون سنجاب — لیک باکی نباید از وزباب

نیند میرد و باغشتا رچه نکوست — نشود پاک هیچ و دیگر پوست

نامی و چنگلے که گربگان دارند — موش را خود برقص نگذارند

موی حرص از درون سینه برار — زانکه این مور زود گردد مار

با رسن دزد خانه کن باشد — موی هم دزد و هم رسن باشد

چون بشهر آنکسان که خرسندند — کمر از بهر خواجگی بندند

رو قناعت گزین که طالع دون — در دو گیتی ست با عذاب الهون

معنی از خانه چون بکوی آمد — نقش دلها بسوی روی آمد

کند از بهر جلوه مبدع چون — قوت از اندرون نقش برون

بد و نیک تو بر تو باشد همه — از بد و نیک کس کسی را چه

نیکی افزود آب بازپسان — از بدی خاک بر سر یکسان

اینقدر بس ترا درین کلبه — هوس موش و دانش گربه

گر تو نیکی مرا چه فائده زان — ور بدی هم من ترا ازان چه زیان

گر بهی خود روانت نهراسد — ور بدی اهرمنت بپاسد

فی یوم القیامة فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون

دل و گل دان سرشته آدم
آن بدین این بدان نشد درهم

هرچه جز مردمند یکرنگند
یا همه صلح یا همه جنگند

روح انسان عجایبیست عظیم
آدم از روح یافت این تعظیم

بو العجب آنکه روح انسانیست
که درین دیوخانه زندانیست

گاه با امر سوی حق یازد
گاه با دیو خانگی سازد

ملکی زیر دست او پیوست
او خود از دست خویش هفت اندر بست

ماهیی اندر تن و یکی در جان
متحیر بمانده چون مرجان

دل و گل آدمی چه نخچیرست
هم زبونست هم زبونگیرست

گاه عاجز ضعیف تن زتبی
گاه همچون سبع پر از شغبی

تن ضعیف و قوی دل آدمیست
آفریده تن از گل آدمیست

لیک دارد میان گل گوهر
نیست از خلق مر ورا همسر

اعتقاد ترا بخیر و بشر
جز قیامت مباد محتسبگر

نیست از مهر طامع و خائف
هیچ قیمتگری چنو منصف

نفخهٔ صور سور مرد انست
هرکه زان سور خورد مرد آنست

روح دل را خضر و روان آمد
بهرهٔ چار طبع جان آمد

روح چون رفت خانه پاک بماند | کالبد در مغاک خاک بماند
هر که زین جرعه طافح ثمل ست | عقل او شبچراغ روز دلست
راه اگر چون زمین نگه داری | آسمان وار بهره برداری
در شب وصل پرده گر باشد | راز در روز پرده در باشد
روز نباشد قوی دل و غماز | با ضعیفان بشب بر آید راز
زانکه مقلوب روز زور بود | مرغ عیسی بروز کور بود

فی صفة الانسان الحکیم الجامع جمیع الاشیاء

پیش از آدم نشست گواهی | دوستی داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن | آن ز فخ فارغ این ز شست ایمن
آدمی در زمین چو پر افگند | ماهی از بهر مرغ دل برکند
گفت پدرود باش رو بفراز | کشد [illegible] بقعر دریا باز
که بعالم نهاد نسلی ره | کز سر حیلت و ز شر شره
هم ورا از سیاست نگه دارند | هم ترا از هوا به پست آرند
همه را جمله غیبت گردانند | بر سر باغ و دود ماهی رانند
کآدمی را بوهم در اندیشش | [illegible] انگشت جز [illegible]

از هوا و ز طبع در انسان
دعوت عقل پیشتر از همه ان

کرنی جسم و جان در آید بین
در مراتب عجب چه داری بین

دختر طفل را سه پی پیوند
اولش لعبت و پس فرزند

نه درآید بوقت جنبش گل
گر به دربانگ و بانگ بلبل

داند آنکش دل خردمند است
کز این بانگ تا بدان چند است

فرق داند مردم هشیار
بانگ خر زار غنون و موسیقار

هیچ بدنامی آدمی را بیش
نیست از جهل و از ظلومی خویش

چه حدیث است هرچه پیش آید
همه از جهل و ظلم خویش آید

حق بپسندست عالم و عادل
بنده هم ظالمست و هم جاهل

آدمی با گنه شکسته‌تر است
پای طاوس چشم زخم پر است

کانکه گوید منم شده معصوم
اوست بر نفس خویشتن مشئوم

وانکه خود را شکسته دل بیند
خویشتن را ز خود خجل بیند

اوست شایسته خدای کریم
وایمن است از عذاب نار جحیم

گفت داود را خدای جهان
که منم یار شکسته دلان

جان پاکان خزانه فلکست
جسم نیکان نشیمن ملکست

ور نباشد خدا و دین شاید — ور بود دین چنینت فرماید

هیچ خصمت بتر ز دنیا نیست — با که گویم که چشم بینا نیست

فی التجرید و ترک الدنیا

روح را چون ببرد روح امین — چرخ چارم فزود از و تزئین

داد مر جبرئیل را فرمان — خالق و کردگار هر دو جهان

که بجویید مر ورا همه جای — تا چه دارد ز نعمت دنیای

چون بجستند سوزنی دیدند — بر زه دلق او بپرسیدند

کز پی چیست با تو این سوزن — گفت کز بهر ستر عورت من

که بخلقان ز زینت خلقان — قانعم ورچه نیستم خاقان

تا بود ژنده ژنده پیراهن — هست محتاج رشته و سوزن

ها بگفتند خالق ما بی — بر همه حالها تو دانایی

بر زه دلق سوزنیست ورا — نیست چیزیش بیش ازین دنیا

بارهی آمد ورا ز رب رءوف — که نشیندش دران مکان موقوف

بوی دنیا همی دمد زین تن — چرخ چارم ورا بود مسکن

گر نه این سوزنش بدی همراه — برسیدی بزیر عرش اله

سوزنی روح را چو مانع گشت — بمکان ضعیف قانع گشت

باز ماند از مکان قرب جلال — سوزنی گشت روح را و بال

ای جوانمرد پند من بپذیر — دل ز دنیا و زینتش برگیر

تا مرید بدان سرای رسی — بسرور و بعز و بهای رسی

ورنه با خاک تیره گردی راست — راه عقبی ز راه کام جداست

زهر قاتل شناس دنیا را — رو تو بازهر سان عقبی را

زانکه دنیا پرست پر خیره — هست چون بت پرست دل تیره

فی روح الله و ترک الدنیا

در اثر خوانده ام که روح الله — شد بصحرا شبی برون ناگه

ساعتی چون برفت خواب گرفت — بسوی خوابگه شتاب گرفت

سنگ افکنده دید بالش ساخت — خواب با یار گشت و پیش بتاخت

ساعتی خفت و زود شد بیدار — دید ابلیس را در آن هنجار

گفتش ای رانده ای سگ ملعون — بچکار آمدی بر من بفسون

جایگاهی که عصمت عیسیست — مر ترا کی در آن مکان ماویست

گفت بر من تو زحمت آوردی — دیده ام تصرفی کردی

با من آخر تکلف از چه کنی / در سرایم تصرف از چه کنی

جمله دنیا همه سرای منست / جای تو نیست ملک جای منست

ملک من با تو است چون گیری / تو بقیمت مرا زبون گیری

گفت بر تو چه تهمت آوردم / قصد ملکت بگو کی کردم

گفت کین سنگ را که بالش تست / نه ز دنیاست چون گرفتی ست

عیسی آن سنگ را سبک بنداخت / شخص ابلیس از آن سبب بگداخت

گفت خود رستی و برانشا / هر دو ما تا ابد جدا ماندی

با تو زین پس مرا نباشد کار / ملک من تو رو بمن بگذار

تا چنین طالبی تو دنیا را / کی توانی بدید عقبی را

تو ز دنیا طمع ببر یکسر / گهر و زر او تو خاک شمر

خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست / مرد دنیا پرست باد هواست

هست بسیار خوار همچون گاو / معده چون آسیا گلو چون ناو

گردد از راه صواب و سخیف / خیره بسیار خوار گر کثیف

نه فلک را فروختی به دو نان / لقمه ده سیر کم مزن بر خوان

ما ترا روزگار چون گوید / لقمه در معده ات بر آشوبد

روزگار تو از پی پنداشت / شادی شام بر دوانده چاشت

زان همی رایگان بمیری تو / گنده پی لقمه در زحیری تو

بلکه چون عیسی از شره بجهد / غم بادی بود و خود بره

همنشین زمره ملک بیند / بام خود همچنین فلک بیند

فی حب الدنیا و الآخرة

مل همی خور به بوی گل بهار / باش تا بردمد ز گور تو خار

ای چو فرعون شوم گردنکش / از ره آب رفته در آتش

چه کنی در میان رنج خمار / کار آبی که آتش آرد بار

زانچنان خون که از لگد ریزد / پس ز تابوت خم برانگیزد

نه گزیده شوی گزنده شوی / از لگد کشته چه زنده شوی

چون چو شیران بگیرد و خود بجهی / همچو روباه خون رز چه خوری

عشق بیرون برد ترا از خودی / بیخودی را بدان ز بیخردی

با خرد میل سوی مل چه کنی / بهر خار برگ گل چه کنی

آنکه دارد خرد نخواهد مل / وانکه باشد حزین نبوید گل

از همی هوش بر بگردان میل / خاصه مستی و خانه بر ره سیل

هست نقش با چو صورت شمع — تبش او را و تابش اندر جمع

هست و نقش و شکل کبر و نقم — شکل کناس و آکمه و ابکم

نقش اعجاب هست در سینه — قبه شش جهت در آئینه

همه در نقص ناسپاس تواند — همه در پرده حواس تواند

باش تا روی بند بگشایند — باش تا با تو در حدیث آیند

تا کیان را گرفت در بر — تا کیان را نشانده بر در

گر بمیری نکشته ایشان را — گم کنی ملک پاک خویشان را

چون شوی در جهان پاینده — با تو مانند جملگی زنده

از پی پنج روزه راهگذر — آبروی حیات خویش مبر

راه مردان که رنج بنگارند — بره آورده جان پاک آرند

تو بره آوری چون بخواهی مرد — دد و دیو و ستور خواهی برد

کینه و کبر و بغض و بخل و حسد — شهوت و خشم تا ز درون جسد

هفت در دوزخند در پرده — نام شان عاقلان چنین کرده

هر که از هفت این سرای بجست — کی تواند ز هفت آنجا رست

وانکه در جانش هفت باشد هفت — هر که هر هفت کرد ازین هر هفت

بیش باید که از جنت و پری / تا بدان لذت لقا بینی

کاندرین خطه ز اهل نفس و هوش / صبر باید و دگر صبر و بس

صبر این زندگی بعد سعیر / هم بدین جای باز گشتن از شیر

زنده آنجا که صبر تن خویش / آب حیوان و به دشمن خویش

حرب قائم شده میان من و تن / چه دهی تیغ خویش زی دشمن

گر چه این چشم اجل فراز کند / پس از آن عقل چشم باز کند

تا ببینی سهاد عالم را / تا ببینی جهان آدم را

تا ببینی یکی بچشم نهان / چیزها را چنانکه هست چنان

تو هنوز از جهان چه دیدستی / زین جهان نام او شنیدستی

تو چه واماده عقبی است عروس / سوی دنیا نگه مکن بفسوس

غافلی از جهان و از کارش / نازموده بفعل کردارش

ترسم این غفلت از سر مقصود / باز دارد ترا که موعود

پیش سلطان بیابان منگر / نظر شاه هر ره اهبت

فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که در طواف زنی / گفت با آن جوان نکو سخنی

چون ورا در طواف دید آن مرد — گشت لختی ز صبر دامنش فرد

گشت عاشق به یک نظر در حال — گفت با زن ز حال خویش احوال

گفت با آن جوان زن از دانش — آنچنان زن ز مرد دانش

کای جوان نیست مر ترا معلوم — کز که ماندی درین نظر محروم

اندرین موضع ای جوان نظر — آن نه آید که اوست مرد عفیف

وز حیات از خلافت نیاید شرم — که به یک سو نگشته ای آزرم

خالق تو بتو شده ناظر — تو بدل نا شده بپیش حاضر

این نه جای تمتع و بطر است — جای ترس است موضع خطر است

کردگار تو مر ترا نگران — تو بشهوت بتماشای دگران

مر ترا شرم نه به هر کاری — نیست چون شرم مر ترا باری

شرم دار از خدای خالق بار — وانکه از خلق هیچ باک مدار

هر که از کردگار ترسنده است — خلق عالم ازو هراسنده است

روز بازار تن ار تو خواهی بار — شرم دار از حرام دست بدار

دوزخی در شکم که این آتش است — سنگ اندر جگر که این مار است

در خرابی نشسته گنج نیست — رسم گبران گرفته کین نیست

اژدهایی هزار سر در بر / چیست این ملک جاه و عز و ظفر

داده کوران مست را زوبین / چیست این جاه علم و قوت دین

از برون پاک وز درون ناپاک / کیست این هست صوفی چالاک

گربه بیرون سگان درون جوال / چیست این کار کرد و کسب حلال

با سگ و دیو کرده انبازی / چیست این لشکری آن غازی

داده در دست دزد شمع و چراغ / هست این شمع شرع و نور دماغ

زورقی با نقاب در جیحون / کیست این دخت زاده قارون

جامه هفت رنگ چون طاوس / کیست این مرد خرقه و ناموس

نعره برداشته چو کبک از کوه / کیست این هست عارف باشکوه

بلکه بام خانه کرده خراب / کیست این مدعی بخور و خواب

پای در خود زده چو مردم مست / چیست این هست فوزهٔ دل پست

خویشتن را لقب نهاده مسیح / وز دمش صد هزار سینه جریح

بر خود افسوس کرده چون دجال / گه بهنگام خرقه و گه جال

این همه خشم و جنگ و ظلم و شرور / دود و دیو تند در نقاب غرور

چون برافگنده بر آب سپر / می نداری بسان مست خبر

به رای بقا ازین کشتی | بار و کژدم سبد بدین زشتی
این همه بدفعال و بی دینند | چه توان کرد مردمان اینند
عمر خود رای خلق را بینند | راه بی رای خلق نگزینند
یا بغربت بخوش دلی تن زن | یا بدینها بساز و جان می کن
غم طلب کردنم ز همت خوست | که نیم همچو سفله خواری دوست

فی صفة الربیع والریاحین

شکر انصاف بر زبان بهار | گفت عالم چو مردم هشیار
شکر عدل بهار پیش اگر | دل گل گوید از زبان گیاه
دشتها پر لحاف بی بالین | باغها پر عروس بی کابین
گفته قرآن بلفظ همچون در | مرده دامن کشیده را فانظر
تا ببینی بچشم عقل شده | بر گریبان دشت و دامن کوه
از پی نقشهای جان آویز | اختران نقشبند و رنگ آمیز
باغ پر تختهای سقلاطون | راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش و مشک آغوش | دشت عنبر فروش و مینا پوش
باغ از بوی مشک عطرآگین | راغ مانند زلف حور العین

سرو چون چوزه میان چمن — سمن و شکفه پیرامن

سایه ابر بهمچو برخوشاب — آمد از جا ازحمن و سقلاب

مرغ نالان فراز گلبن گل — مست بی مطربان و ساغر مل

ابر شسته ز روی هامون پاک — هرچه آلایشست بر رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش — زیرکان زمانه چون اوباش

خانه بگذاشته همه زن و مرد — سوی صحرا برون شده زپی خورد

خنک آنکس که او بفصل بهار — لذتی وارد وز بوس و کنار

خم زلف بنفشه در لب جوی — عود خامست بسته بر لب جوی

نافه آهو چو خورد سنبل دشت — بویش از کوه قاف طور گذشت

فی تسمیة العربیة والفارسیة

فضل دین در ره مسلمانیست — هنر ملک در فراوانیست

هست محتاج کار سازی ملک — چه کند فارسی و تازی ملک

از پی دین و شغل پردازی — هیچ در بسته نیست در تازی

تا عمر شمع تازیان بفروخت — کسری اندر عجم چو هیمه بسوخت

ملک عدلست و دین دل پرور — تازی و پارسی چه خواهی کرد

پارسی بهر کار سازی نیست — تازی از بهر گره تازی نیست
گر بتازی کسی ملک بودی — بو الحکم خواجه فلک بودی
تازی ار شرع را پناهستی — بولهب آفتاب فهاستی
مرد را چون هنر نباشد کم — چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
بهر معنی ست صورت تازی — نه بدان تا تو خواجگی سازی
هرکه شد جان مصطفی را اهل — چه کند جان و صورت بوجهل
بهر معنی ست قدر تازی را — نز پی صورت مجاز تازی را
روح با عقل و علم داند زیست — روح را پارسی و تازی نیست
اینچنین خلف بی ادب نادانی — که تو تازی همی او خوانی
علم خوان تا ت جان قبول کند — مر ترا فضل بو الفضول کند
بولهب از زمین یثرب بود — لیک قد قامت الصلاة نشنود
بو سلمان فرو از دیار عجم — بر در دین همی سپرد قدم
علم گر مهر خود کنی بر دست — آب خواهد چو تشنگی پیوست
کی ترا کمکان بحکمت و ادبت — ظن تخییل و حیلت و شفیت
چون ترا جز هوا امید نکرد — دل سیه کرده جان سپید نکرد

مرد را عقل دیده و داد است — غذی روح باده و باد است

زیرکان را درین سرای خراب — هیچ غمخواره بدان چو شراب

باده در پیش انده استاده است — زانکه غمخوار آدمی باده است

عقل را اگر چه بهت شاه ره — باده عقل دوست رهناوه

از پی تف نشان صفرا وست — در نفس نقش سوز سودا وست

اندرین باغ خوب باغ فلک — وز پی چند نفس و زاغ فلک

گل چو بر دست گل بیایم ده — تا به بوی خوشش دوا م ده

بمشام آنکه گل همی بوید — از مشامش نشاط گل روید

هست در راه فکرت عاقل — از پی کشف فطرت غافل

مدد عشرت جوانمردان — نقد خمران و ناقد مردان

اندکی زو عزیز و تندارست — باز بسیار خوار از و خوار است

تا تو او را خوری عزیزش وا — چون ترا او خورد بیانش خوا

دل باحکام دین سپردن به — باده خوردن نه وقت خوردن به

هر دو چون ره بگیر وقت اضطرا — پس چه باده خوری چه قف با

دیده کان ز طمع باشد پر — گر چه داند نشان پای شتر

آدمی مرده در غم نانی
وان دوال رکاب چون کانی

آدمی پیش اسپ بی درست
وان دوال رکاب محتشمست

دنیی از دین همیشه آزردست
کاب دنیا جمال دین ببردست

مرد دین باش و مال ایله کن
چیز دنیا بجملگی خنده کن

مال سعدی حکیم کی بازد
زشت باکوریه فراسازد

دور دار و شبا خود از فرش
که بترسد که بشکند پوزش

هر دو آنجا که بخت و فرهنگست
در نگنجند از آنکه ره تنگست

نبود مال جز بدون مائل
جاهلی مال و جاهلی سائل

دون و دنیا بوند هر دو قرین
تحفه آن و قلتبانی این

دیده در پیل زیر گام کند
کیچه بر پشت پیل مقام کند

فی اصحاب الغروره

آن شنیدی که بود مردی کور
آدمی صورت و بفعل ستور

رفت روزی بسوی گرمابه
ماند تنها درون گرمابه

بود تنها بگوشه بنشست
خرزه آن غرزن او بدید بدست

دل و کل کاه کوره از تف و تب
آذر از خایه و زپشت احدب

دید از بعد محنت بسیار — زیر هر پاش خفته جفتی مار

دید یک جفت موش بر سر چاه — آن سفید و دگر چو قیر سیاه

می بریدند بیخ خاربنان — تا در افتد بچاه مرد جوان

مرد نادان چو دید حالت بد — گفت یارب چه حالتست این خود

در دم اژدها مکان سازم — یا بدندان مار بگدازم

از همه بتر آنکه شد کین خواه — اشتر مست نیز بر سر چاه

آخر الامرش بحکم نهاد — ایزدش از کرم دری بکشاد

دید در گوشهای خار نحیف — اندکی زان ترنجبین لطیف

اندکی زان ترنجبین بر کند — کرد با کبره در دهان افگند

لذت آن بکرد بیهوشش — فکر آن خوف شد فراموشش

تو یی آن مرد و چاه هست این دنیی — چار طبعت بسان چار افعی

آن دو موش سیه سپید دژم — که ببرید بیخ خاربن در دم

شب و روز است آن سپید سیاه — بیخ عمر تو میکنند تباه

اژدهایی که هست در بن چاه — گور تنگ ست وزان نه آگاه

بر سر چاه نیز اشتر مست — اجل ست ای ضعیف کوته دست

خار بن عمرست یعنی زیست	می ندانی ترنجبین تو چیست
شهوتست آن ترنجبین ای مرد	که ترا از دو کون غافل کرد

فی استحقار دار الغرور

خواست وقتی ز عجز بیداری	از یکی مالدار دیناری
انکه آن مالدار بی هنجار	مهر بر لب نهاد و دل مردار
بکند و بارش چو گفت سائل او	مالدار از خبث جوابش داد
گفت اگر حق پرستی ای تن زن	دین و دنیا ز حق طلب ز من
گفت دین هست خوب و دنیا رد	نیک از و خواستن بد از تو سزد
کز مرا گفته اند کز پی دل	حق ز حق خواه و باطل از باطل
چون تو بس باطلی و من بر حق	از تو جویم نصیب خویش الحق
زانکه نفس ار چه گوهرست شریف	کار او باطلست و رای سخیف
دل بدین داده ام که حق پرورد	باز گرد و بسوی حق نپرورد
گل بنز و توزان فراز آمد	که گله را انگل نیاز آمد
دین خیابی گرت غم بدنست	زانکه کابین دین طلاق تنست

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی · بیکران داشت در دکان مالی

هم شکر داشت هم گل خوردن · عسل و خردل و خل اندرون

ز اهل حرفت فراشته گردن · چابک اندر معاملت کردن

ابلهی رفت تا شکر بخرد · چونکه بخرید سوی خانه برد

مرد بقال را بداد درم · گفت شکر مرا بده بکرم

برد بقال دست سوی میزان · تا دهد شکر ببرد فرمان

در ترازو ندید چونکه سنگ · گشت دلتنگ ازان و کرد آهنگ

که ازان گل یکی کند پاسنگ · تا شکر بدهد بمقابل سنگ

مرد ابله مگر که گل خوردی · تن و جان را فدای گل کردی

از ترازو کلوخ همی دزدید · مرد بقال نیز می‌خندید

گفت مسکین خبر نمیدارد · کان زیانست سود پندارد

هر چه گل کم همیکند زین سر · شکرش کم شود ز سر دیگر

مردمان جهان همه زینسان · گشته از بهر سود جنت پاک

خویشتن را بباد بر داده · آنجهان را بدین جهان داده

چون نمودم بدین سخن برهان · سخن آغاز کردم از نسیان

الباب السابع في الغفلة والنسيان في الشهور في امور الدنيا ونسيان الموت وما بعده

خنده هرزه کار بیخبر بود	خنده برق را چه عمر بود
بیخ عمرت زمانه برکنده	چون همه ابلهان تو و خنده
آنکه را لحد و حفره کنده بود	مر ورا خود چه جای خنده بود
مکن ای دوست در سرای عمل	عقل را خرج در غرور امل
نه چو مردی نماند بوی و نگار	پس تو انکار مردی آن بگذار
ماه نو تیر و بال تو برکند	پس تو بر مه مخند بر خود خند
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد	روزی از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد	که از و سعد و نحس بر بندد
پس تو باری چرا نگیری عون	کت ازو جان بکاست و الم فزون
غافلان خفته زیرکان نالان	خر بنالش سزاتر از پالان
زیرکان را چو روز معلوم است	که شب و روز غافلان شوم است
سال چون مرحله است مه فرسنگ	روز و شب گام زخم و عمر تنگ
چون بمنزل رسید مرد از راه	از ره رفته پس شود آگاه

در رباطی مقام و من سفری — بهر سه پل سرای و من گذری

چه کنم خانه گل آبادان — دل من اینجا و نوا خوان

چون در آید اجل چه بندد چه — وقت چون در رسد پیام چه جای

گریه روده چون زنم شانه — بر ره رود چه چون کنم خانه

آهن سرد چند کوبم من — خانه ویران و چند روبم من

پیش صرصر چراغ چه افروزم — پوستین پیش شیر چون دوزم

خلق را زین سه نفس پر شور — چار دیوار گور بهتر گور

هلک المثقلون بخواند و بس — خانه و جای سازم اینت هوس

چه کنم جفت و خانه و بنیاد — مونس من نجا المخففون باد

خانه کز راه و بیخ و حیله بود — همچو زندان کرم پیله بود

که چو قبر بود درش پنهان — گشت هم قبر تن و هم زندان

خانه اینجا که بهر قوت کنند — مور و زنبور و عنکبوت کنند

قوت عیسی چو ز آسمان سازند — هم بدانجاش خانه پردازند

بر فلک تا مسیح سر بفراشت — که درین خاک توده خانه نداشت

چه کند روح پاک خانه سرشت — فلک پنجم ست بام مسیح

همه فعل تو از تو کرده سؤال / یافته گوشمال و خورده زوال
یک بیک کرده را جزا دیده / وز شفیعان طمع تو ببریده
تا فعل تو علیم و بصیر / تو ز احوال خویش گشته ضریر
برگرفته حجاب بار خدای / روز پاداش فعل و روز جزای
وه که چون آمدی برون ز نهفت / بسکه واحسرتات باید گفت

مثل الغرور

شامت هست در سرای غرور / همچو آن یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش / یک خریدار نی وا درویش
هیچ ور برداشت او یخ در بست / آفتاب تموز یخ بگداخت
یخ گدازان شده ز گرمی و مرد / با دل دردناک و باد سرد
این همی گفت و اشک می بارید / که بسی مان نماند و کس نخرید
زانکه عمر گذشته تابی داشت / آفتاب تموز لیش بگذاشت
قیمت روزگار آسانی / بس روزگار اگر دانی
چیست عقل اول ایچنیان دیدن / پیش کیت بر یخیان بدن
برگ دنیا خورد نه پسندد / مرگ بر گیر ایخیان خندد

چون نترسی تو از اجل خرمی	آن ز غفلت شمر نه از مردی
تو بر اجل دلیر هنوز	گور گورست و شیر شیر هنوز

فی صفة الموت

جز دو رنگی نشد ز مرگ هلاک	مرد یکرنگ را ز مرگ چه باک
مجلس وعظ رفتنت هوس است	مرگ همسایه واعظ تو بس است
مرگ را او سرای پیچاپیچ	پیش تا سایه افکند بپیچ
زادگان چون رحم بپردازند	سفر مرگ خویش را سازند
تعبیه پیری ز مرگ نیندیشی	ملک الموت را اگر خویشی
اگر نبیدوان که خویشی تو درست	هست با وی بآخر و نخست
نکند سود جز زیان ندهد	که ورا تیر اجل امان ندهد
بسوی مرگ خویش را آهنگ	هم زدن گام رو به دشت فرهنگ
جان پذیران چه بینوا چه برگ	همه در کشتی اند و ساحل مرگ
هستی حق زوال نپذیرد	آنکه مرگ آفرید کی میرد
پیش آنکس که قدر وی دانند	سر گذشت اهل اجل خوانند
از ثری تا باوج چرخ اثیر	همه میرنده اند دون و امیر

حال اسحاق و حال اسمعیل — هاجر و ساره و آل اسرائیل
قصهٔ رنج یوسف از اخوان — صبر یعقوب و خانهٔ احزان
تا بگوید ز ابتلای ایوب — دل و جان در عنا و ذا الکروب
حال الیاس و یوشع و ذو الکفل — یافته هر یک از کفایت کفل
تا بگوید ز موسی و هارون — آل عمران و حوت با ذو النون
تا بگوید ز گریهٔ داود — ناله و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت پسرش — سایه از پرّ مرغ گرد سرش
انس و جن مر و را شده مطواع — باد چون مرکبی مطیع و مطاع
تا بگوید ز اشمویل و شعیب — پاکشان جیب دامن از هر عیب
کالب و دانیال و لوط و خضر — شده هر یک ز قوم خویش ضجر
پند لقمان و سرگذشت یسع — دل و دین [illegible] بری ز طمع
تا بگوید ز شکر گفتار — ز کریّا [illegible] انتشار
تا بگوید ز عصمت یحیی — تا بگوید ز نالهٔ عیسی
تا بگوید ز سیّد سادات — که ز ما بر روان او صلوات
احمد مرسل آنکه فضل احد — کرده بر جمله انبیاش اوحد

[illegible] حال اسحاق [illegible] [illegible] هاجر [illegible] ساره [illegible] اسمعیل [illegible] اسحاق [illegible] ۸۵ [illegible] گذرانیده و از و اسمعیل علی نبینا و علیه السلام حاصل شده و آن قصه مشهور است ۹۱۲

آفتاب مساجد و خلوت
میر بوبکر و عمر و عثمان
تا بگوید ز حال میر حسن
واندران کار پور بوسفیان
از زنے خواست استعانت و عو…
تا بگوید ز کربلا و حسین
تا بگوید ز قوم مستشر و شین
شده در نار قاتل و مقتول
تنش از تیغ خصم پاره شده
کربلا گشته گورخانه ورا
آن یزید پلید بد اختر
کین آبا بتوخته ز حسین
زان برآورده هلاک و دمار
تا بگوید که بهر آتش و آب
تا بگوید ز موت و بعث و حشر و نشر

از حق او را صلوٰة در صلوات
حیدر آن شیر خالق سبحان
آن سرافراز شرع و زین زمن
یک زمان مر ورا نداده امان
تا شد او هم جلیس با فرعون
آن نبی را چو قالب همچون…
شده راضی بقتل میر حسین
شده با مرتبت نبرد رسول
آل مروان ورا نظاره شا…
کرده تیر عدو نشانه ورا
بسر آب بر فگنده سپه
خواسته کینهای بدر و حنین
از نژاد امیه خونخوا…
آب فرعون چون بزم ا…
از بشر آن رخ آوریده…

منتخب اللغات ۳۸۶

حال اصحاب کهف و قیانوس | قصهٔ تمخلیس و شهر فسوس

تا بگوید ز عاد و عاد نژاد | که به بادش چگونه کرد هباد

تا بگوید ز خشم ناگاهان | بر سر رهبران گمراهان

زان درآوردن رسول از در | زان برون کردن فضول از سر

زان بُرون عروس نیکو روی | ناگهان از کنار زیبا شوی

فی الماضین من ملوک العجم والجبابرین

زان ملوک عجم که در تاریخ | بخردان رست موعظت و بیخ

زان تختهای ملک کیخسرو | رستم زال نیرم و جم و زو

آل گشتاسپ نامور لهراسپ | وان همه علم و حکمت جاماسپ

حال جمشید و حال افریدون | حال ضحاک کافر ملعون

زان پسرهای یزدگرد عزیز — که شد از بخت بد همه ناچیز

فی اهل الارض خاصة و عامة

زان بنی آدم از صغار و کبار — که برآورده شد ز جمله دمار

زان بچه‌ها اندرون جلیدان پیش — بچه را از کنار مادر خویش

زان بریدن منزل و بسفر — حلق بزهای تازه پیش پدر

زان بودن فگندن اندر نار — مرد را از دکان و از بازار

زان خصال سران بهم کردن — زان کلاه کیان بکم کردن

زان همه ملک با خلل کردن — زان همه خطبها بدل کردن

زان بناگاه بردن از سر تخت — پای بسته کشان و صد بدبخت

تا چو بشنیدی از غرور رهی — دل برین عمر بیوفا ننهی

این همه قصها از و بشنو — تا زبینی بکن بد و بگرو

زین تقاهای گرم شیرین کام — گردن اندر ره [illegible]

تو زره هوا و بو الهوسی — و نپی فعل ناکسی و خسی

آنچنان با غرور گشتی جفت — پیش تو مرگ خود که یارد گفت

چه حدیثست شاه کی میرد — کی اجل حلق پادشا گیرد

کی بود خاصه اندرون حصار	با اسیر اجل اجل را کار
از توام خوشتر آنکه پیش اجل	از برای نفاق و زرق و دغل
پیش بابای نفس با مرگ	گشته ریزان ز شاخ عمرش برگ
او کشیده ز هفت عضوش جان	تو همی گوی هفت که میان
کرده ابلیس بهر طنازی	زین سخن بهر وقت تو بازی
درمیان گمرها که باشد	مرگ یکدم چو کاه برپاشد
زین ترش بودن تو در زندان	مرگ را گند کی شود دندان
مر ترا گر نه تو به پیش تو مرد	تو نه ای خویش ترا که یار تو برد
مردگان را اگر سپردی تو	تو نمیری نه مرد چون مردی تو
خود ترا مرگ بسته کی گیرد	تو اسیری اسیر کی میرد

فی موت الموت

سلوت آخر ز چرخ پاینده	هم تو سازی و هم تو سازنده
گر بشد از تو آس مرگ برید	مرگ هم مرگ خود بجو اهدید
جاودان ارچند چیز ناساید	هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون ماده و نر	هم بریزند خونش در محشر

ای جهان را بپای باز زده / وانچه نه بود با بدان کرده

عمرت از آتش آسمان سوده / تو همه زو چو آسیا سوده

بس بود زین سپس کثف تنت / که همی بر نتافت پیرهنت

در جهانی که عقل و ایمانست / مردن جسم زادن جانست

تن فدی کن که در جهان سخن / جان شود زنده چون بمیرد تن

معرفت در دولت نهاده اوست / باز کی گیرد آنچه داده اوست

لعل را کآفتاب پرورد است / از همه آفتش جدا کرد است

شحنهٔ اوست آفتاب بلند / نرساند بدو نهیب و گزند

چون همی ز اختران پذیرد قوت / خصم نگیرد ز گوهران یاقوت

باز دری کز آب زاده و مغاک / لاجرم خاک شد ز خاک چو خاک

بر خاک شو که در جهان وجود / هرکه برتر کریم‌تر در جود

این همه هستی که در بدنست / نقش نه پیر و چار زیر نست

نه و چارست مر ترا مایه / بر نشاید گذشت زین پایه

گر بغفلت زیی درین مسکن / جان مسکینت ماند بی مامن

بر همی زین سرای بی معنی / گوش بر گوشوار لابشری

جسم فربه مکن بلقمه خوش … اسپ فربه شود شود سرکش

زود گردد کز باد گشت فربه و تر … شود از سوزن سبک لاغر

ابلهان مانده اند بر سر پل … پای در گل و دست اندر غل

همه از آب این ره و ره نهان … تازه و تر چو رود در پر باد

سر عاقل که یافت عقل و بصر … فربهی دیگر و ورم دیگر

شود چون ابله در ره شر … نیست حاجت مرا بدین تقریر

گرچه آبستنی زده ور زمن … او هم از مرگ نیست آبستن

تو درین خطه فساد و فجور … از دل ابشاده مانده رنجور

گر تو هستی ز نسبت آدم … هم ز حوا زادی بالم حق قلم

اصل را هم باصل باز رسان … خویش بخویش بخش تا خوشی بخشان

عقل و علمست آفت محبوس … پر و بالست فتنه طاوس

هرچه گویی نه در ره آدم … دیو در دیده گیرد اندر دم

کبک سفت بوستان نیاز … در خور آید که در جهان باز

گر سبکروح نیست غترورین … هست باری چو کان گران کابین

نشود دل تهی ز بیرگی ای … پس تو چون رانجون چرا شوی

حرص بگذار و ز آز دست بدار | حرص و آز است مایهٔ تیمار
حرص را هیچ خواند قهرا که | زان از وعات قلبی نساخت بنا
گر کسی حرص را امام کند | خواب و خور را بخود حرام کند
نقش رنگین و هیچ جان نه درو | خوان زرین و هیچ نان نه برو
حرص نقشیست هیچش اندر زیر | نکند هیچ هیچکس را سیر
هر کرا دیو حرص مهمان برد | تو حقیقت شمر که گرسنه مرد
آز بر باد چون درو هیچی | که گدائیست خانه بر هیچی
هر که او آز را متابع گشت | در گذشت از ثلاث و رابع گشت
بعزوری ببرده خواب همه | نان نداده ببرده آب همه
خلق ازین گرد خوان دیرینه | دیده سیلی و لیک سیری نه
تا قیامت نخورده مهمانش | یک شکم نان سیر بر خوانش
ای دو در دوزخ اندرون تو باز | صورتش سوی خلق شهوت و آز
زین دو گر در فنا بپرهیزی | در بقا از درون شان خیزی
چیست دنیا و خلق و استظهار | خاکدانی پر از سگ و مردار
بهر یک خاکش این همه فریاد | بهر یک خاک تو ده اینهمه باد

هست مهر زمانه با کینه — سیر دارد میان لوزینه

از پی گندمی درین عالم — چند باشی برهنه چون آدم

بهر گندم تو روح رنجه مدار — کادم از بهر گندمی شد خوار

در جهان بنگر از پی رازش — چه کنی رنگ و بوی غمازش

اینجهان زانجهان نمودار است — لیکن آن زنده این مردار است

جمله چون سحر دانشان بشرف — آخرش درج و در و اول کف

خانه دان شکسته زیر و زبر — نقش دیوار پر درخت و شجر

نه درختیش میوه آرنده — نه سپر مرگ باز دارنده

راز دل هر دو بر تو بیهوده — تو بغفلت زهر دو نشنوده

مانده اندر غرور او شب و روز — همچو آدینه کودکان از گوز

صفت مرگ و عمر و دولت و ز — زیر و زبر زمانه دانی چیست

شاهد ابله و رقیب بهش — می شیرین و میزبان ترش

میزبان بی حفاظ و بی آزرم — خوردنی جمله سرد و آبش گرم

پیش مهمانت چرب باید دیگ — آب در دیگ و روغن اندر ریگ

را از این کلبه نفس غمازست — عقل کل گنجخانه رازست

به عقل گرد تا برهی	از بلاها و زشتی و تبهی
مرد را عقل به بود دستور	ورنه ماند چو ابلهان مغرور

الباب الثامن فی احوال النجوم و ذکر الافلاک وما فیها من العجائب احسن من المخدرات الکواعب

چند گویی ز چرخ و مکر و فنش	بنگر ای ار کهی کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز مغاک	جامهٔ سبز و دامنش بر خاک
شب صد چشم چیست محتالی	روز یک چشم چیست دجالی
زشت باشد بجا همه ابدال	جز بصیرت نظاره دجال
روز و شب را برای برگ و غم	تحفه از وی نعمت و غارت غم
چیست چنبر سپهر دهر افروز	رسن پنبه چیست جز شب روز
در فگنده بچنبر گردن	بهر رشتن زمانه پنبه رسن
زده مار فلک ترا ابستیز	هست پنبه رسن از و بگریز
در غم زر سرخ و سیم سره	سبلت سبز گشت همچو تره
تره سبز و پر آب و زنگیست	سر کنیش ز پای سر گیشت
بره چرخ هست مردم خوار	زو خورش هیچ طمع مدار

زانکه این چرخ تیزگرد کبود	هر که را تیغ کند خود بنمود

گر لگد باشد چو سیر تا از ره زند	تا تو آگه شوی ز رنج پیمان

کار دین و آسمان این عالم	همچو گردون و زهره اند بهم

هست چون مار گرزه سیرت بهر	از برون نرم و از درون پر زهر

طفل چون زهر مار کم داند	نقش او را تنی تنی خواند

روز غوغا و شهر آشفته	تو بدل غافل و بتن خفته

موج و گردابها بدین زشتی	تو چنین خوش بخفته در کشتی

بر نیامد ازین جهان بارے	هیچ پیغمبر را ازو کارے

چرخ اگر در نهاد خود نغز است	همچو با خفخف پیر بیمغز ست

گنبدے بر سر جهان زده اند	میخ سیمینش بر کران زده اند

ای بسا قامتا که چوگان کرد	مرد را گشت و تیر پنهان کرد

عمر و دانا درین ره و منزل	هیچ ناکرده ذره حاصل

تو چو گوری بجست آگنده	پاک مغز و لطیف و خوش خنده

بر وفاے زمانه کیسه مدوز	کاهیچ گنبذ نگه ندارد کوز

مرترا نوز چرخ بگذارد	گوهی سکے کوز را نگه دارد

گفت با او زروی نادانی ‏ سبکی جست در گرانجانی
گر نداری سبب تو خوار مرا ‏ چه بری پنبه و دانه کار مرا
سبلت او بگیر دهقان به ‏ وچنین ریشش هم بقصران به
نه انکه پیش عقول حکمت خوار ‏ پس مخندید نیا هست بکار
نیست از نقطه تا خط فرمان ‏ گنج بی رنج و درد بی درمان
هرچه یزدان کند بران مگزین ‏ وانچه گردون دهد بران منشین
کانچه او نیست کرد هست کند ‏ وانچه او بر فراشت پست کند
نقش نفسی مقیم کی باشد ‏ هرچه از نقش کرد ویرا شد
در سخاوت بگوی کان ماند ‏ بدهد زود زود بستاند
خود بخنده بدو بسیار دساز ‏ خود بگریه ازو ستاند باز
زود بخش سبک عنان فلکست ‏ پیر با طبع کودکان فلکست
ذوق این خطهٔ خطا و خطر ‏ هست مانند حوض نیلوفر
روز بدهد ز آب خود زورش ‏ چون شب آید همون کند کورش
روز بدهد ز سوی خویش قوت ‏ چون شب آید همو شود تابوت
روز بر آتش ار کند پروانه ‏ باز شب جان بدو سپارد بانه

بد و نیک فلک همه تلفست | که هبوطش برابر شرفست
گر ازین چرخ با نقاب شوی | تا کم از ماهی آفتاب شوی
دختران چون فسانه پردازند | دوک ریسند و لعبتک بازند
وان فسانه حدیث چرخ کبود | سر افسانه هرچه بود نبود
زانکه نامحرمی تو از گردون | واردت پیش خویش خوار و زبون
هرکه او بنده گشت گردون را | کرد ضایع خدای بیچون را
بندهٔ چرخ بندهٔ حق نیست | مرورا نام مرد مطلق نیست

الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها

آنچه ارکانی آنچه گردونیست | زانجهان پوستهای بیرونیست
هرکه اندر جهان دین باشد | هر دمش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد | از گمان در ره یقین نرسد
نردبان سوی کل گرامنهارا | نردبان سوی جزو وامنهارا
ببینی وان زمانه ساخته را | بینوا خوان فلک نواخته را
خوارتر کس فلک نواخته دان | وانکه با او زمانه ساخته دان
هرکه با او زمانه درسازد | عقبی او را ز پیش بندازد

ای درین پست ماندهٔ همچون مست — شکری سوی جان و دل بفرست

تو که در بند حرص و آز شدی — همچو زر در دهان گاز شدی

ای گرفته بدست حرص و امل — پیرزالی سر تو زیر بغل

در جهان اینکه سفلی و علویست — صورت هر دو باز گویم چیست

این یکی پیر تنگ میدانیست — وان دگر زال سبحه گردانیست

شکر و تسبیح میکنند جاوید — بر دو تا مهره سیاه و سفید

همه بر گرد درگهش بطواف — مرد سجاده باف کستی باف

زابلهان رازهاش پوشیدست — لیک عاقل همه نیوشیدست

نه همیگویدت فلک ز فراز — که خرد نردبان کن و برتاز

همچو آدم برای آن دم را — نردبان ساز بام عالم را

در جهان خرد بر آی از راز — چکنی کلبهٔ پر از غم از

زیر این پردهٔ کبود مشو — پند این راهب جهان بشنو

که همیگوید از زبان مرور — که بنگذارمت بغار غرور

سه روانت نه سه پنج کم — هفت اعضات چار پنج کم

پیش از آن کت پس آید این مکار — بر دو این هفت چار و نه بگذار

که عدد چون رسید بر سر حد	روی بنمود بارگاه احد
دل ز دنیا و مهر او بگسل	که برآرد ترا ز حاصل دل
گر بچشم تو هست زو خبر حال	هست یکروزه فرشت حاصل و ال
وینی ار چه فراغت حالیست	آفتش کبر و فخر و محالیست
مر تنت را خرد گزیده کند	باز آزت گدای دیده کند
زار ماندست مردی دنیا	نکند جست اکبری دنیا
مده از بهر لاف احمق وار	رخصت دین برخصت دنیا
دل بی برگ را نوا مورست	بی نیاز از غذای دین تو برست
ان فی ذلک بخوان و بدان	مرکبت را ابران و تیز بران
صدمت شوق در سرای براق	نکشد بار انتظار فراق

فی ترک العادة بالمجاهدة

چه کنی در کنار ما در هو	آخر آن نازنین کم از دو دو
پای در نه براه بی فریاد	بر خرد خوان که هر چه باد اباد
خردت را بپان و دست ار	بر خرد شرع مصطفی بکبار
چون میو باردت نهنگ سقر	دست بر سر کنی نیابی سر

سیم را در دل ایچ راه مده ‌‌ — بهلاک نامهٔ سیاه مده

تقارسی که آز نشاند — شرح استر هائی نکو داند

آنکه با میل مال و مُل باشد — نقد در دل ز بیم ذل باشد

بهل و میل مال تا چه کنی — الغنی قت چو دال تا چه کنی

تا تو ترکی همی کنی با من — هندوت نقد گشت جان میکن

تا تو خود را نهی چو ترک محل — هندوت سر گرفت زیر بغل

علف پیش خود نکرده بکف — گرگ را گشته پیش علف

تو علف گشته مرفنا را رو — باز داده بدست گور گرو

تو طلبگار قوت و خصم توانا — چنگ کرده بخنجر تو دراز

فی تسلیة القلوب عن الاقارب

شوی خود را زنی بدید دژم — تنگدل شد بشوی گفت این هم

گر برای منست بادی شاد — ور برای دلست بیشت باد

از پی نان مریز آب از روی — بو حبیشی زبو غیاث مجوی

آبروی از برای نان برود — طمع نان بود که جان برود

چون نه نیکی نه قابل نیکی — تو و کاکا و کوکو و کی کی

کو درخانه ... شده باشند
میوه خشک و تنقلات و ...
یا در ... را ...
... صدا و آواز فاتحه و ...
را ... گفته اند ...

زهد عیسی و حرص قارون بین | گفته در شان آن دو در حق این
ور رفعنا بخوان نیاز | فخسفنا ز سر نشیبی آز
در نگر بی مزاج خاطر دون | زین دو معنی بعیسی و قارون
این بزهد آسمان گرفته بناز | وان شده خاک خواری از پی آز
قصهٔ یوسف ار ندانی تو | چون ز قرآن همی نخوانی تو
چون ز زن بود آفت و المش | راند قرآن بکام او قلمش
عقل و جان گفته از پی زر و سیم | ان ربی بکیدهن علیم
آفت آدمی ز دنیا دان | راحت جان و تن ز عقبی دان
مرد دنیا گرامتی نبود | قیمتی جز قیاس متی نبود
گر ترا خشم و آز بگذارد | در جهان موری از تو نازارد
آنچنانی مبارکت باد آن | ورنه این کن وزو جهان بستان
مرد خرسند میر کوی بود | مرد طامع بی آبروی بود
ورنه از حرص گندهٔ پی خورد | گرد خود همچو آسیا میگرد
حرص را برنه از قناعت بند | وانگه از دور او گری تو خند

الباب التاسع مثل الاحباب والاعداء بمثل الدواء والداء

ذکر الحکمة احکم فانها بین الکائنات حکم

مردم از زیرکان ذرم نشود | مهر کز عقل بود کم نشود

مهر جاهل چو مهره گردانست | مهر کز عقل بود مهر آنست

زانکه گردان و بینوا باشد | چه هوا مهر کز هوا باشد

با هوا مهر و کین چه درخورد است | که هوا گاه گرم و گه سرد است

با هوا خود به نیک و بد آمیز | ور درآمیختی شتاب بگریز

باز وقت وفا ز نیک و ز بد | نز دو کینه و نه مهر خرد

هست با عشق حیلتی دیگر | صحبت عشق علتی دیگر

دوزخ آنکه که پرده بردارد | منتقی دوست را نگه دارد

داند آنکس که لوث بینی نیست | کالاخلّا چو لوث بینی نیست

بغض گر سنّتی بود دینیست | مهر کز علتی بود کینیست

تو و من کرد آدمی را دو | بی من و تو تو من بوی من تو

تو و من گر همیست زه بر بیز | در من و تو با سبلهی آویز

تو تویی من منم سر جنگست | تو چنان من چنین همه ننگست

با خودی هر دو دیو وش باشیم | بی من و تو من و تو خوش باشیم

دفع نیستند ۱۲ کرده و قابل بینی چه کس از عالم لوث دوستان خدا اخلاء یعنی هست دانند که هر کس لوث بین کنند حاصل معنی آنکه

خویش بویم اندرین کهن گلشن	چون ز تو تو برفت و از من من
تا تو خود را همی نباشی اوست	بوته دشمنان و کوره دوست
دشمن از دوست گاه آز و نیاز	جز بسود و زیان نه بینی باز
دوستان آنگاه سود و زیان	بتوان دید و آز سود توان

فی المودة والاخوة الخالصة

دوستی دوست امتحان شد	دوست حاضر نشد پشیمان شد
گفت زن را که خدایت گو	زن ورا گفت گفتنی بر گو
گفت پیش من آر کیسه سیم	زن بیاورد و کرد زر تسلیم
مرد بگشاد کیسه دینار	بگرفت آنقدر که بود بکار
باقی آنچه بود زن را داد	بدر آمد ز خانه خرم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد	زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش وصف الحال	شاد شد مرد و غم گرفت وال
جامه بود آن نهاده صد دینار	بیست بر داشت مرد و رفت بکار
بعد اگر دزد هر آنچه بماند	مستحق را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار	که مرا شاد کرد نیکو یار

دشمنان و کوره دوست یعنی محل گدازش و امتحان اوست چه هرگاه انانیت و توئی تو با تو نماند دوستی خود را ...

۵۱۲

بی حضور من چنین سره مرد ... مال من زان خویش فرق نکرد

همه درویش را دهم مالم ... از چنین دوستی چرا نالم

هست شکرانه ام کنون که خورد ... زانکه در مال من تصرف کرد

دوستان ای پسر چنین بودند ... که مراعات هم نیاسودند

مال و جان دوست افدا کنند ... راحت دوست را غذا کردند

تو بدانگی درم که دوست برد ... سینه ات همچو نار پوست درد

دوست اگر زهر بدری بود ... گر کند آه او نباشد دوست

چون کنی خیره دوستی عوضی ... همه گفتار هرزه بی معنی

با بد و نیک وقت دا دوستند ... نکند هیچ نیک هرگز بد

دوست کز کاس و کاسه دور بود ... از سبوس و سباسه ور بود

ور بگوئی بدوست هر چه باین ... گو بدیت تا کجا بگو بنشین

یار بد همچو تیغ دیداریست ... نرم و تیزست روشن و تاریک

یار بد دشمنست رویاروی ... از چنین یار زود دوری جوی

مرد را رهزن یقین باشد ... هر قرینی که دون دین باشد

هر کرا در بطانه یار بدست ... وانکه در صحن خانه مار بدست

در سر آدمی پیدا شود و آنرا هندی ... گویند

یار بد را مکن بخشم بتر — نکند شیشه کس رفو به تبر
شاخ بی برگ و میوه خار بود — یار بی دفع و نفع مار بود
مر ترا آن رفیق و یار آید — که به نیک و به بد بکار آید
دوستانی که بی دریغ بوند — دوست از هیچو تیغ و میغ بوند
یار هم کاسه هست بسیاری — لیک هم کیسه کم بود یاری

فی الاخوان بغیر الاخلاص

آن شنیدی که عمر خطاب — دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سوال — که کیانند و چیستان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم — همه یکراه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده ایم — یکدل و جان و یکزبان شده ایم
گفت عمر که بی حضور دگر — کیسهٔ یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید — یا بحکم حساب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوریم — و زر و سیم یار نپذیریم
گفت عمر که کار محکم نیست — وین سخن جمله را مسلم نیست
بدل آنگه برادران باشید — که زر و سیم یار بر پاشید

از تقی و ین طلب رعنا الف — از صدف در طلب آهو ناف

آستین گر ز هیچ خواهی پر — از صدف مشک جوی از آهو در

همه از حس چشم و بینی و گوش — زان ببین آن ببوی زان بنیوش

تا بدار گوشها جهان بینی — نخوری چشم و نشنوی بینی

از حواس ار بجوئی اینهمه ساز — این از آن آن از این نیابی باز

گر پدیدست در جهان باری — کار هر مرد و مرد هر کاری

گر نخواهی دل از ملامت پر — بجهی از قرین نیک مبر

گرچه صد بار باز گردد یار — گرد او باز گرد چون پرگار

زین بدان رنج هست بگردانی — باش تا قدر این بدان دانی

دوستان گنج خانهٔ رازند — رنج بردار و گنج پردازند

بالکفایه و شره بجفت بخیز — سه در آمیز چیست و سه بگریز

نه ظفر زین ستوده دان نه هرب — که چنین آمد از حکیم عرب

مطلب گنج جز فرمانی — یکی از مقعدان زندانی

آن طلب کن که داند و دارد — تا تو آزرده ای از تو نیازارد

صفت دوست از ره تحقیق — از سر علم بشنو از نه زندیق

خوشخو از بدخوان سترگ شود — بیش چون گرگ خورد گرگ شود

اسپ توسن ز اسپ پاکن رگ — گشت همخو اگر نشد همتگ

هیچ صحبت مباد با عامت — گرچه خود مختصر کند نامت

صحبت عام آتش و پنبه است — زشت نام و تباه و آشفته است

صحبت عام در بهشت آباد — مرگ باشد که مرگ عامی باد

باده و عاقل هوا نیامیزد — پایه هوا از دو عقل بگریزد

دوستی را که نیست با تو مجال — که بگوید حرام نیست حلال

با تو تا لقمه دید جان و دلست — چون شدت لقمه تیغ تیز شکست

دوست و دشمن برای جان باید — تن بود کش غذای نان باید

با بد و نیک جسم را اندر زیست — جان شناسد که دوست دشمن کیست

شکمش چون دل پیاله ببین — ور ز درهاش دل چو لاله ببین

با کله کی بود اخوت پاک — زانکه گفتند اخوک من واساک

جامه خون و گوشت پوست بود — عیبه عیب دوست دوست بود

نیست در هیچ یار صدق و صفا — نیست با هیچ دوست بوی وفا

چون بعلت کند سلام علیک — از بد و نیک تو شود بد و نیک

گر کنی جنت چشم نجوابی — دوستی با خلاص کم یابی
خود ترا زو وفا نخواهد خاست — که تو زیست با ترا زو راست
پس تو ای کدخدای مه به مه بد را باش — دامن خویش گیر و دور باش
که بود عهد عشق لقمه زنان — بی مده چون چراغ بیوه زنان
صلح دشمن چو جنگ دوست بود — که از و مغز او چو پوست بود
دل در ایشان مبند کز کیهان — همه آدم دمند و هر جان جان
نیک را از بدان جدا ه بود — زانکه عقرب هبوط ماه بود

فی ترک المخالطة مع الاوباش

خلق جز مکر و بند و پیچ نیند — همه را آزمودم ایچ نیند
گر همه در برت فسر و ریزد — مرد عاقل در و نیاویزد
گر نه ای همچو مه بنور گرو — همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یکسواره بود — ماه باشد که با ستاره بود
هر که تنها روی کند عادت — همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت — تیر را پای بسته دارد جفت
با چنین تیرها و جوشنها — وانکه تنها ترا به از تنها

۵۱۹

ملک عالم بزیر تنها نیست / مرد تنها نشان زیبا نیست

با کسان در نگاه هشت بوی / با خود آسوده شام و چاشت بوی

جفت باشی خدای نه همه یار / فرد باشی خدای باشد یار

چون تو تنها نشینی از سر بن / با خودت هرچه آرزو میکن

(مثنوی)

چون نه تنها بوی ز نیک و ز بد / کم ز تیزی بود نیاری زد

چون دلت شد بفرد بودن شاد / تیز بی شرم کس نیاری داد

گرد توحید گرد با تفرید / چکنی صحبتی که آن تقلید

بد همی از تو اندر آویزد / پس بیابد هم از تو بگریزد

تا همی در تو نیک خود بیند / با تو یک دم برفق بنشیند

ور شوی العیاذ بالله بد / تا چه بینی از و جبان و خرد

دل نخواهد ترا از و بگسل / گر بخیلان بخیل بهست دل

در دهان دار تا بود خندان / چون گرانی کند بکن دندان

هر که یار انخواهد از بن دل / گر همه جان بود ز تن بگسل

چکنی یار بیهده بینی / بس ندیم تو شعر چون شعری

بس جلیست کتاب با خرد است / تا نگوید بخلق نیک و بد ت

گاو مانند دیوی از دوزخ — سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل — بانگ برداشت از پی تهویل
ملک الموت من نه مهستیم — من یکی پیرزال محنتیم
تندرستم من و نیم بیمار — از خدا را مرا به مشمار
گر ترا مهستی همی باید — شوهر او را ببر مرا شاید
دخترم اوست من نه بیمارم — تو و او مست رخت برداریم
من برفتم تو دانی و دختر — سوی او شو ز کار من بگذر
تا بدانی که وقت پیچاپیچ — هیچکس مر ترا نباشد هیچ
بی بلا نازنین شمردا او را — چون بلا دید در سپرد او را
بجمال نکو بد و بد شاد — بخیال بدیش ز دست بداد
یار نبود که بر در زندان — چشم گریان و لب بود خندان
یار آن باشد از نیاری خشم — که ز بیم گزند برای تو چشم
گیرد ار پرسدش پسندیده — گفته ناگفته دیده نادیده
هر که وقت بلا ز تو بگریخت — تو حقیقت بدانکه ننگ تو ریخت
صحبتش را مجو مرو بر او — زو ز روزن بجه نه از در او

لیک می نشنوی که کر شده — عقل بگذاشتی و خر شده

گر ترا گوش عقل بودی باز — بشنیدی چو عاقلان آواز

در تو زیرا سخن موثر نیست — که ترا از جهان مبشر نیست

در جهان خدا برآی از خاک — چکنی کالبد که آن کاواک

چون کتابیست صورت عالم — کاندرو نیست بند و پند بهم

صورتش بر تن لئیمان بند — صفتش در دل حکیمان پند

صورتش خامش و سخن در وی — تن او نو و جان کهن در وی

فی تحقیق العشق

آن شنیدی که در عرب مجنون — بود بر لیلی آنچنان مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد — همه سلوی خویش بلوی کرد

حله و زاد و بوم خود بگذاشت — رنج را راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش — بیخبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام — صید را بر نهاد بر ره دام

ز اتفاق آهوی فتاد بدام — مر ورا ناگهان برآمد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را — و آنچنان چشم و روی نیکو را

یکی گروش ساخت دام اورا — ای همه عاشقان غلام اورا

گفت چشمش چو چشم یار منست — این که در دام من شکار منست

در ره عاشقی جفا نه رواست — هم رخ دوست در بلا نه رواست

چشم لیلی و چشم بسته به بند — هست گویی ببیند گر بانند

زین سبب احترام شد بر من — بر هنش زین بلا و محن

من غلام کسی که در ره عشق — شد مسلم ز پادشهی عشق

راه دشتی روی تو بی معنی — سخن نیاز تو هم اسم این دعوی

گر به پیش آرد گفت گویه کن — با چنین گفت کرده همه کن

ورنه از معرض سخن برخیز — چون زبان زین چنین سخن بگریز

دعوی دوستی تو با معبود — پس طلبگار لذت و مقصود

گر تو مقصود خود گری بر دست — بت پرستی نه خدای پرست

گر تو فرزند آدمی پس چون — شده بر جهان چنین مفتون

اینجهان را نه مزرعه پنداشت — عاقبت خود برفت و هم بگذاشت

تو ز احوال غافلی چه کنم — بر خود و اصل جاهلی چه کنم

تو بگو هر دو رای دو جهانی — چه کنم قدر خود نمیدانی

بازنان نیک هم نبردی تو | با چنین زور مردمی تو
چه کمست ای بزرگزاده ترا | درکشا دست خوان نهاده ترا
پنج نوبت فی چه عقل و چه جان | بر سر هفت چرخ و چار ارکان
گر کنی بر جهان شبگیری | دو سلام و چهار تکبیری

فی ترتیب الریاضة والمجاهدة

آن نه بینی که پادشازاده | که در املکت آماده
باشد اندر سرا و حجرهٔ خاص | بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی در انبگذارند | پاس او سال و ماه میدارند
وان وشاقان با فغان و فضول | همه بر لهو و لعبها مشغول
در سرای اینکه بارگه باشد | زحمت و آنچه سپه باشد
همه را بر فلک رسیده خروش | بارگه از فغانشان پرجوش
وان ملکزاده ساعتی بیکار | نبودے بی رقیب بی کردار
تا نپوید براه ناواجب | نبودے بی اتابک و حاجب
نه ببازی و لهو پردازد | نه بپرسیده گفتن آغازد
آنچنانش نگاه میدارد | که یکی دم بهرزه بر نارد

اتابک در اصل ترکیست
۱۲ برهان قاطع

سر این چیست خود تو میدانی — زانکه مقصود کار دو جهانی

هر که بر تخت ملک منتظر ست — وز رعیت تخت ملک بر حذر ست

تو اگر نسل آدمی به نسب — پاک دار از عیب شیشه حسب

کار کن پنج کش بسان پدر — تا گهر باز گردد بگهر

ورنه آدمی ز شیطانی — هرچه خواهی بکن تو به دانی

ای دریغا که قیمت تن خویش — می ندانی سخن نگویم بیش

فی منقبة الانسان فی مناصبه

آن شنیدی که رفت سوی قاضی — تا کند خصم خویش را راضی

بود مردی دران میانه گواه — که ز آبای خود نبود آگاه

چون گواهی بداد قاضی گفت — کای تو با مردمی و رادی جفت

نه فلان را دو مرد جد تو بود — که فرزدق همی ورا بستود

از عطا بود کام و راحت روح — شعر ارا بداز کرم ممدوح

مرد گفت از فرزدق و اشعار — من ندارم خبر تو رنجه مدار

گفت قاضی چه تو ز نادانی — منقبتهای خود نمیدانی

قول تو من کجا قبول کنم — من همه کار بر اصول کنم

چون ندانی فرزدق نه ملیح — سخن ندارم شهادت تو صحیح

تو اگر زآدمی چو آدم باش — راه او را نه بیش و نی کم باش

آخشیجان و گنبد دوّار — مردگانند زندگانی خوار

چه کنی در جهان بیمارش — زانکه بس بیمزه است تیمارش

بگذر کین سرای پر حیل است — نردبان پایهٔ غم و خلل است

گر دو دریا و رود جیحون گرد — ماهی از تابه صید نتوان کرد

جان بکف بر نه و دلیر آسا — قصد این راه کن دروا آسا

کین دو روزه حیات نزد خرد — چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد

باش تا بیخ تو به آب رسد — ماه خیمه به آفتاب رسد

کودکی تو هنوز معذوری — زین طریق دقیق بس دوری

بسته کی گیردت بجاهل نقل — هر که دارد گشاد نامهٔ عقل

تو چه دانی ز آفرینش حق — چه شناسی بیان بینش حق

تو که در بند آبی و نانی — کی جهان و نهان او دانی

وقت ریشکن که در ایام — زاده در میانهٔ اسلام

خواری و زخشم کفر دیده نه — شربت کافری چشیده نه

سعی ناکرده در ره ایمان ‌ ‌ ‌ ‌ پیشت آورده اند زایمان خوان

فی نشانه هدایة الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد ‌ ‌ ‌ ‌ پیش اصحاب صفه با غم و درد

هر یک از شادی ره اسلام ‌ ‌ ‌ ‌ یاد میکرد بر گشاده کلام

هم کهن پیر و هم جوان تازه ‌ ‌ ‌ ‌ تیره آوازه تا بدروازه

مشقتی جمله یاد میکردند ‌ ‌ ‌ ‌ نوبت ایام کفر میخوردند

بود عبد الله عمر حاضر ‌ ‌ ‌ ‌ یک زان درد و رنج بد قاصر

مشقتی کرد زود بر خود یاد ‌ ‌ ‌ ‌ زود عمر بر زبان بگشاد

گفت و یحک چه لاف باشی تو ‌ ‌ ‌ ‌ خود مر این درد را که باشی تو

درد دین تو تا کجا باشد ‌ ‌ ‌ ‌ مر ترا درد کی روا باشد

درد ایام کفر خورده نه ‌ ‌ ‌ ‌ خویشتن را ذلیل کرده نه

تو در اسلام زاده و دیده ‌ ‌ ‌ ‌ تلخی کفر هیچ نچشیده

اینچنین درد و رنج ما دانیم ‌ ‌ ‌ ‌ زان بدین رسول شادانیم

ناچشیده تو درد ذلت ما ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ نابرده ذل و استحقار

نشناسی تو لذت ایمان ‌ ‌ ‌ ‌ قدر ایمان چه دانی و چسان

عقل و جان پرده دار فرمانند — جا بگیرانش نبات و حیوانند

آنچه عقل نبات و حیوانی ست — اندرا انقطاع اشیا بانی ست

عقل و جان ملک پادشاهی اوست — ملک او در نور الهی اوست

عالم طبع و وهم و حس و خیال — همه بازیچه اند و ما اطفال

تا زبان طفل خویش ابوست — تیغ چوبین از آن و هند بدست

تا جوان طفل مردکار شود — تیغ چوبینش ذوالفقار شود

مادران پیش خویش از آن بمجاز — دختران را کنند لعبت باز

تاش چون شوی خواستار آید — آن بکدبانوی بکار آید

تا چو بگذاشت لعبت بیجان — لعبت زنده پرورد پس از آن

طفل دکانک از پی آن کرد — تا بدکان رسد چو گردد مرد

اینهمه نقش دانی از پی چیست — تا بمعنی رسی بدانی زیست

اینجهان صورتست و آن معنی — اندرین جان و اندران جانی

تا برین و بران بانبازی — آدمی زاده میکند بازی

پس چو شد مرد و چشم او شد باز — آید از نقشهاش معنی باز

زانکه خود نیست اندرون سرای — در دبستان عقل بازی جای

قوله مادران الخ لعبت آنست که دخترکان و پسرکان از جامه و کهنه بصورت آدمی سازند ۱۲ برهان

بندگان را ادیب بیگانه است / خواجه را خود ادیب خانه است

شاهزاده است آدمی بنسیب / نبود هیچ بی ادیب و رقیب

هرکه فرزند شاه کی باشد / بی ادیب و رقیب کی باشد

آدمی عالم مقدس نیست / همه هستا و هم همه هر نیست

تو که باشی هنوز آدم را / چه شناسی تو خاتم و جم را

که دستور است و دیو در پایه / هم فرومایه هم گرانمایه

خوک بی راه بجز ددی باشد / از دستوری و از ددی باشد

آدمی هرچند دستور بود / گرچه دارد دو دیده کور بود

گر تو جویای عالم رازی / ای ز من باز مانده چون بازی

چند ازین آسیا و این برزن / نام این باغ و وصف آن گلشن

بهر آن کرد پادشاه عزیز / تا کنی نان و آب گوز و گمیز

تا کی از دور چرخ دون لئیم / خورده و نان بوی چو مال یتیم

سال و مه مانده در غم نانی / وز لباس علوم عریانی

قوت خود بینی از کفایت خود / اعتقادت بدست و نیت بد

رازق خویش را نمیدانی / بنده آب و جا گرنانی

فی الاعتقاد بالسوء فی طلب الرزق

بود مردے معیل بس رنجور — شده از عمر و عیش خویش نفور

مر ورا ده عیال و کسب قلیل — گشت بیچاره زار مرد معیل

از عیال و طفول رنج بیافت — بدگزر حاجت سبک بشتافت

وان عیالان بشهر بگذاشت — راحت خویشتن دران پنداشت

بس بجاے حصارے آمد مرد — سخت هنگامه با معیل چه کرد

دید مردے نشسته بر سر چاه — دلو با حبل بر نهاده براه

مرغکے بس ضعیف بس کوچک — که ز گنجشک بود او ده یک

گفت مرد اسبکن کارے — تا برآید بگردت بازارے

زمن ای خواجه صد درم بستان — مرغ را ز آب تشنگی بنشان

دلو و حبل اینک چهے پر آب — آب ده مرغ را سبک بشتاب

مرد گفتا که سخت روی نمود — به ازین کار خود نشاید بود

بیکے دلو سیر گردد مرغ — صد درم مزد را شود آمرغ

دلو بگرفت و رفت بر سر چاه — خود ز بستر فلک نبود آگاه

تا بگاه زوال آب کشید — مرغ سیری از آب هیچ ندید

خسته شد مرد و گفت چه آن و … که تن من درین عنا فرسود

مرو رام دگفت کای نادان … امتحان تو ام من از یزدان

تو مرا این مرغ را از چاه پر آب … نتوانی ز آب و اد اسباب

ده عیال ضعیف چون داری … طفل را اخیر خیر بگذاری

زاز هم من تو در میان شبی … پس چرا با فغان و با شغبی

ره به سوی خانه باز شو بشتاب … کار اطفال خویش را دریاب

من که روزی دهم توانایم … راه ارزاق بر تو بگشایم

جان بداد هیچ و هم روزی … در غم نان چرا تو دلسوزی

زین هوسها چرا نگردی دور … چند دارد ترا جهان مغرور

آن جهان در غرور نتوان یافت … نرسید آنکه سالها بشتافت

حج مپندار گشت لبیک … جامه مفکن برهنه تنش از ریک

نه برادو ستاد دین پرور … نه ببازار و نه بر مادر

پیش من قصهٔ هنر برخوان … بلکه ای ترهات منهم برخوان

نه بدینجا زر نه آنجا زور … هر چه گاشتی ندارد بی گور

با حریف دغا مسازی کور … نه بری زو نه از محبا هر غرور

برکشندت بدست عاقبتی | از سر این پوستهای عاریتی
تا چو از خاک خود برون آیی | همدران دم ز آب چون آبی
رادمردی گزین تو با دل خویش | همچو سفله مباش خوار کش
اهل دنیا بخوبی و زشتی | خفتگانند جمله در کشتی
بادبان برکشیده بهر سفر | خاک تیز ز آب و نار شهر
غافل از روی جهل و از ادبیر | ابلقان سوارکش در زیر
کی باستد بگردمی بغرور | ابلق عمر تا بآخر صدور
عمر بگذشت و تو چنین مغرور | از خدا و ز خلق یکسر دور
هر که گشت از غرور غفلت مست | نیکی آنجهان بداد از دست
نه شتاب آیدت بکار نه صبر | زانکه بشتافت و صبر کرد آن گبر
هادی ره بجز هدایت نیست | وان طریق اندرین ولایت نیست
کی غنم بوسه و کنار خورد | هر که او کوک کوکنار خورد
علم دین کان بغفلتی شنوی | نکند اعتقاد و دولت قوی
لا اله غفلتی نه بنده | دل سیه عمر کوته و خنده
تا بنگذاشت عاقل از آتش | کی برآید ز جانش خنده خوش

فی اصحاب الغرور

آن شنیدی که حامد لفاف | در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بر وی پیر | آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگو بما چونی | تا بپنج زمانه مرهونی
گفت حالم سلامت و خیریست | لفظ امن سال و ماه لاضیریست
گفت هیچک سخن خطا گفتی | همچو نادان بخود بر آشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد | که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی | خیر چون باشد ای دو دوشتی
بعد ازان در بهشت چون رفتی | از سلامت تو بهره بگرفتی
تا نشده در بهشت دار سلام | چون سلامت بود نیافته کام
چون ازین هر دو فارغ آئی تو | آنگهی خیر را بشائی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی | با سلامت چو در بهشت شوی
هر ترا هست هر دو آن در پی | خویش را خیر گفته هر علی
از حقیقت چنان بلاغ وری | که نه استاد مزدوری
یک زمان از نهاد خود بگریز | در رکاب محمدی آویز

چون ازین گنده پیر گشتی دور
دور با تو چگونه پردازد
سه طلاقش ده ار ترا هیچ هشست
چون شود دهر با تو یکدم خوش
نوش اینجاست هر آنجا نیست
تا بود دنیی ات نباشد حور
از امانی بجایه دست بدار
اندرین حال پند من بپذیر
هست وقت دنیی ملعون
چه کنی خاکدان پر بارش
دور شو زو که از تنک مایه
بار گیر تو تازی اسپ دوان
گر به دار او نخندی خود زاید
خنده شیران پیر با صولت
دزد خانه هست نفس حالی بین

دست پیمان بداد ای از پی حور
حور با گنده پیر چون سازد
زانکه این گنده پیر شوی کش ست
چون جهان کاه از غبار آتش
تری معنی آفت پایست
از معانی بدانکه دوری دور
همچو غوغا بشهر دست برآر
تاج و تخت عدو زره برگیر
عقل خود را ز دام کن بیرون
که مه او و مه کژدم و مارش
چو ره لنگ آید از خری خایه
تو خر پایلنگ لاشه خران
خندی او ترا عجب باید
همچو گربه مباش دون همت
ز نگهدار خانه دل و دین

دزد بیرون خسیس دزد بود　　دزد در خانه نفیس دزد بود

چون ظفر یافت دزد بیگانه　　نبرد جز که خرده خانه

باز چون دزد خانه در نگرد　　همه کالای دور دست برد

تو خوشی زانکه پیش تست قماش　　زان دگرها خبر نداری باش

تا کنی دست زین خزانه فراز　　وانچه باید نیابی باز

از درونت پلنگ و موش بهم　　تو همی خسپی اینت جهل و ستم

غافل از کید و حیلت شیطان　　کرده شیطان ز مکر قصد بجان

ای درون تو خصم با تو بهم　　لفظ سید که یجری مجری الدم

با که گوییم که غافلند از کار　　این شیاطین بفعل مردمسار

در هوا غافلی نه بینی سود　　ور هوا زنده بمیری زود

دل خود را ز ننگ خود برهان　　که نباید برد ز دید جهان

پیش یا هیچ نفس خود بسند باش　　پیش افعیش چون زمرد باش

کانکه را چار طبع شانه فرشش　　چار بالش نهند بر عرشش

مرد کز خشب جاه و بالش تخت　　رفت و در مسند ابد بنشست

مرد چون رنج برد گنج برد　　منع رحمت بباغ رنج برد

در عروق بنی آدم
مانند جریان
خون در اعصاب
۱۲

رنج بردار تا بیابی گنج
رنج مار است خفته بر سر گنج

هر که با جهل و کاهلی پیوست
پایش از جای رفت و کار از دست

صفت کاهلان دین در راه
هست لفظ من استوی بویاه

اسپ کودن بغز نیست دوان
ورنه کی داردی چو خر پالان

بر تن خود منه ای مفضل بار
زانکه باشد حلیم بد بردار

شرع ورزی نیاید از منبل
حق گزاری نیاید از کاهل

هر که او شرع را نشود چاکر
نرود چون خران براه دگر

بندهٔ شرع باش تا برهی
ورنه گشتی به پیش دیو رهی

مر ترا گر بسوی خانه برد
او هم و شهب ما نه برد

خام و گمنام رفته از خانه
که بود جز جنین و افگانه

گام زن همچو روز روشن باش
نه فسرده چو بام و روزن باش

آب در گشتن است هش چو گلاب
چون نگردد بگندد از تف و تاب

هر دمی طوف کن بهر کوئی
تا بیابی بگرد نکو روئی

و ز نکو روئی و نکو رائی
همچو اقبال باش هر جائی

با همه خلق خلق نیکو دار
خو نکو دار و رای چون خود دار

نیکخوئی نشان ادبیست	خوی بد روبه و نکو شیریست
خوی نیکو ترا چو شیر کند	خوی بد عالم از تو سیر کند
چند گویم که نیست یارے نیک	در تو مسموع نیست قول ولیک
نیست در خورد مر ادل و جان	یارب از بهر دوام تو باز زبان
چیست لذت ز عمر با تکلیف	همه با هم رقیب و خصم حریف
زین همه خلق وزین همه بنیاد	بار تکلیف خویش بر تو نهاد
گشت زین کائنات جمله خصوص	احسن الصوره مر ترا مخصوص
گرد هزل و عبث چرا گردی	عمر خود در عبث هبا کردی
که ترا غره کرد بر دنیی	تا بدادی ز دست خود عقبی
کار خود دیر و زود دریابی	لیک اکنون هنوز در خوابی
غافلی زین زمانه غدار	از وجود زمانه دست بدار
کین امانی نه پایدار بود	حسرت افزای و غمخوار بود
چون من و چون تو صد هزاران گشت	تا شده سرخ یک سر انگشت
تو درین راه کودک طفلی	نه شراب مروقی ثفلی
مرد راهی در آی مردی کن	ورنه ره گیر و رو مسخری کن

فی اعتقاد السوء

خوش شدی از پی سخن پاشی	گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مرا دو جای وثاق	دل زراق و مجبر و زراق
گفت دیگر کجات جویم بس	گفت ادبار را دو خانه نه بس
زانکه گوید خرد درین منزل	ساعتی از حمار جهل انزل
تا نبوم در دو آشیانه بوم	یا به بازار یا بجانه نبوم
مده ای خواجه روز نیک بید	با خرد راز گو نه با دل خود
آن عزازیل با هوا پیوست	زان ورا باویه است جای نشست
در هوا سود نیست زان برگرد	تا ز بود تو بر نیارد گرد
پایه بسیار سوی بام بلند	تو بیک پایه چون شوی خرسند
خرد مست همیشه خوار بود	عقل باشد که شاد خوار بود
رهبر و رهروان این راه اوست	زانکه فرمان پذیر الله اوست

فی الحرکة و ترک الاوطان فی طلب الآخرة

زین زمین همی بچرخ رسی	شب و شبگیر کن بلد برسی
خاصه در غیر عار باشد عار	از توانا توانی اندر کار

وز گفت باشد ... وثاق بالفتح و الکسر ...
در فارسی ... خانه ...
زراق ... بالفتح و تشدید ...

دل و تن را عسل بود بسیار ... کان عسل جز کسل نیارد بار

گر عسل کم خوری ترا شاید ... گرمی دل عسل بیفزاید

تو بکن کار جز به دستوری ... مرگ اگر ره زند تو معذوری

مرد چولاهه چون شود بیکار ... نکند زیر پایگاه قرار

تو بکن جهد خود بنفس و نفس ... ور مری مرگ عذرخواه تو بس

روغن گرم و سرد دیده ز تاب ... افسری شد ز رنج بر سر آب

روغن از رنج تن بجایی آورد ... آب را سر بزیر پای آورد

رنجکش را نتیجه آمد گنج ... بستر خواب راحت آمد رنج

همچو احرار سوی دولت پوی ... همچو بدبخت زاده بود مجوی

قدر ره رفتن ار چه کم داند ... مرد وقت سپیده دم داند

تا تو دربند آن و این باشی ... سایه پرورد و نازنین باشی

نشود مرد چون دل صعلوک ... پیش ما ماده باد ریسه و دوک

تو درین کارگاه بی سر و بن ... واندرین لانگاه باد سخن

جامه شوئی ولیک عوران را ... شمع ریزی ولیک کوران را

علم دانی ولیک علم حیل ... سیم داری ولیک سیم دغل

هر ره‌ای را گلشنی هست سایهٔ تیغ
ورنه گیرد چو حیز راه گریغ

نشود کس بکنج خانه فقیه
کم بود مرغ خانگی را پیه

هر که او خورده نیست دود چراغ
ننشیند بکام دل بفراغ

نه همه سال نوبت عیش ست
مزهٔ عیش مرگ در جیش ست

کی شود بادهٔ نشاط بسر
هم در انگور شیرهٔ انگور

از برون مرد مرد قوت نهد
دام در خانهٔ عنکبوت نهد

تا سمندت هنوز بر در ست
سایهٔ اقربات بر سر ست

کودکی در سفر تو مرد شوی
رنجه از راه گرم و سرد شوی

اندرین ره نبرد هم از پرواز
بلکه از سوز سینه و زبانه

رفت باید پیاده و نه چو سخن
لب گشاده سلب کشیده ز تن

لیکن این صعب تر که در منزل
با پری حمل و سستی حامل

بار تو شیشه راه پر سنگ ست
دست پر کوزه و خمره بشکست

بتمنا تو مرد ره نشوی
پاس خود دار تا تبه نشوی

کاندرین ره هر آنکه پای نهاد
سر بود پای و سایه باشد باد

چون بغربت درون نهادی گام
عارت از فخر دان و ننگ از نام

له و ز کاندرین
ره هر که یعنی کسیکه
قدم در راه سلوک
و جاده نهاد و سر او
بجای پای می باید
باشد و بجای سایه
باد چه هرگاه بخفف

در غریبی نه کار سازو نه یار
در غریبی مه فخر دان و مه عار

راه غربت مزن که خوار شوی
زهر نادیده زهر خوار شوی

در گل از تخم شادی اندازی
ندروی جز غم ارچه بتازی

در سفر خواب چون نکو ناید
که سفر خوابگی بپالاید

پار اولت غریبی کرد
زآن غربت روان جان پرورد

تا غریبی نکرد مرد نگشت
آمد از کاخ و سایه تا بر دشت

زیر ران تو از برای طلب
اشهب روز دان و ادهم شب

شو چو آوه ز رنگ و بوی بُر
تا شوی پادشاه بنده و حُر

ز طلب یابی از بزرگان جاه
گر طلب جو بوی گر و دو ماه

تن مزن باش از پی تن را
زانکه بر سر زنند تن زن را

اندرین بیشه اند چه غوک
دست و پای بزن چو نانی بوک

بار اگر در نگردد حاصل
بسلامت رسی سوی ساحل

بر تو ره رفتنست جان کندن
تا شود بید چوب تو چندن

درین خانه آنکه هشیارست
کار خدمت نه کار گفتارست

مردم آنکه رسد بزیبایی
که شود همچو باد صحرایی

بسفر آب را بسر شو پیش — اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
سفر آتش ار نخواهی کرد — تاج غفلت بنه ز ره برگرد
زرهی دان چراب لیک ز باد — عقل و علم تو در خیال آباد
هر که شاگرد روز و شب نبود — جز تهیدست و بی ادب نبود
اندرین ره چو کند گردی خشم — دست گیر و عطا و بیند چشم
اندرین عالم و دران عالم — هر کرا پای پیش رفتن کم
هر که در دست بد خوئی گروست — ماربی دست و پای نیز روست
باز خرچنگ در غدیر و بحار — هست با پنج پای کج رفتار
صدف ار دست و ارد پا پای — کی شدی جای در دهرآرای
هر پیاده کت چو شست آن گیر — همچو فرزین بهان دم شه گیر
شاه بی پیل و اسپ بی فرزین — خاصه بی رخ نیز دست فرزین
چار طبعست چار خانهٔ شاه — پنج حس شش جهت برای سپاه
وفد عمرت چو زی ز فات شود — شاه در چار خانه مات شود
تا بدانگه که مات گردد شاه — آه بینی ز بیش عمر و گناه
هر زبان این فلک بهر ستیز — زین نهین گویدت که خیز و گریز

زین جهان همه سراسر غم / دلم از دل گرفت از جهان هم

آنکه زو چاره نیست یارش دان / وانکه نه یار نیست بارش دان

تازگی سرو و گل ز یار است / زندگی سرو و دل ز یار است

دوست آنکس نباید بلا افروخت / بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

آب را چون مدد بود هم از آب / گلستان گردد آنچه بود خراب

پس اگر این مدد بریده شود / میوه بر شاخ چون بریده شود

راه بی یار نیک نتوان رفت / ورنه پیش آیدت هزار آفت

یار نیک اندرین زمانه کم است / زانکه غث و سمین کنون بهم است

فی حفظ الصحبة والشفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه / گفت چون شد ز همرهیش آگاه

گر مژه و سینه بهر صحبت یار / پایی سازم سره چو مور و چو مار

همرهت باشم و ز دزد هراس / گر ز سگ هم ترا ندارم پاس

بس عجب نبود ار چنین باشم / چون کنم با سگی قرین باشم

بندم از جهد و جد تشنه طلب / سگ گریزان روز و امن شب

خود ز پیران نباشد این محال / کین سگی کرد بیست و نه سال

هر که مرد است از مردان را / در کند بس صدف کند جان را

تا صدف را بکار دلشگافند / همچو دریا ز موج کف لافند

تو نیابی بجا صدبر از ملوک / خیره با همنشین پنبه و دوک

فی اظهار الاسرار مع الاحرار

آن شنیدی که گفت همسایه / با قرینی از آن خود رازی

گفت کاین راز تا نگوئی باز / گفت خود کی شنیده ام ز تو راز

شرری بود کز هوا پژمرد / از تو زاد آن زمان و در من مرد

پیش نامحرمان نهان باید / ورنه محرم چو بشنود شاید

دوست محرم بود بناز و نیاز / پیش محرم سخن باید راز

در رهٔ سیل ورود با خفته[له] / سخن گفته به که ناگفته

راز جز پیش عاقلان بگشای / دل خود جز باهل دل منمای

آن نه بینی که تخمها در گل / ننماید به هیچ ظالم دل

کم ز خاکی که خاک نعمت ساز / از زمستان نهفته دارد راز

چون هوا دست عدل بگشاید / راز و دل هر دو خاک بنماید

راز در سیر کان نهان باشد / راز دار از جهان جان باشد

له وقت ورود در رهٔ سیل [illegible] این بیت [illegible] ۵۵۶ [illegible]

هر که در روز راز گسترد ست ‏ ‏ ابجد از لوح عقل بسترد ست

سوره والشمس چون دلش دریافت ‏ ‏ سوره واللیل بدروار بتافت

گفت این سوز پرده ساز منست ‏ ‏ شب معراج روز راز منست

فی حفظ اسرار الملوک

بود مردے علیل از ورمے ‏ ‏ زان ورم بر بنایش بیش بمے

رفت روزے بنزد دانائے ‏ ‏ زیرکے پر خرد و توانائے

گفت بنگر که از چه معلولم ‏ ‏ کز خور و خواب و عیش معزولم

صحبتش چون بدید مرد حکیم ‏ ‏ گفت کاین نیست ز اندہ و بیم

نیست در باطن تو هیچ خلل ‏ ‏ مے نبینم ز هیچگونه علل

مرد گفتا که باز گویم حال ‏ ‏ کز چه افتاد بر من این اهوال

راز دار ملوک و با شه هم ‏ ‏ با مزاج ملوک و شه همدم

شه سکندر و بهر همه کامم ‏ ‏ که مرا من گزیده حجامم

لیک از بیت در دلم بشکست ‏ ‏ روز و شب جان نهاده بر کف دست

نتوانم کشاد راز شهان ‏ ‏ که از آن هم سر رود و زبان

سال و مه مستمند و غمگینم ‏ ‏ بیش ازین نیست راه و آئینم

گفت مرد حکیم رو تنها / فی علائق نهان سوی صحرا
چاه ساری ببین خراب شده / گشته مطموس خشک از آب شده
واندران چاه گوی راز لبت / تا بیاساید این سرشته گلت
مرد چند حکیم چون بشنید / همچنان کرد زانکه چاره ندید
رفت صحرا برون نه دامام / از پی دفع رنج و راحت فرد
دید چاهی خراب و خالی جای / درد خود را دران شناخت دوای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه / راز ما را امگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران / دار و داینست از در نهان
باز گفت این سخن سه بار و برفت / بنگر او را که چون گرفت اگفت
زان کهن چاه نی بشنبه برست / شد قوی نی بتن و بر آمد چست
دید مرد شبان دران چه نی / ببرید آن نی و بسپردش پی
کرد نای از ان نی تازه / راز دل را که داند اندازه
تا نی چون در دمید کرد آواز / با خلائق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد / خلق ازین راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان / مرد حجام را برید زبان

قوله چاه سار ... مطموس محو کرده شده ۱۲ لطائف
قوله باز گفت این سخن سه بار و برفت ...

۵۵۸

تا بدانی که راز بهر وزان	بتر از بهر و آتش سوزنان
عالمی پر ز آتش و تف و دود	بهتر از یک سخن که راز تو بود

حکایت

بود اندر سرخس یک روزی	مجلسی بس پر ذوق و سوزی
مجلسی پر ز ناله و شیون	گفت آن صدر دین فخر زمن
آن چو موسی ز شوق بر سر طور	بو المفاخر محمد منصور
من بدان مجلس اندرون بودم	زان عبارت بدل بر آسودم
این حکایت ز روی نکته براند	در معنی بجهد بر همه فشاند
بشنو این اکه هست قول سدید	که بجایی مگر که پیر و مرید
در فتادند چون سماعی بود	دیر را اندرون و فاسقی بود
وجد افتاد هر دو را بتمام	در گذشتند از حلال و حرام
پیر می رقص کرد در حالت	زانکه از شوق بود با آلت
دید مردی مرید آهسته	زیر زنار بر میان بسته
گفت ای پیر این علامت چیست	بسته زنار بر میان تو چیست
پیر گفتش که ای فضول نویش	سر چو دیدی خموش باش خموش

منتخب اللغات ۵۵۹

لیکن نه زنار بلکه زنهارست	روضهٔ روح را چو اشهارست
از پی قهر نفس بی بیم	بستن کستی ست ایمنیم
تا بدانی که گبری قدرست	کار او پیش صدر دین نعمت است
هم سحر کو ز خواب برخیزد	بیش کوشش و فتنه انگیزد
من کنم عرضه بر توی این نار	تا ز پندار بشنود بیدار
گویم ای گبر آنکه این دارد	از کجا نیم ذره دین دارد
ز اهل ناری نه در خور نوری	دام دیوی نه حلهٔ حوری
تا دران دم بتر ز خویش بشر	نشناسد کسی ز جمله بشر
نکند کبر و کین بنا میزد	از ره جهل و حمق برخیزد
تا بدین فن ز عجب استکبار	باز دارم ورا بلیل و نهار
هم سلامت بود مرا ز شرش	هم بخود نبود از بطر ترش

فی الامثلة والعظة والنصیحة

صحبت زیرکان چو بوی گل	مخلطت جاهلان چو طعم ازل
بی غرض پند همچو قند بود	با غرض پند پای بند بود
در مشام خرد نه زشت آید	هر نسیمی که از بهشت آید

بهر اندام دادن او باش — دل چو سندان بآن چو سوهان باش

بشناسی ز راه دیدهٔ روح — فاتحهٔ دین چو روی داد فتوح

وسعت آنجا که راه یزدانست — تنگی آنجا که بند انسانست

پس بر آنجا معلم مهدی — پس تو محتاج اینت بدعهدی

ان فی دیننا بخوان و بدان — فی کبد را بدان و تیز بران

راه یزدان فراخ آمد — گلشن و بوستان و کاخ آمد

هر مشامی که زین نسیم بهشت — نتواند شنید باشد زشت

فی صفة الطریق و تنبیه الرفیق

تنگی راه را صفت بشنو — در ره نازموده خیره مرو

ره چو سوفار خار چون پیکان — مار رنگین درو چو توز کمان

که ز فتی ز سهم آن هامون — خضر بی میل و بی دلیل برون

تیز و گریان کننده از گرما — ام غیلان او چو ابن ذکا

خاره در تفت او چو خار سیاه — شوره بر سنگ او چو شاره تنگ

شده از تفت شوره بدرنگ — همچو سیماب بزه در وی سنگ

جزع در چشمهاش خون آرای — جن و در گوشها قفاع گشای

نابسوده پی بلاکش را — او هم روزگار خاکش را

سایه یکدم درو نیاسوده — خضر و غولش سراب پیموده

قمر آنجا طریق گم کرده — شمس در وی شعاع بسپرده

مرده خاکش ز رنج بی آبی — کفنش شوره کرده سیمابی

پیش چشم و خیال پرکینه — خاک سرمه سراب آئینه

ابر بهمن درو سموم زده — مار بر خاک او چو موم شده

بوده هامون او چو هاویه را — خاک همچون دل معاویه را

خضر بی رهبر اندران صحرا — نتوانست رفت بر عمیا

زانکه از روی حقد و پرکینی — راه چون پشت آینه چینی

از پی قوت و قوت مردم — گندمش پر ز نیش چون کژدم

نرگس اندر خیال بود چنین — آفتابی میانهٔ پروین

چشمهٔ آفتاب ابرآلود — طشت شمعی میان چشمهٔ دود

کوه از بهر مهر دلداری — ششش درهم کرده کرد دنیا

قلزم قار قیر تا ابراج — برفشانده تلاطم امواج

صحن بی امن او چو خانهٔ بیم — مانده بی آب همچو روحی یتیم

یاد سروش ز دل بریده امید | ریگ گرمش برگ داده نوید
تا بپیش صمام گوش آمد | دست او پای مبتلا بهوش آمد
گر شود زخارا و گنده مسواک | مار افعی در پی نیا بخاک
خاک او روی آب نا دیده | گل او پشت مردم دیده
نان ندید آنکه زاب او شد شاد | جان نبرد آنکه دل بره بنهاد
سنگ از دست رشته چه او | مرگ سر خست رفتن ره او
زمین بیابان تراب بهتر | خانه و آب سرد و دیگ کبیر

فی مذمة حب المال و الامانی

آنکه در بند مال و اسبابند | همه غرقه میان گرد آبند
و انکسان کز برون در ماندند | و انکه در دست خویش در ماندند
خاصه در عالم معاینه اند | همچو سیماب روی آینه اند
همه دست نهال افکن دارند | همه مرغ قفس شکن دارند
مرد نبود که بر خود بپاید | مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه بیرون آی | از بن خانه سوی دشت گرای
من غلام گزیده مردانم | باد دایم فدای شان جانم

از پی ملک و دین نه از پی ملک ‌ ‌ روی زردان و دل سپید چو کلک

پُر نیازان بی‌نیاز انند ‌ ‌ راست بازان پاکباز انند

جامه‌شان از پی ریاضت پوست ‌ ‌ همچو طبع لئیم خواری دوست

سرشان از برای دار بلند ‌ ‌ نردبان پایهٔ حصار بلند

همه با عندلیب دل خوشند ‌ ‌ همه سیمرغ خانهٔ خویشند

همه را در جهان نه روح نه جسم ‌ ‌ در گرفته چو کودکان پی اسم

اسم خوانده بفعل آمده باز ‌ ‌ همه خاموش صید جوی چو باز

گرچه گوی سلامتی ربودند ‌ ‌ حلقهٔ خان و دولتی کوبند

از پی ضعف آسمان جلال ‌ ‌ همه شبرو و سبان طیف خیال

عاشق مرگ هر یک از پی برگ ‌ ‌ خویشتن را کشیده و ایشان مرگ

هرگز اسپی که بینی از کم کم ‌ ‌ پادشاهیست از خیول و علم

همه دُردی کشان و لی بی غم ‌ ‌ همه مقری و لی نه صوت و نه حرف

چون سر عشق آنجهان دارند ‌ ‌ همچو شمع سر ز جان دارند

زانکه تاشان امید باشد و بیم ‌ ‌ جانشان تن خورد چو شمع مقیم

باش تا روز برد بینی و بام ‌ ‌ پیش هر یک هزار مرتبه دام

مرجع جان ز زهر عمر گدای / بازگشت شکر طهارت جای

هیچ باشی چو جفت فردی تو / همه باشی چو هیچ گردی تو

گر همی یوسفیت باید و جاه / رنجها کش ز بهر یافتن چاه

چون سلیمان تو ملک را شایی / که چو یوسف بحسن زیبایی

شادمان باش و چهره برافروز / خویشتن را بنار جهل مسوز

رو برون نه ز خویشتن هستی / عمر خود چونکه اندر آن بستی

گر شوی سال و مه برین منهاج / بر نهد بر سر تو گردون تاج

اجل نفس در گدائی دان / اصل او را ز پادشاهی دان

همچو مردان سبک براه درآی / تا ببینی هزار شاه گدای

اندرین رسته بهر رستن خود / آن فروشای پسر که کس نخرد

چون سوالت گزیدمی محال / مرترا کسب خوبتر ز سوال

گر صلاحت سلیح هستی تست / چون عمل جای بت پرستی تست

چون دل از کم زدنت شاد شود / آنچه آن هست تست باد شود

قامت عمر خویش را خم ده / دیده خشک خویش را نم ده

خم قامت که نم پذیر بود / صد کمان پیش او چو تیر بود

فی ذم الطمع والحرص

دل خود را ز تاب و تابش طمع ‌‌ ‌ تافته و نفته دار چون دل شمع

کان فتیله که بر فروزندش ‌ ‌ ‌ تا نشد تافته نسوزندش

آن نباشد ولی که چون سر حباب ‌ ‌ ‌ رود از بهر آبروی بر آب

ولی آنست کو ز خود بجهد ‌ ‌ ‌ پای بر آبروی خویش نهد

ورنه او آب را هوا دارد ‌ ‌ ‌ دل او بی کله قبا دارد

گر چه خود را آب بسیار د ‌ ‌ ‌ مر حباب را هوا نگهدارد

گر بد و نیک و مهر و کین باشد ‌ ‌ ‌ هر چه جز دین حجاب دین باشد

در ره دین تنت حجاب تو است ‌ ‌ ‌ هستی تو برت نقاب تو است

هستی خویش را ز ره برگیر ‌ ‌ ‌ تا شوی بر نهاد هستی میر

بیخودی ملک لایزالی دان ‌ ‌ ‌ ملکت نیستی که خالی دان

هر که مقصود را طلبکار است ‌ ‌ ‌ در ره صدق سخت بیکار است

دل ز مقصود خویشتن برگیر ‌ ‌ ‌ حکم را باش و کار تا ز سر گیر

تا شوی بر نهاد خود سالار ‌ ‌ ‌ بهما ز و بهر و ذره بسیار

زانکه هر چند گرد بر گردی ‌ ‌ ‌ زین دو هر لحظه خواجه تر گردی

گر بهی لنگست کند فربه	سیر خوردن ترا ز لنگ کمن به
صفت دوستان چرا فی	چیست جز تیرگی و رعنائی
دوستان را رسد که در ره ناز	تیره را می کنند بر غماز

فی حالة اصحاب التصوف

تازه اندر بهار حق صوفیست	سرو در جویبار حق صوفیست
صورت سرو چیست ای عاقل	راست قد تازه روی خوش حاصل
صوفیانی که کاسه پردازند	چشم تحقیق را همه کازند
مرد صوفی تصلفی نبود	خود تصوف تکلفی نبود
صوفیانی که اهل اسرارند	در دل نار و بر سر دارند
صوفی آنست کز تهی و خواست	گشت بیزار و پاک همه بر خاست
سه نشانست مرد صوفی را	خواه بصری و خواه کوفی را
اول آن کو سوال خود بکند	بر بود خود سوال بد نکند
دوم آنکه ار کسی روی خواهد	ناحضر بد بهش که می شاید
نکنند باطل آن بن و او لی	که بیاید بعوض بروز جسری
سوم آن کز جهان شود بیرون	نبود تا خبر ورا افزون

و اگرچه همت ایشان را حاجت باشد ایثار میکنند

بیگر دو بدیشان میدهند

برنفسهای خود یعنی از خود

سیاه و تجهیز او ز نیک و ز بد	هیچگونه معد نباشد خود
شاد و مانه بود بگاه رحیل	نبود پای بند همچو معیل
بود آزاد از آنچه بگریزد	و آنچه بد هند خلق نپذیرد
هر چه باید ز کردگار جهان	خواهد و خلق ازو بود بابان
بود از بند جاه و مال آزاد	رخ بسوی جهان بی فریاد
همه بی خان و مان و بی زن و جفت	نه مقام نشست و معدن خفت
همه بی بار نامه و دل شاد	همه کوتاه جامه و آزاد

فی حقیقة التصوف

صوفیی از عراق با خبری	بخراسان رسید بر دگری
گفت شیخا طریقتان چیست	پیریان این زمان بگوئی کیست
راه و آئینتان مرا بنمای	درج درّت به پیش من بگشای
چیست آئین و رسم و راه شما	بکه باشد همه پناه شما
آن خراسانی این گره گفت	کامی شده با همه مرادی جفت
زان نصیبی که اندران سختیم	بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
ور نیابیم جمله صبر کنیم	آرزو را بدل درون شکنیم

گفت مرد عراقی ای سرمرز — اینچنین صوفیی نشاید کرد

اینچنین صوفیی بی ایمان — اندر اقلیم ما کنند سگان

چون بیابند استخوان بخورند — ورنه صبر آورند و درگذرند

گفت برگوی تا شما چه کنید — که بدل دور از آنچه بخسبید

گفت ما چون بود بکنیم ایثار — ورنباشد بشکر و استغفار

هم برینگونه روز بگذاریم — بوده نابوده و رفته انگاریم

راه ما این بود که بشنودی — اینچنین شو تو هم که مرد رهی

فی تعلیم الآداب للابن فی التصوف

پسری داشت شیخ ناهموار — گنج پرداز و رنج نابردار

پدر وی ز روی نصح و نیاز — گشت راضی بصلح نان و پیاز

بسر تحجج از سر آزار — گفت پور از سر کبود سر آر

ره چو زر بایدت سفیهی کن — ور سریت آرزو فقیهی کن

ور زر و سر همی نخواهی رست — جان و مال پدر بجمله تراست

تا ترا کسب جاه و جای دهد — زانکه این صوفیی خدای دهد

او هدایت دهد تو جهد بکن — کار کن کار و بر بسیار سخن

گرچه هست چنین سقر در پیش ❊ هیزم او مشو و زو مندیش

هیزم این سقر ز جاه بود ❊ وانچه داری بجاه جاه بود

گرچه هستی کنون بغفلت خوش ❊ سرنگون در فتی دران آتش

گرچه نمرود آتشی افروخت ❊ نه چو آتش خلف نیافت بسوخت

چون شنید او خطاب حق یا نار ❊ سرد و خوش طبع شد چو دانه نار

زر نداری چه غم خوری زامیر ❊ خر نداری چه ترسی از خر گیر

ای فرومایگان شطِ قدم ❊ وی فرو ماندگان بحر عدم

باش تا در رسد بهار شما ❊ تا چه گلها دمد ز خار شما

دست مشاطهٔ بهار ازل ❊ تا چه آراید از عروس عمل

هر که از جاه خویش درماند ❊ چوب ریش بصدر حق راند

وانکسانی که مرد این راهند ❊ از شما و زمانه آگاهند

بنیوش این حدیث بی زرقی ❊ دل منه بر فروغ هر برقی

صفت حال صوفیان بنیت ❊ راه دین این صدق جان بنیت

فی التفکر والمراقبة فی احوال التصوف

دست دین کن بعلم و عدل قوی ❊ چون سگ پای سوخته چه دوی

له قوله چون شنید او خطاب یا نار اشارت است بایه قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم که در سپاره اقترب در سوره انبیا واقع شده

این ترا گویم ای لها وری / گر ز جمال حریم حق دوری
لیکن آنکس که سینه صاف کند / کعبه بر درگهش طواف کند
تو نه هیچ سیر در یک پوست / برگ تو چون پیازِ تو بر توست
یوسف تو هنوز در چاه ست / کش نه هنگام افسر و گاه ست
مهر نادیده ماه کی شود او / بنده نابوده شاه کی شود او
بنده شو تا دمی زبون باشی / تا بدانی که شاه چون باشی
تو هنوز آنچنان نه که ز ننگ / از تو دین و خرد ندارد ننگ
هرچه ز آغاز ذل و رنج بود / عاقبت باز عز و گنج بود
چند تره دهی و لاف و صلف / شرمسار ست آدم از تو خلف
تو ز آدم بخلقتی مانند / ورنه از راه حق نه فرزند
خلقت هست خلقت آدم / لیک معنی آدمی مبهم
مادر اسپی که رستمی زاید / درد زه در زمانش بگزاید
گربه بچه شیر باشد چیر / شیر و تره چه گشت و زهی شیر
گرچه آدم بود بزرگ زمان / گربه زاید ز عطسه پس از آن
تو ز نه شان بدانطمع صلاح / که نه فاسق نباشد اهل فلاح

آن شنیدی که تا خلیل نهفت — وقت آتش به جبرئیل چه گفت

کرد بیرون سر از دریچه جان — کای برادر تو دور شو ز میان

گفت با جبرئیل آن سرور — رب یسر کنان ز امر عسیر

گشته از منجنیق حکم رها — گرد گردان چو گوی گرد هوا

دور کن یک زمان ز خویشتنم — تا برآوری تو یک نفس ز غم

گفت پس من دلیل راه توام — جبرئیلم که نیک خواه توام

در چنان حال با نهیب خلیل — از سر اعتماد و حفظ وکیل

گفت هرچند با نیم ای دلبند — هست بر گردن ضعیف به بند

عصمت او دلیل من بس است — علم او جبرئیل من بس است

بی تو هر دو گهش تو حاضر شو — چشم کبر دوز و پس تو ناظر شو

یک سواند از خط خود ز میان — تا بیابی تو لذت ایمان

چون بعشق از جبارت آتش جست — آتش از آتشی بدارد دست

چون خلیل آن خویشتن بگذاشت — آتش از فعل خویش دست بداشت

چون عنان را بدست حکم سپرد — آتشی سی و هشت و ده برد

بر دمید از میان آتش دود — چون صدای ندای حق بشنود

عنبر عهد و سوسن تحقیق | سنبل سنت و گل توفیق

آری آری چو دوست آن باشد | خار نیز و بوستان باشد

آنزمان کین حجاب برگیرند | کارها جملگی ز سر گیرند

بد و نیک تو جمله رانده اوست | تا بدانی که دشمنی یا دوست

تا درین بوته زر پخته شوی | راست چون سیم خام سخته شوی

خبث خبث تو بسوزد پاک | بگذرد خاک پایت از افلاک

فلک مستقیم جای تو شد | چون خدای تو رهنمای تو شد

کارخانه که چرخ و چار ارکانست | آزمایش سرای نیک و بدانست

سنگ لقی بدر اکه آن پرده درست | آزمون جلوه سیاه و سپید درست

چیست این زین که پیش دشمن و دوست | بوته و کوره و ترازو اوست

آزمایش جدا کند پس و پیش | که و دانه بهره سره کم و بیش

در خیال ار فزون و کاست بود | آزمایش گواه راست بود

آدمی را که بر سفر گذر است | جلوه کفر و دین و خیر و شر است

تا چه در بوته هلاک شود | زانچه آلوده گشت پاک شود

شد هلاک ار دلش نباشد پاک | ور بود پاک زین سفرش چه باک

پاک شو زین سرای پر شر و شور	ور نه گردی بزیر پای ستور
آنکه او پاک رفت زین منزل	گشت زاد رهش همه حاصل
وانکه او بد گذشت و آلوده	گشت در راه رنج فرسوده
بعد ازین معنی کتاب آرم	عدد بیت در حساب آرم

الباب العاشر فی حسب حاله و بیان احواله و سبب اعتزاله من الدنیا و انزوائه و تجریده عن الخلائق

حسب حال آنکه دید از مرا	گشت تا چند در گدازمرا
گرد آفاق گشته چون پرگار	گرد گردان ز حرص اثره وار
شاه خرسندیم جمال نمود	جمع و منع و طمع محال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول	از جهان و جهانیان معزول
بود طبعم ز نظم و نثر نفور	چون ز اسکندر مظفر فور
تا درین جمع حضرتم خبر یقین	گرد این نامه بدیع آیین
یادگاری طراز مرا زپی شاه	جانفزائی از معانی دلخواه
رهش وزیرا بود و هادی	مهتدی را ازو بود هادی
عقلا را بود نکو دستور	نخورد زان سپس شراب غرور

۵۸۶

همچنین شهر و حرم باد | سالکش وصف شاه عالم باد
که بجوید بسال دیگر ازین | نسخه یابند زین سخن در چین
شاه طمغاج سازدش تعوید | قیصر روم را شدست لذید
زین سخنهای خوش چو آب زلال | گشته طالب بهند و بنگال
عقلا را شدست این مونس | فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلان را بسان افسانه است | زانکه جاهل ز علم بیگانه است
باغ دانش چه جای جهالست | علم و حکمت غذای ابدالست
بود باید نهان ز خلق جهان | کرد باید سخن ز خلق نهان
خاطرم گفت مر مرا در سر | کای بفضل تو روزگار مقر
کافی از محض عقل کندی باز | شورے اندر جهان فگندی باز
زه و پیش آر زحوت تازه سخن | که خلق شد کتابهای کهن
زین سپس تا همی سخن رانند | حکمای زمانه این خوانند
تا بنا کرده ام چنین شهرے | مثل این کس ندیده در دهرے
صحن جنت و را شده میدان | همچو جنت ز نعمت الوان
عسل و می دو رود ان گشته | آب و شیرش غذای جان گشته

واندرو قصرهای از یاقوت — گشته ارواح را جمالش قوت

واندرو حوریان با زیور — خاک بویش عبیرسناک و در

چیست این باغ نزد پیرشکان — جز مگر جیبک جیبک نجشکان

همچو طوبی ست تازه و خوش و نو — بهمه جایگه رسیده چو بو

هر بیان آفتاب بیانی — هر سخن فرد خانهٔ جا بی

ست ستاره بهر نکته بیش را — خرد از آب شرم رویش را

هر یکی بیت از و جهانی علم — هر یکی سطر آسمانی علم

مطلبش سخت چون گهر در کان — مأخذش سهل چون هوا از جان

بمعانی گران بلفظ سبک — چون عروسی بزیر شعر تنک

بیچه بانش برده از تک و پوی — آفتاب از جمال او از بو

عالم عقل طالبش گشته — نیست ازهام مالش گشته

برده این راز بهر قوت ملک — برد آورد شرق و غرب فلاس

ای صبا از برای روح القدس — بر گذر برده خطیرهٔ انس

بتن و جان نا کسان و کسان — چرب شیرینش یک بیک بیان

هر که یعقوب وار چشم خرد — بگشاید برای خاطر خود

۵۸۶

۱۷

ببینا این روضهٔ بهشت مرا — که حکایت کند سرشت مرا
از معانی و لفظ نامعیوب — یوسفی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر — یا چو دشنام یار و پند پدر
نکته و حرف و ظرف او باکثر — آتش و آب و نه خشک و نه تر
تری خویش حرف پنهان داشت — ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
زین نکوتر سخن نگوید کس — تا بحشر این سخن جهان را بس
این گهر را سبا و تا محشر — حسد و جهل و بخل قیمت‌گر
قیمتش گر خرد کند عالم — ور کند حاسدش بها دو درم
سوی حاسد چه این چه بانگ ستور — گرگ و یوسف یکی بود سوی کور
چون زبان حسد بود نخاس — یوسفی یابی از گزر پاس
ایک زو دزد بر شد دیده — تا نگیرد کسش بدزدیده
کس نگفت اینچنین سخن بجهان — ور کسی گفت گو بیار و بخوان
زین نمط هر چه در جهان گفتست — گر یکی ور هزار زان منست
دزد داند زیرک و ابله — چون دبیران ز حرف بسم الله
آنکه دزدی کند ازین گفتار — پنج پایست زشت گرفتار

وانکه دزدیده این بخواهد برد / برد اطلس و بباف برد

چون بنام خویش نمونه کنند / چون خودش زشت و باژگونه کنند

این فرومایگان سندان را / وین ملامت خران ندان را

گرچه خود نامها نهند نان شان کم / ورچه صورت کنند جان شان را

گرچه صورت نگار ایشانست / جان نهادن نه کار ایشانست

صورتی کاندرو نباشد جان / کی رود سوی او ملک مهمان

صورت بی روان بود مردار / پاک را با پلید و مرده چه کار

مرد نقاش صورتی بنگاشت / پرده از پیش نقش خود برداشت

چه کند چون مش گفت روح نگار / که درین شخص مرده روح درآر

جان نی آن صورت بدیع عجیب / از سر معنی لطیف غریب

گردد آورده یافت خلد و نعیم / ورنه خاصیت او و نقش کلیم

آنکه پهلو همی زند با من / پهلوی رانده اندر انداز آن

شعر من گل جمال و خارست / خود خس بیار را پدیدارست

من بمنزل درم چه ره جویم / او شده پیش من چه سر شویم

حکما را بود بجوان جلال / لقمه و نطق بسحر هر سه حلال

لذتی دارد این سخن تازه | که بسخن[ور]ی گذشت از اندازه

هر سه دیده ام سخن بکمال | می بتر سخن ز راه یافت زوال

چون بغایت رسد سخن بجهان | زود آید در آن سخن نقصان

سخن ار زیر چرخ کبود | چون سنی بود و هست خواهد بود

خاطرم بنده است حکم پذیر | هر چه گویم بسیار گوید گیر

آنکه او منصف است زیرک سار | نشمارد بر بازی این گفتار

هیچ جا نه ار این گزیده سخن | که نکرده و هرزه هرزه کهن

هر زبان تازه تر بود نطقش | خصم خوانند همه حدیث لطفش

وانکه این مسترق کند باشد | همچو آنکس که خاره تر اشد

وانکه این بشنود بگوش از دور | لحن داود و لطن بر وز زبور

شعر من صورت است و آن بیت | خط من خامش شکر سخنست

هر کرا جان بود ز جهل نکست | شعر من جانش را بهم پیوست

هر کرا اندرین ز جهل شکیست | شعر من جانش را یکی بکیست

در سرایی که نکر و فن دارد | تازگی گفتهای من دارد

آنچه زین نظم در شمار آمد | عدد بیت ده هزار آمد

جز بصورت بدو نه پیوندد | زانکه بر ریش خویش میخندد
آنت گنجی که کور شمع خرد | پس بخندید در وی و نگرد
شمع بیهوده دان تو در بر کور | لحن داؤد و مستمع چو ستور
تو بگلبن ده آب حیوان را | گو بده خاک گور مغیلان را
خاتم انبیا محمد بود | خاتم شاعران منم همه سود
هر که او گشت طالب مجدست | شغلی او ز لفظ بو المجدست
زانکه مجد را بتن شدم بنیت | کو مجدود و با ضمیم کنیت
شعرا را بلفظ منقودم | زین قبل نام گشت مجدودم
چون مرا اندرین سخن گنجیست | زر و جوهرست و عیسی و خرست
نخورد آنچه هست درخور او | آنچه زر عیسی آنچه جو خر را
هزل اگر با جدست گو می باش | که نه از زیرکان کم اند اوباش
نیک با بد بود ز روی شمار | نیکی بی بدی تو چشم مدار
هر کجا راحتیست صد رنجست | زیر گنج اندرون همه گنجست
اینجهانیست خوب و زشت بهم | و آنجهان دوزخ و بهشت بهم
در جهانی که نظم او ز دو بیت | با غشش بدخوئی و نیکوئیست

۵۹۴

تیزی خطم پادشاهی او | قهر و لطف ست با الهی او

تو بد و نیک دیده بجهان | خیر با شر و کفر با ایمان

قبض و بسط ست در جهان حیات | ضر و نفع ست در مزاج نبات

مصلحت هست این دو رنگی او | نه بجهل ست ترک و زنگی او

قبض و بسطی که در جهان و بست | همچو در شکل صدف آب و گلست

هر که او خیره رای و مستعجلست | گر بد زند در شعر من بحلست

نیست در عقل و قوت جهانی | لقمه تنها زدن لقمانی

چه حکیمی بود که خوان بنهد | پاسبان را نواله ندهد

میزبانی خاص خوی بدست | دعوت عام کردن از خرد است

میزبانی چو خوانی آراید | تره همچون بره بکار آید

گرچه با هزل جد چه بیگانه است | هزل من همچو جد هم از خانه است

شاه را چون خزانه آراید | چیز بد همچو نیک در باید

هزل من هزل نیست تعلیم است | بیت من بیت نیست اقلیم است

تو چه دانی که اندرین اقلیم | عقل مرشد چه میکند تعلیم

یعنی از بهر اوست جان و خرد | هزلش از سحر شد روان آمیز

در عقل و قوت جهانی لقمه زدن بسیار معانی دارد اینجا بمعنی خوردن است از قبیل باده زدن و شراب زدن و کباب زدن و افیون زدن و بنگ زدن و ... زدن و قسم زدن

بهار عجم دفتر ۱۲۵

۵۹۸

بهر آن عیش بینواست مرا — کاب و پلیش آسیاست مرا

آدمی خود جوان زبون باشد — خیمهٔ عمر پیر چون باشد

عمر وا وضم بجاگی مرباد — بر زمین آمد ز شست صد بیداد

رود گارش عمودش بسته — میخ سوده طناب بگسسته

مانده همچون معانی باریک — بخط سوی خاطر تاریک

در عمت نابدم که گردم پیر — وین زمان خود ز پیریم به نفیر

پیر با چیز هست خواجه عزیز — پیر ناچیز را که داشت بچیز

عمر باقی چراغ دان بسحر — از پی عیش عمر باقی بید

گاه افزون و گاه کم گردد — گه بخندد و گهی دژم گردد

سر بسوی زمین فرو برده — نیمی زنده و ز دمی مرده

تا نمی مانده باشد از روغن — گاه تاری شود گهی روشن

اینهمه بیهده است و عاریتست — اجل او را تمام عافیتست

پیر را خاصه بدخو و بی برگ — نیست یک دستگیر همچون مرگ

تیغ در دست طفل باشد پیر — پیشه گیرد چو باشه گردد پیر

آن جوانی که گر بغفلت گشت — آن نه عمر آن فضول بود گذشت

عمر ما جمله مستعار بود / عقل را زین حیات عار بود

مرد عاقل نه بهر پهیزد / زین چنین عمر عقل بگریزد

مرد پیر از بقای جانان شد / با چنین عمر پیر نتوان شد

عمر تن مرد را اسیر کند / مرد را عمر عشق پیر کند

این همه خواجگان گربه طمع / که سگ نفس را شدند طبع

چون حباب از آب لشادند / زود میرند زانکه بر بادند

عمر کز سعی باد باشد و آب / سخت کوته بود چو عمر حباب

عمر دین ست تا ابد همراه / که اجل سوی او ندارد راه

عمر آنکس که پاس خود دارد / بهر پاسبان خرد دارد

هر که او رنگ بوی راست اسیر / زن و کودک بوند مرد نه پیر

پیر کز جنبش ستاره بود / گرچه پیر ست شیرخواره بود

ای بسا پیر با شمایل خوب / لیک نزد خرد شده معیوب

دل ازین عمر مختصر بگسیر / گر چنین عمر کس نگیرد و میر

سیرم از عمر و زندگانی خویش / می بگریم برین جوانی خویش

زندگانی که نبودش حاصل / مرد عاقل در آن نه بندد دل

در سه ایدمی بده جادم | زین بلا و عنا و رنج و الم
این جهان را عمارت کردم | گر ده امید خود بر آوردم
زین حیاتم ز عفو ملال آمد | زندگانی مرا وبال آمد

التمثیل فی الاجتهاد

ابن خطاب آن بهر دو فرد | کعب احبار از و روایت کرد
گفت گر نه ز بهر این سه خصال | بودنی بودمے حیاتم بال
کردمے اختیار خود را مرگ | زین حیاتم دگر نبودی برگ
لیکن از بهر این سه خصلت را | می پسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای میر | آن سه خصلت بگو و باز مگیر
گفت عمر یکی که گه گاهی | در سبیل خدا بهر راهی
میرویم و جهاد می جوییم | در ره غزو شاد مے پوییم
دوم آنست کز پی طاعت | سر بسجده بریم هر ساعت
گاه و بیگه خدای میخوانیم | بخدائی ورا همی دانیم
سوم آن کین جماعت مشتاق | که جلیس اند بی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند | همچو مرغ گرسنه دانه چند

۶۰۱

یا چو ریگی که تفته گشت از تاب — آب باید خورد و بسیری آب
از پی این سه خصلتم و بخوش — بر سر آب پای در آتش
بحیات از برای خلق خدا — داده‌ام از بهر کردگار رضا
گر نه از بهر این سه حال بدی — زین حیاتم بسی ملال بدی

فی الاحوال حین الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست — مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن — جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن حق تنست خاکش دار — قبلهٔ حق دلست پاکش دار
همه آلایش تو از طین ست — همه آرایش تو از دین ست
رهبر این راه را چو مرگ نیست — بینوائی مکن چو برگ نیست
مرگ هدیه است نزد دانشمند — هدیه دان میهمان ناخوانده
سعدی وین هدیه فدایش دان — آنکه ناخوانده آیدت مهمان
مرگ کاید برت سبک مهمان — پیش هدیه فدای کش دل و جان
مرگ چون رخ نمود هیچ منال — بدل و جان همی کن استقبال
جامه‌ات آنکه بخشد از خرد است — ز آتش و باد و آب خاک بدست

پس چو انسان بنفس ناطقه رست / روح قدسی بجای او بنشست

چون برون شد ز جان گوینده / شد بجان فرشتگان زنده

پسر خواجه همه حیوان / زشت باشد غلام جامه نهان

ای ز شهوت انبار آلوده / زیر دست عیال و زن بوده

وی ز شهوت شکم زده آمار / خنبه از هیچ فرشرده ناهار

گر ترا برگ راه مرگ بود / بر دولت قلب مرگ برگ بود

گر ترا هیچ برگ برگستی / ای خوشا کت جهان مرگستی

مالت اینجاست هیچ چشم ای دوست / زان اجل دشمنی و دنیا دوست

عقبی باقیست نی باید / دنیی فانیست کجا باید

زر بعقبی ده ار حلال بود / که دل آنجا بود که مال بود

گر بعقبی ترا بدی زر و سیم / راه عقبی ترا بدی تسلیم

ور ترا راه مشورت برست / پیر بخت در جهان مرگست

پس درین منزل هوا و هوس / گر کنی مشورت بدو کن و بس

مرگ را جوی کاندرین منزل / مرگ حقست و زندگی باطل

باطلی را رها کن از پی حق / تا بدانی تو عقبی مطلق

چون ازین دامگاه آهرمن / جان برون رفت خاک بر سر تن

تن خود را برای عالم دل / مکن از بهر هیچ چیز خجل

می چشانش همیشه تلخ و ترش / گر ازین مرد مرد ورنه بکش

که تن ماند جان همیشه نور گرفت / جان ز علم و عمل سرور گرفت

آنکه جان را بعلم پرورده ست / نیست او خار و خس که پژمرده ست

فی حقیقة تحقیق شعره

از همه شاعران جاهل و لغو / من حکیمم بقول صاحب شرع

شعر من شرح شرع و دین باشد / شاعری عقل را چنین باشد

قسم من زان زجمله شعرا / از خداوند نعمت و آلا

قدر سخن کم کند عدو گه گه / چون دبیران ز نقش بسم الله

کی شود زآفت دبیر و قلم / قدر بسم الله از دو عدد کم

من شناسم که چیست نور شراب / که بسی خورده ام غرور سراب

خلق نگرفت ماهی از تابه / دیو باشد مقیم گرمابه

مرغ خاکی که اندر آب افتاد / وانکه در ورطهٔ عذاب افتاد

بندهٔ دین و چاکر علمم / شاعرست گوی بی ظلمم

همچو آبم بهر کجا باشم | تا نیابی گران بها باشم
آب نایافته گران باشد | چون بیابند رایگان باشد
آب چون کم بود بجان جویند | چون بیابند گون بدان شویند
آن زبان کاب را آغنه کنند | در زبان عیب او گمیز کنند

فی سبب تصنیفه هذا

دوستی مخلص اندرین شهرم | کرده از صدق و دوستی بهرم
خانهٔ بهر من برحمت دل | کرده یکدست جامه خانه ز ظل
سقف او وقف خانهٔ افلاک | خوانده در صحن او لک الاملاک
خشت او از بهشت داده خبر | خاکش از باد و آب برده اثر
از برای دل چو من رنجور | کرده یکدست جامه خانه ز نور
این عجیب است نزد هشیاران | زانکه بس خفته اند بیداران
هست تنهائی اندرین منزل | حجرهٔ جان من خزانهٔ دل
من به تنهائی اندرین بنیاد | با دلی پر ز غم نشسته شاد
نقش آن خانه سبی بارش | خلل بام بود دیوارش
بود اندران خانه مونس از همه کس | سایهٔ خانهٔ من و من و بس

سنائی

خانهٔ تاریک و مردسی مایه | سایهٔ باشد از هر سایه
مونس من در اینچنین خانه | خاطر تیز و عقل فرزانه
هر سخن کان هجای خود باشد | کاتب الوحی او خرد باشد
اندرین خانه بی شر و شورهم | راست خواهی چو مرده در گورم
در تماشای فکرت از اغیار | مایهٔ خانه هم نیاید بار
مرد قانع نه مرد لوس بود | کز طمع گربه چاپلوس بود

یمدح الشیخ الامام جمال الدین فخر الاسلام تاج الخطبا احمد بن محمد الملقب بالحذور

خلق ازین خانه بر حذر باشد | خواجه احمد حذورتر باشد
آنکه خامه اش ز سحر بر قرطاس | شب و روزی نگاشت از انفاس
درج کرده چو دین میان گناه | معنی اندر میان خط سیاه
گرچه خود نیست لایق و قابل | قایل قول او شود باطل
نیست از اهل روزگار چنید | آب کاغذ نگاهدار چنید
گر شد از سحر گرد هی اندر هم | آب کاغذ ببردی آب از نم
جگر گرم از خطش چو شمال | نم پذیرفته چون ز آب زلال

واده کلکش چنانکه شاه عروس | از نقاب تنک نخره را بوس

تازیان را اشکال بربسته | لاشکان را اجناح بشکسته

از بزرگان کفایت او دارد | رهست خواهی ولایت او دارد

اوست فهرست و سرجریدهٔ علم | اوست بنیاد جهد و مایهٔ علم

بابره بارخانش دولت و فر | بوسه زن همچو کاغذ و دفتر

آسمان قدر و مشتری دیدار | منتجب خلق و منتخب گفتار

چون قضا سطوتش درشت و درست | چون خرد کارهاش وشن و چست

دل او چون سر خرد هشیار | چشم او چون دل قضا بیدار

خاطرش تیز رو بسان شهاب | کون را با دلش نمانده حجاب

خلق او همچو زهره عابد دین | ذهن او در سخن عطارد دین

شربت شرع باغ دین خدای | از غبار خیال کرده جدای

هر که از عقل ننگ دارد و بوی | تشنهٔ اوست همچو دستنبوی

همچو شرع از مخالفت دورست | در همه کار خویش معذورست

فیلسوف و حکیم و دیندارست | رهست چون چشم عقل بیدارست

حفظ او آبروی شرع آرد | اصل او وصل ما بفرع آرد

تا بود خویشتن بسیار آید — سبز از گریه می نیاساید

در دعا دست را چو برکند او — چرخ را صد هزار در کند او

در دعا دست دل چو برگیرد — چرخ چتر رضا بسر گیرد

برسد تا بعرش وی باید اجاب — نشود ور نه فلک ز پیش حجاب

هر عبارت کزان فصیح آید — دم بود کز لب مسیح آید

معنی از لفظ او پدید از دور — چون رخ حور عین ز پرده نور

صورت رمز او حقیقت انجم — لیک مرشد ببیان نکته عجم

دیده خطهای خطه ملکوت — همچو عیسی بدیده لاهوت

دل مر او را نموده راه صواب — دین مر او را جمال داده خطاب

خصم در روی خاطر حیرش — کند باشد چو پشت شمشیرش

هر که بر آستان دین باشد — عیسی مریم آستین باشد

منبرش چرخ و او چو خورشید است — مجلسش قصر او چو جمشید است

هر چه گوید همه بدیع بود — هر شریفی ورا وضیع بود

همچو آب روان بود سخنش — سر نپیچد کسی ز لین تا بنش

لفظ او خلق را چو آب ها — هم بماند ز هاشر اب بد

نبود همچو گفتن و گفتار	راحت روح خود از آن گفتار
هر کسی گوید سخن بشنید	عقل در مجلسش [illegible]
عقل گردد ز لفظ او مدهوش	نفس گوید که کی بیان خاموش
تا سماع حدیث خوب کنیم	روح را پاک و بی عیوب کنیم
هرچه گوید همه نکو باشد	کانچه گوید همه چنو باشد
آب عذبست نقطه بر نامه	آتش بادپیکرش خامه
بینی آنکه خواجه کلک بود	تا کند عقل را ز جان خشنود
هند و مشک [illegible] عنبر فام	برده در روم کرده رایت رام
در فصاحت زبان چو بگشاید	بسته گیر و زبانه را شاید
زانکه [illegible] که خانهٔ دل شد	در دو عالم چو شاه عادل شد
شد مسلم ولایت جاهش	قبلهٔ عقل گشت درگاهش
لب من باد بر ستانهٔ او	اندرین جا نفر و زخانهٔ او
باد تا هست ماه و مهر سپهر	جاه او چون سپهر و رخ چون مهر

فی راس البضاعة وهو القناعة بما رزقه الله تعالی

من نه مرد زر و زن و جاهم	بخدا ار کشم وگر خواهم

ور تو تاجی نهی ز احسانم | بسر تو که تاج نستانم
زانکه چون طوق منتت بکشم | لقمه خوان نعمتت بچشم
نبوم بهر طمع مدحت گوی | این نیابی ز من جز از من جوی
نه کمن کخواهم از کسی و نه تو | نیک داند ز خوی من خسرو
نکنم گر ترا ثنا چه کنم | کار خود کرده ام بها چه کنم
مادر موسی ام که از شاهم | شیر فرزند را بها خواهم
دل من جست ازین سرای مجاز | از نیاز خرد نه از سر ناز
بجسته بهر سلامت تن را | سر گریبان و پای دامن را
مرد خرسند کم پذیرد چیز | شیر چون سیر شد نگیرد چیز
گرچه چون من سخنگزاری نیست | بهتر از شاه گوشداری نیست
ورچه چون من سخن گزاری تو | چشم دارم که گوشداری تو
مشنو از شیرک حکایت خود | گرچه دریا بر آرد نیلوفر
ذم شنیدی ز مرغ عیسی و | مدحت اکنون ز آفتاب شنو
خود چه گویم که در سپید و سیاه | نیک دانم که نیک اند شاه
همچو شمس ست شعر من تابان | لیک جرمش در آسمان پنهان

مر ازین صفت طبیب بدید ••• شخص نبود لیک ناله شنید
گفت کین شخص ناپدید شدست ••• روح وی نیز هم بعید شدست
چکنم روز جان گسستن نیست ••• دست از وی بدست شستن نیست
ورنه از عمر دست شسته امی ••• همچو از نان جان گسسته امی
همچو نیلوفرم بجان پیوست ••• آسمان رنگ و آفتاب پرست
فلک نحس را درین تربت ••• نان ز ذلت و آبش از کربت
گرچه جان در بدن هراسان بود ••• در خراسان مرا خور آسان بود
که بیک بیت اگر بخواستمی ••• غم دل را بجان بکاستمی
هست در دور چرخ غمازش ••• ای دریغا سنائی آوازش
منم اندر ولایت خسرو ••• همچو خفاش بد دل و شب رو
روز از بددلی چو خفاشم ••• که نخواهم که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رمان باشد ••• زانکه هشیار بدگمان باشد
اهل صورت بدند و نز خرد ••• هر که از بد گریخت نبود بد
کام چون نیست گام تیز پاست ••• همچو ناوک ز کشگر گریزپاست
مرد کز ابلهان نهان باشد ••• در چنین جای جای آن باشد

نه بجست از بلای بدکاری ❊ مصطفی با عتیق در غاری

چیرک را چون غنیتر و سپرست ❊ سینهٔ هر سگی را حصار سرست

لاجرم این زمین کند بحصار ❊ لاجرم زین حصار گیر دیار

یکجهان را ببعیض کافر دل ❊ بر حقم گر بترسم از باطل

چنگل باز راسی دانم ❊ ورنه همگنم مرغ دل چنین رانم

نز پی دانه مرغکی صدبار ❊ بسنگ در پیش و پس همین بسیار

از پی انجمان بد اندیشست ❊ کش غم جان و عشق نان بیشست

جای آن هست کش غم تلفست ❊ که جهان گرسنه ست و او علفست

غم جان چون بخورده ست تو دوم ❊ آنکه هرگز نخورده ام نخورم

هیچ مگزین بدوستی خس را ❊ گر کسی گو کسی بود کس را

بر جهان دهر غزل نیکان خواند ❊ بد فزون گشت هیچ نیک نماند

پس درین روزگار نزد خرد ❊ نیک نیست آنکه زوت نبود بد

بسخزا ار بدیده ام روزی ❊ زین همه خلق محرمی کو زنی

تا بدانسته ام که مردم چیست ❊ اندر آن حیرتم که مردم کیست

کرده ام اختیار غفلت و جهل ❊ همچنین عالمی پر از نا اهل

فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که مرغکی در شخ ‌‌ دید در زیر ریگ پنهان فخ

گفت تو کیستی چنین بدحال ‌‌ گفت هستم ستوده ابدال

چیست این پشته که بر میان داری ‌‌ بچه معنی همی نهان داری

گفت این زه نگاهدار منست ‌‌ در بد و نیک نیک یار منست

من میان بسته بهر طاعت را ‌‌ گوشه بگزیده ام قناعت را

گفت این گندم از برای چیست ‌‌ درمیان دو چیز از چپ و راست

گفت هستم بقوت حاجتمند ‌‌ هست حیوان بقوت اندر بند

راتبم گندمیست هر روزی ‌‌ از یکی پارسای دلسوزی

هیچ بازت ندارم ار بخوری ‌‌ راتب روز من اگر ببری

سر فرو کرد گندمک بکند ‌‌ حلقش از حلقها بماند به بند

مرغ گفتا که من شدم باری ‌‌ نه قناعت چنین خریداری

هیچ مفسد مرا ز راه نبرد ‌‌ زاهدی کرد گردنم را خرد

بخدا ای از فریفت مکاری ‌‌ اینچنین نابکار غداری

هر که از بهر لقمه شد پویان ‌‌ زود مانند من شود بیجان

فی القناعة

ای که در زیر طمع و گدیه بی | چند گوئی مرا که از وی چه بی
با چنین گنج در چنین کنجی | چه کنی گنج با تو نا گنجی
گنج با رنج و زحمت نااهل | چون بریدی طمع ترا شد سهل
زحمت خود ز اهل عصر بکاه | هرچه خواهی ز خالق خود خواه
خلق را جمله صورتی انگار | هیچ از هیچ خلق طمع مدار
جرم من اندرین چه میدانی | چون بدیدی کمال نادانی
نرسد در ولایت دل خویش | هیچ هیچو صله بحاصل خویش
گوشه گیر ازین جهان مجاز | توشهٔ آنجهان درو بساز
نه ترا با کسی بود پیوند | تا تو گردی بدرد و انکس خند
دولت دین چو روی بنماید | پشت بر کائنات فرماید
دیده چون کحل آشنائی یافت | دل تاریک روشنائی یافت
زین دو روزه حیات پیوندی | بخدا ار تو هیچ بر بندی
باش تا صبح صلح روی دهد | شاه شاهان در ای گوی زند
باش تا چنگ مرگ در یازد | تا حلقت زبان بپردازد

وانکه در عالم فریب و هوس | کس نکرد اعتماد بر دو نفس
طبع بر بود شد قوی نبود | سخت بر آب استوی نبود
بود زیر عرش دانا را | استوی عرشه علی الماء را
باش تا عقل افگند فرشت | حل کند استوی علی العرشت
پس درین چند روزه پیوندی | گنج محراب و گنج خرسندی

فی العقل

دیدهٔ عقل دار در احمد | تا ز راه محمد رسی باحد
روضه گشت بر تو گنج لحد | فرش روضه گنج فضل احد
اعدا اندر لحد چو جانت سوخت | سر فردوسیان سرایت ساخت
چون بمحراب حق شتابی تو | نور حق در دو دیده یابی تو
دیده از خون دیده در محراب | از درون طوبی یقین بی آب
تا بهر جا که شاخ او برسد | میوه‌های فراخ او برسد
صد هزاران فتوح در یکدم | ببر آید فرا دهم عالم
بر عمل دین ازین خداوندی | بخدای ار تو هیچ بر بندی
در وشوی جهان که زان توئیت | چه بوی آن آنکه آن تو نیست
بی شما یادم کارها کردست | چون تو بسیار کس رها کردست

پیش ازین بسکه بود چرخ کبود
زین سپس نیز چند خواهد بود

بر وفای زمانه کیسه مدوز
بگذر از شش بقوت روز بروز

بر براق خرد نشین پیوست
دور باش از هوای گاو پرست

چه کنی خویش خویشتن ابلیس
هرچه زو بگذری هوا و هوس

صدق به صدق مخترعه یله کن
ساز کشتی بجز در جنگل کن

ذره صدق به که درین راه
بجز از صدق نیست هیچ پناه

آهوا از صدق اگر شود آگاه
شیر گیرد بکمترین روباه

بازقلی بسنده کن در راه
چند ازین باقلی کرنک خواه

قوم موسی چو از براق خرد
دور ماندند در گذر که بد

از سمند هوی نشسته بر خنگ
رخت ادبار بسته بر خر لنگ

از نهاد و نهال سی ساله
بیخ بر داد شاخ گوساله

از هوا اینچنین بسی بینی
بکسی را چو کرکسی بینی

خر مگس کم حیات بسیار آز
کرگس اندک نیاز افزون ناز

مگس با حادث قناعت کرد
کرگس اندر هوا شجاعت کرد

زان قناعت بضاعت خوار است
زین شجاعت شناعت و زار است

کارت آن به کزان نه غافل   آنست آن به کزان نه جاهل

سینه چون خارپشت ساز حصار   زین سپس باش کو جهان پر مار

سینه را هر که حصن خود سازد   ملک هفت آسمان بدو نازد

عمر بر مرد غم چه فروشی   در هوا و هوس چرا کوشی

با دو چشم پر آب رخ بدل آر   خنده بیهده بکل بگذار

که ببین پایه از سر جد و جهد   سنت احمد است فرض احد

طاعت ایزدی بضاعت ما   سنت احمدی شفاعت ما

فرض الله چون بجای آری   عرش الله زیر پای آری

سنت مصطفی چو بگذاری   کافر و گبر را نیازاری

خوی خود را بدین و نیکو کن   سنت این و خدمت او کن

خدمت خلق باد و بهشد باد   کس گرفتار بدخلق مباد

ایضاً فی اصحاب الغفله

آنچنان شد که بود پنبه زنی   مفلس و قلتبانش خواند زنی

گفت کای زن مرا بنادانی   مفلس و قلتبان چرا خوانی

چه بود جرم من که باشم من   مفلس از چرخ و قلتبان از زن

زال چون مادهٔ گاو بگذارد / گی سپاس سبوس بر دارد

گی فروشد بخر و برستهٔ جان / آب سی ساله را ز اقبالی نان

مگس و گربه سوی خوان پویند / سگ و زاغند کاستخوان جویند

گربه از بهر لقمه صد خوارئی / میکشد با خروش و بازاری

باز و شیر درنده در صحرا / گور خر را همی درد تنها

گربه از بهر لقمه جور برد / ببر و شیر و پلنگ خود بدرد

باغ دین و خرد بود خلوت / پردهٔ نیک و بد بود خلوت

هر که خلوت گزید راحت دید / خلوت آمد مراد را چو کلید

سلوتی نیست خلق را ز کس / سلوت روح خلوت آمد و بس

ضد با ضد یار چون باشد / اشتر بی مهار چون باشد

جان که یکدم قرین نادانیست / راست خواهی دراز کن جانیست

دهر بد عهد و خلق بد بینند / راحت اینست و مردمان اینند

نوح را عمر داده بود اله / اندرین خاک نهصد و پنجاه

کرد دعوت آشکار و نهان / کافران را بهر زمان و آوان

خلق نشنود هیچ دعوت نوح / هیچکس قول او نداشت فتوح

خاندان بزرگی و شاهی / ملکت او زماه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود / که بنازد بعدل او محمود

ایضاً من الباب العاشر مدح السلطان الاعظم مالک رقاب الامم سلطان سلاطین العالم یمین الدنیا والدین کهف الاسلام والمسلمین ابی الحارث بهرامشاه بن مسعود انار الله برهانه و دولت شاه پسر او

باد بر دولت دو عالم شاه / شاه فرزند شاه دولت شاه
آنکه از روی اوست فر ملوک / وز سخای اوست حرّ ملوک
آن چو خورشید چرخ را درخورد / وان چو بدر فلک سفر پرورد
از پی قهر خویش و بدخواهان / بنده شاه و خواجه شاهان
خامش و عادل و بهی چو ملک / هشتم هفت پادشاه فلک
رنج دیده چو یوسف از پی نار / در غریبی و پادشا شده باز
چون سیاوش رفته تا افتاد / و آمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف بروز طفلی شاه / رنج پرورده گشته از پی گاه
گرچه از غش نبود آلوده / بوته غربتش بپالوده

مایهٔ روح صورت خویش ‌‌ — او چو یوسف پدر چو یعقوبش

از درون هم چراغ و هم مونس — وز برون هم شامه هم مجلس

بوده سحر کفایتش ز صفا — بوده دُر در ایش ز وفا

این یکی پر جواهر احسان — وان دگر پر جواهر برهان

روی خوبش چنان پاک دلستان — خلق نیکوش شبهی عمان

از برون گرچه لغت خون دارد — مشک عمان ز اندرون دارد

گاه او هفتخوان اسرافیل — قهر او چارمیخ عزرائیل

دست رادش بجود پیوستن — فارغست از گشادن و بستن

پرگهر همچو گوش و گردن کان — آب ظرفش ز زردی موی چکان

چون نماید بروح صورت راز — چون زند بر فلک بخشم آواز

چشم گوش ست بهر آوازش — گوش چشم ست از پی رازش

گرچه چشمست چرخ چون عنبر — گوش گرده و همه چو سیسنبر

گرچه با قامت کشیده رود — عقل در راه او بدیده رود

خرد و جان طبیع در فرمان — این سه جو پدیدهی ز عفونش امان

بارهٔ بخت او چو رخش قدر — هرگز اندر نیاید او بر...

کند از بهر زینت و جاهش — پرده داری خاک درگاهش

تا چه فرماید آن سپهر سرور — چون کشاده ز روی پرده نور

ای امیر بلند پایه چو مهر — همره عمر تست دور سپهر

نفح صدر رست از تو جود و کرم — دست بذل تو گوهر و مرده درم

ای بهی طلعت بهار فشان — وی توی طالع توی فرمان

دست جود تو در شب دیجور — پایدارست تا بروز نشور

زانکه تا خلق را خبر باشد — شام بر دشمنت سحر باشد

اوست اکنون سلالهٔ شاهی — دولت او را گزیده همراهی

زور و زر بهر شاه دار دلیل — گل نباشد برنگ و بوی بخیل

عدل او در ولایت تیمار — چون نسیم سحر بفصل بهار

برگرفت از عطا و عدل محل — گفت وگوی از میان عمر و اجل

چشم دولت بدو شده ست قریر — شاهی او بر اهینه تقریر

منتهای بهی معنی داند — برتری در فر و تنی داند

نخوتش هرچه کم هنیروتر — قدرتش هرچه بیش خوشخوتر

همه عدلش برای دین باشد — در امارت عمارت این باشد

یعنی عدل ... ۱۲

۶۲۹

دارد از یاد کرد منت عام | اینت نیکو کن و نکوکار
بذل او از نگین مقصور است | لفظ او از چنین کنم درست
بوسه جای سر و کله پایش | مرجع آفتاب و مه رایش
خانهٔ اوست خانهٔ شاهی | خانهٔ مشتری بود ماهی
بندگان شد شاه یزدان را | بنده شد پادشاه گیهان را
جود او شکر را کند زنده | جاه او خلق را کند بنده
باد هر دم برای مقصودش | شکر شکر بر سر جودش
یارب او را برای خویش نفسان | بقصارای آرزو برسان
شاه را چشم از او شده روشن | رام او شد زمانهٔ توسن
اینچنین اسم و اینچنین تعظیم | برسد حکم او بهفت اقلیم
این بگفتم بر پناه جهان | بازگشتم بمدح شاه جهان

آنچه گفته شد در مدح دولتشاه پسر بهرام شاه

بنده در پیش شاه دین پرور | عقل در جل کشید و جان در سر
پیش شه تا برد جهان خورده | چون نسیم بهار بی خرده
پیش شه تا دست عقل رهی | همچو باد شمال دست تهی

ای چو خورشید آسمان جمال	وی چو ماه چهارده بکمال
بنده چون عدل ملک و شاه بدید	خبر دی بهشت پیش شاه کشید
گر از بهر تو همی بندم	وز پی سوختن همی خندم
چون تو گیری بدستم ای بجوی	هم تو بندم بسان و ستنبوی
عقل را در شر انجانه جان	دربره حکمت بیان و بنان
نیست از عشق کس چو من مستش	نیک بنگر که تا چو من هستش
خلقم میر صادقان داند	خبرم سپاس عاشقان خواند
شفقی درد عاشقان شعرم	زان چنین خوار مایه بی سعرم
راست چون نور برق ابر بلند	من همی گریم و تو خوش می خند
آن نه بینی میان جمع سهی	خنده گریم بسان شمع سهی
آرزوهاست در سر قلمم	که نه از لوح دوست روح کمم
از گل آبستن است خانه من	زان همی گل خورد چو آبستن
از همه چیز تیره و روشن	بکند آرزو چو آبستن
سایه باید ز گل چو دارم هم	امن باید ز بد چو درد هم
تا ز روز و شب تو ام خبرست	شب من روز و روز من شکرست

زنان مقرر کنند و طلاق کردن عقد بستن که در اسلام آن ... را گویند و لاجرم هم زنان را بوزن کابین ... دختر طبع بنده الخ [illegible]

همه را شب ز روز حامل و من | در شب ادهم از شب آبستن
همگشته بخیره بادم را | تا چه آید ز بامدادم را
بنده بی طمع منم دانی | پس چرا از برم همی رانی
دختر طبع بنده هست چو دین | هم سبکروح و هم گران کابین
گرچه از عقل دیده پر هوشم | پیش چشم تو حلقه در گوشم
همچو استاد درزی از پی جاه | نه پسندم گره و به سینه ماه
نام او گر کند بکام گذر | راست چون گل شود دهان پر زر
بر درش گر کسی مقام کند | عقل کلی بر او سلام کند
دل آن جان که مدح او گوید | جان آن دل گل بقا بوید
همچو گل چون ز جود او آرم نام | ریزه زر شود سخن در کام
همچو [illegible] شبنم زمین بر بوس | تا مرا مرغ گیرد از سالوس
دوست گل را نه رایگان دارد | کو زر و سیم در دهان دارد
همچو گل تازه روی خوشبوییست | پشت و رویش همین همه روییست
از پی عدل شاه شاخ چمن | گل عمامه است و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر | ماه حکمت و آفتاب ضمیر

هست بر رای روشنش جاوید | همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین ده است پایش را | شرع تلقین کننده رایش را
کرده ملکیان سجده حشمت و جد | صفحهٔ تیغ و صفحهٔ کاغذ
ملک را عزم و حزم او جوشن | راز چون روز پیش او روشن
راز چون آشکار نزد ویش | زان دل دوربین باریکش
چرخ را جود او گدای کند | بوم را فر او همای کند
کلک او نقشبند عدل و یقین | ملک او خانه دار معنی دین
تیغ در دست پادشاه جهان | هم فلک رنگ و هم ملک سان
چون فلک صد هزار گوشش رای | همچو در دور عالم او را جای
پیش عدلش میان خلق جهان | ظلم گشته ست عدل نوشروان
چون علی هم شجاع و هم عالم | نه چو حجاج باغی و ظالم
رای او چون شهاب ثاقب دان | روی او تختهٔ مناقب آن
منظر و مخبرش لطیف و بدیع | صورت و سیرتش ظریف و رفیع
هر شهی کو ز جاه برپاه است | بندهٔ خاک درگه شاه است
ملک و پای بند دشمن اوست | کلک او دستیار باطن اوست

معنوی وزارت
سالک ... و بیم در آخر
استواری و استوار کردن
... برسوز و هوشیاری
و آگاهی در کار و فراهم
آوردن کار خویش را
منتخب اللغات
ملک ...
دستیار ... مددکار و معاون

همه چشمش بروی محرومان / همه گوشش بسوی مظلومان
شاه اگر نشاط صید کند / عزم او پای گور قید کند
دشمنش دل نهاده بر کم دل / بی بها رایگان خورد غم دل
صورت شمس را کمین سازد / زآسمان عدو زمین سازد
آن کسانی که در سرای خسان / مانده بودند بی سر و سامان
ذلت و غربت و جهانت چرخ / میکشیدند از خیانت چرخ
چون بدین بارگاه پیوستند / از غریبی و غبن و غم رستند
دست از بهر قند خرمن برخ / برگریبان روزه دامن چرخ
شب اگر چه مستمند بود / از پی روز پای بند بود
خسرو شرق شاه بهرام است / که بدو تند مملکت رام است
صبح ملکش چو بر دمید از شرق / جز ثبات و بقا ندید از شرق
در رخ خسرو خردمندان / خنده کبک بی لب و دندان
ماه نو بود روی فرخ او / خنده زد زان سپهر بر رخ او
صبح و مه زان سبب فزاینده است / ملک او زین و روی پاینده است
نه که چون آفتاب رخشانست / لعل ایش چو مه درافشانست

ای او بچو دین جهان آرای — نه هم او همچو مه فلک پیمای

برکشنده و فگنده گانست او — کار فرمای بندگانست او

تن او چون قمر فلک پیمای — جانش چون مشتری همایون رای

از پی گفت و کرد دو ن ظریف — گوش و چشمش شده دو عقل لطیف

چشم شد کور چون خرد نگریست — ملک خندید چون قلم بگریست

هر که یکدم نشست بر خوانش — عقل برخاست از پی جانش

دو ن کاو را زبان گرفت زبون — تیغ سلطان برو بگرید خون

تیغ او بر عدو چنین گرم است — بر وی از فضل شاه او چه کم است

از شمر آب هر کسی ببرد — چون بدریا رسید کس نخورد

تا بجویست اگرچه خاین نیست — ز آبجوی آب جوی ایمن نیست

چون بدریا رسد ز جوی و رود — مانع هم کرد او نیاز و گشت

که غریب ار چه ذو فنون باشد — هم بدست جهان زبون باشد

تا ترا هست شاه غزنین خوان — هیچ غزنیچی غریب نماند

خشک و تر را که کشت زار بود — هرکجا غول عوله دار بود

اهل غزنین کنون بر آسوده‌اند — از زیانی که بود بر سود ند

هر که از بهر شاه رنج کشید | رنج او سوی خانه گنج کشید

پس نه چون آفتاب شاه آثار | در افق کی شود سلیمان وار

شاه کوتاج پر گهر بدهد | گوهر تیغ را بخون شوید

بدر در قصر شاه دین پرور | از پی ننگ نام و کسب هنر

تیغ داران چو نیزه و چو سنان | همه برجسته و ببسته میان

جان فدی کرده پیش شاه همه | گرچه بیگانه خویش شاه همه

کی نماید برو بنوک سنان | سایهٔ دوک و دوکدان خاتان

خصم را از سنان گردون سوز | بنموده ستاره اندر روز

دست شه زاده بی بسیج بود | کابر بی آب و آتش ایچ بود

دست و تیغش بد دشمن آتش داد | کابر برابر سود و آتش زاد

دست او آتشی ست گوهر بار | راهی او همچو بحر گوهر دار

آتش انگیخت در دل دشمن | دست آن گرز گیر قلعه شکن

درگه او پناه را شاید | تاج او تخت ماه را شاید

گر بود در مصاف کین باشد | آسمان زیر او زمین باشد

دست و تیغش ز آتش اندر گیر | برق زاید چو ساید ابر بر ابر

هر که از بهر شاه تا بیت
دوم درین دو بیت
تعقید واقع شده فاعل
معنی آنکه هر که از برای
شاه رنج کشیده

نه فکندند در مغاک او را / نه کلاه آمد آن هلاک او را

چاه دانست جمله آن اخوان / نه همه چاه یوسف آمد آن

مال بارست چون گدائی ها / چاه جاهست چون خدائی ها

نه زلیخا ز چهرهٔ نیکوش / بغلامی خرید و شد هندوش

پیرزن را بسوی دیدهٔ او / خواجه آمد درم خریدهٔ او

نه عزیزش چو وقت جا آمد / بنده بند هشت پادشا آمد

این عطا چیست کار کارگشای / وین شرف چیست لطف بار خدای

نه پیمبر چو روح به یثرب داد / لشکر آورد و مکه را بگشاد

لطف حق گر بخاک پیوندد / آدم آنجا رود کمر بندد

سر آتش چو بادسار شود / آب با اینهمه خاکسار شود

نه چو ره رفتنش نیاز آمد / منهزم رفت و شاه باز آمد

بی زبان بازگشت سوی مکان / خور ز سیر آفتاب اچه یان

سوی همشهریانش از زن و مرد / تا عزیزش نکرد جلوه نکرد

آسمان از سفر نمود جلال / قمر اندر سفر گرفت کمال

آب گیر و زیاه اگر خواهد / کاب روی فرشتگان کاهد

او بداند که شمع ملت کیست | او شناسد که اهل دولت چیست
شیطان اشناسد از سلطان | غیث را باز داند از طوفان
پیش از این گرچه مردپرور بود | نام بهرام بخش اصغر بود
شه چو همنام گشت با بهرام | سعد اکبر نهاد چرخش نام
پیر گهر زان جمال چون خورشید | دامن بخت و آستین امید
عالم پیر زو جوان گشته | دین و دولت بدو عیان گشته
هر که دریا ز کف غبار کند | ماهی از تابه کی شکار کند
ملک بگذاشت از خداوندی | جان نگهداشت از خردمندی
جان نگهداشتن ز ملک به است | دُر دریا ز چوب فلک به است
بهم آورد در اصل و از پیکار | ملک میراث و تیغ حیدروار
آرزو بود ملک را اهل و داد | آرزو در کنار ملک نهاد
دین و ملک او بهم فراز آورد | جامه شرع را طراز آورد
زین تحمل که شه تحمل کرد | خاک را مال و آب را گل کرد
همچو بلبل در محاق با اعزاز | شاه رفت و شهنشه آمد باز
ملک او ملک دهر چنین باشد | من چو فالی زدم چنین باشد

شیطان را اشناسد … غیث باران … و باران … ماه در محاق … ۶۳۳

جوشش رایش گران و بیست فکر | پیش حکمش تهی دو بیست حذر

میوهٔ شاخ جود او همواره | بهر بهار رسیده طوبی وار

زاید از خلق او چو گل ز نسیم | دشت چون چشم نرگس از زر و سیم

هر کجا خلق شاه ما باشد | باد مشک ختا خطا باشد

چون بقای بهشت پاینده است | همتش هم چنو فزاینده است

هر که درگاه او پناه گرفت | دست بر چرخ کرد و ماه گرفت

نسبت از وی گرفت خلد و خلود | خلد گشت از وجود او موجود

جان و جسم ظلمت با حاشش | رمل و شمل اندکست با مالش

سر باید ز دشمنان در رزم | تاج بخشد به دوستان در بزم

بند باید ز دست او و کمند | نه ز را و نه جان دشمن بند

مال در جود چون سحاب دهد | شوره را همچو گلبن آب دهد

نیست اندر سفر بحر و بر | چون دل صیتش ایچ پای آور

گنج را چشم زخم شد بر کفش | ظلم را گوشمال شد عدلش

عاملی عیسی از وی آموزد | عدل او چشم ظلم بر دوزد

نیست با جود وی شاز پی مقدار | سیم بازار گوهر را بازار

عدل او پیشه چو زفت و عنف جنگ	تیغ را سبز جامه کرد از زنگ
از شرف یافتست چون حیوان	چوب منبر ز خطبهٔ او جان
گشت و پوشیده تنبه را از تاب	گوهر چتر او سجاب شهاب
چون ز فتراک برگشاد کمند	دشمنش ماند از فرح در بند
از پی کسب بخشش و جاهش	بوسه آلود چرخ شد راهش
مالکان را ز بهر جاه و فرش	بوسه جای شدست رهگذرش
شد ز بوسهٔ شهان بد مثال	خاک درگاه او هلال هلال
ابر و دریا غلام کف و بند	در وفاقش همیشه رست پی
کان و دریا بر او بود درویش	بخشش او ز بهر او باشد بیش
از پی رفعت جلال و کمال	وز پی زینت جلال و جمال
بوسه جبین آفتاب در ره او	خاک روب آسمان ز درگه او
وز پی زینت قبول ورودش	دریده پر در ند نیک و بدش
چون شود ملک پای سر گند او	چون بیفتد زمانه بر گند او
سعی او بازو دلیر انست	سهم او چو ز بند شیر انست
در غطا زیر بند و زود گذار	در عطا سخت مهر و سست مهار

همتش مسکن صبیح و وسیم
خاطرش یافت لئیم و کریم

همره عزم او مسدد رای
باعث حزم او شدید جای

بشنوا گرده گوش جذر اصم
از صلیل و صریر تیغ و قلم

همه عالم مر او را شده بنده
مرده گر بود از او زنده

گلبن عقل کشاه در تدبیر
چون شگوفه است در جوانی پیر

آفتاب از جمال او خجلست
زردی رخ گواهی در دلست

خود ندیدند بر سر گاهی
سال پیودگان چنو شاهی

سرو نامش اچو شد خندان
بنده شد دهر از بن دندان

ملک بپروشی خطبه شهزاد
ظلم را سه طلاق باین داد

اینت دولت که دولتش دارد
که همی خدمتش بنگذارد

حبذا آن جمال دهر آرای
مرحبا آن سپهر قلعه کشای

خاصه وقتی که در مصاف بود
پای او بر دماغ قاف بود

مرکبش هیبت فلک دارد
که بر اعداش خاک می بارد

زیر ران تیغ دست خنجر گوش
اشهبی تیز سیر پیکان گوش

دشمن تیغ و دست اچوش سعد
سینه شتاش چو برق و چو رعد

بتوان روز پشت آن نخچیر — که بتنگ زو برد همه تشویر

گرچه کشتی نه اسپ دارد سر — اسپ شه کشتی است هامون بر

کشتی از آب ساخته مفرش — اسپ شه کشتی است دریا کش

سوی پست از فراز همچو قدر — سوی بالا ز پست همچو شرر

سم او همچو هم گیتی وار — کوه را با زمین کند هموار

پای او و دست مرگ را ماند — که کسی زو گریخت نتواند

دست و پایش چو صبح گوشت بار — بد مدگاه روز وقت بهار

گوی زن باد پای آهن سم — از سران سران بپای و بدم

دارد از دیده مهره بازی خو — چشم بد دور از آن دو چشم نکو

گر بکبر و بقد هماسی بود — باره او بدست و پای بود

کم نبود از نبار زسی در جوش — که سپر پشت بود و خنجر گوش

گاه تک از جهان بر آرد گرد — بر زر جعفری کند ناورد

سرش از قبله هوا دلشاد — دمش از قبله زمین آزاد

تخت ملکت و مسند شاهی — کوه از وبه پشیره ماهی

پشت هامون کند چو روی فرش — روی گردون کند چو پشت کشف

[illegible]

نکند وقت حمله اندیشه — سایهٔ او همی برد بیشه
مانده از چابکیش دوران — کار بندان آسمان حیران
سوی پستی رسنده همچو رمال — سوی بالا دونده همچو خیال
سوی آن بحر موج کشتی رو — سفر راه کهکشان بدو جو
من درو دیده ام که از پی سود — تا ابد همچنین نخواهد بود
اینچنین مرکبی چو چرخ انگاه — که بدو زیبد شهریار سوار

فی خصاله و فضیلته

عرش اگر بارگاه را زیبد — شاه بهرامشاه را زیبد
شه به ثبت حقیقت اعجاز — نه ز روی گزاف و راه مجاز
هست چرخ ار چه پیش دوران نیست — هست قطب ار چه تنگ میدان نیست
هست از این روی سال و ماه مقیم — نه ز رای سخیف و طبع سقیم
روز و شب با نماز و با روزه — پاسبانان بام فیروزه
تا شود همچو عدل جاه ملک — کمر کوه چون کلاه فلک
اجل از نام اوست مرگ طلب — خرد از علم اوست برگ طلب
عدد نام اوست هر که نبشت — هشت بهرامشاه و هشت بهشت

سوی پستی رسنده الخ
رمال بکسر رای بی نقطه
جمع رمل است
بفتحتین یعنی باران
اندک و اندک باران
شدن سال و بمعنی دیدن

۶۵۲

گرز او تا بدید بد هامون — چهره پاش شست گردون گردون

نکند قصد هیچ خصم زبون — که ز هر دار کس نریزد خون

خصمش از بیم او گه پیکار — نقش روی سپر کند زنهار

این بود چاره اش که ز الزال — که ز هیبت بانش گردد لال

جز که بیاد او نقوش شده ی — خنجرش خنجری کند برو ی

خصمش ار دم زند ز پیکانش — ره نماید زره که بیابانش

سرکشش چون جز از پی حق نیست — اشهب او هم سبا بلق نیست

دیده دل درون گو نرسد — سایه او هم اندرو نرسد

روز جولان چو در دل آرد رای — سر قارون کند چو دست از پای

چون تک اشهبش تباز آید — عرب اندر عجم فراز آید

زانکه باد دبور یک تک اوست — ورده آتش ز سنگ پا تک او

زخم گرزش نمود ریگ درم — کشته و گور کنده هر بهم

آنکه با تیغهای هند شاه — همه را همچو طبع خویش گشاد

روم و چین را چو وقت آن آید — چون دل و دست نیز بگشاید

آدمی دوری زبس که در غم بود — دهست ماتم سرای آدم بود

جور چون دور چرخ دم در دم | کار چون زلف یار خم در خم
مردشان پیش مرگ نقش انگیز | اسپ شان جامه کوب رنگ آمیز
همه رنگ نوا و جامه برگ | همه نقش و نگار خانه مرگ
از دل هندوان سپیده حیات | ترک ترکان شمرده در رکات
خصلت زشت گرگ در همه شان | جز شمار یار بر همه شان
رحمتی بوده آب و گل همه را | زحمتی گشته جان و دل همه را
بر سر تیغ او ز عشق علم | جان شان بوسه زن دو چو قلم
گر چه چون کوه سنگ تن بودند | پیش او آهنین کفن بودند
کرده ناگه به فتنه تاج و کلاه | شاه بهرام شاه بر اشگاه
خفته را آب بخت بر آتش | زان ره آموز ابر و رباش
بر دل از تیغ و هیبت شه شان | کمر کوه شد کمرگه شان
شود ار دست بر نهد کمان | چرخ زان نیم چرخ او حیران
دشمنانش به روز کین نبرد | چون زن مستحاضه گردد مرد
از همه اورمزد و کیوانند | جمله حیران چو نقش ایوانند
عزم شه کامران چو گردون بود | دشمنش پی سپر چو هامون بود

قوله از همه اورمزد الخ اورمزد نام اول هر ماه شمسی و نام فرشته که به امر او درست و نیز مشتری را گویند ۱۲ انجمن

اندرو نیزه بود آن روز — تیر پروین ربای جوزا دوز
سپهان را بخنجر روشن — کرده چون لعل مهره گردن
تیغ گبران بزیر درع چو آب — چون کبوتر طپیده در مضراب
هرچه از جان دشمنش کاهد — همه در جان شه بیفزاید
تربت غزنه تا بنا افتاد — اینچنین شاه را ندارد یاد
پای رایان به تیغ کرده قلم — نیزه را شیر کرده شیر علم
تشنه جانان ز حلق خنجر جوش — دیده بویان چشم پیکان کش
در زره آفتاب جامه نیل — وآسمان پیل پیل گشته چو نیل
گشته گشته اجل ز خونخواران — گر نبودی اجل هم از یاران
روی شان چون نبید زرد از تاب — چشم شان چون قدید سرخ از تاب
چشم بیچهره گشته بیگانه — دیده با دوده گشته همخانه
دهن بیجگر خاک پرشده — دیده چرخ سرمه پرشده
گند گشته ز تیر تازان فهم — مرگ در آرزوی مرگ از سهم
گشته عیوق از تف آهن — زرد رخسار و سرخ پیراهن
شده از ابر ناوک زه بین — ره چو دریا گشته چون پروین

نوک ناوک چو عقل در تنگ موی — از درون دو دیده مردم جوی

رمح در دست مرد خون کرده — اژدهای زبان برون کرده

بند و پیوند کرده از سر خشم — گرز چون سرمه نشان عین چشم

شخص خصمش چو مرده دامن چاک — دهن او چو گور گشته ز خاک

گشته بی تارک هوا گردان — گرد خود از سیاست مردان

سبل از دیدها ربا بینده — چرب دستان تیر آینده

گوش گیتی دل خروش خروس — تیر در چشم مرد مردم بوس

صبح خصمان چو شام نیزه چو آب — دل خصمان چو دیو و تیر شهاب

رفت چندان بزیر مرکز خون — کز دگر نیمه لعل شد گردون

گشته چون خار در مصاف نگون — خصم در پای اسپ خرباگون

گشته عالم ز گرد چون دوده — فلک از دوده رخ بیندوده

عکس خون بر سپهر سیمابی — راست مانند شعر عنابی

دشمنان شهنشه فیروز — روزشان چون شب شب‌شان روز

جان شان از تری روان با تیر — ظفر حق سوی سپاه امیر

روی صحرا ز نیزه خورده اجم — آب دریا ز خون چو آب بقم

بر قفاها تنگ مانده راهگذر | بر عدو ره بسته دست ظفر
جان خصمان ز بیم تیر و سنان | جمله برداشته جدل ز میان
کوه و دریا و بیشه و هامون | موج میزد در آن زمان از خون
پشت چوگان ز گرز و سرها گوی | سینه گلبن ز تیر و رگها جوی
رسته بر رخش لشکری بشکوه | هر یکی چون چنار بن بر کوه
خصم را رمح چون الف در بیم | چشمها کرده همچو جان در جسم
اسپ و مرد از نهیب راه گریز | خشک مانده چو صورت شبدیز
دستها از عنان بمانده جدا | پایها در رکاب و سر شیدا
همچو پاهای نجشک خشک و خموش | مرد بی دست و پای جوشن پوش
پای گردان پیاده مانده بجای | زان دو دست سوار تعبیه گشای
دم شان باز پس شدی هر گاه | که نگشته نیافت دمها راه
آن زمان لا اله الا الله | وهم را ره نبود در بر شاه
وهمها واله از سیاست او | فهمها کاره از ارادت او
آه بر خاسته ز دشمن شاه | هر کجا این چو آمد آمد آه
کرده در رشته رمح مرد افکن | مهره در گردن نشسته کردن

شاه خورشید روی گردون تیر | شیر آتش سنان آهن گیر
شده در گرد روی روشن او | همچو جان بلال در تن او
گرد خورشید روی شه گردان | ماهرویان مشتری دندان
روی چون آفتاب و چون شمشیر | چون ره کهکشان کمر شمشیر
هر سواری چو کوهی اندر زین | موی بشکافته ز رامی زین
نیزه در دستشان میان غبار | چون بسیلاب تیره پیچان مار
عقشهای بریده بر خنجر | رسته همچون سمن ز نیلوفر
چون به تیغ و بیست فتح کرده | همه عالم به پیش او بوجود
چابکان خطا و فرخارند | ماهرویان چاچ و بلغارند
تیر گردون نیزه بر باینده | با کمر همچو نیزه بر پاینده
رای شاهان به پیش رایت شاه | همچنان شد که روی آینه ز آه
زان الف شکل نیزه از سر خشم | چشمشان کرده همچو های دو چشم
زان همی نور دیده نگذارد | گاه آینه را ز بان دارد
استخوانشان ز گرز ریزه شده | تن سپرسان ز چوب نیزه شده
گرده از گرز و نیزه بر دشمن | استخوان آرد و پوست پرویزن

مهرهٔ پشت شان بگرز دوستان / کرده چون سبحه های پیرزنان

باغیان را ز بیم بر لب چاه / شده از بیم چرخ و ناوک شاه

دیده های دریده تارک شان / شسته های گسیخته رگ شان

همچنان ریخته بکوشش سر / که بخیشد بوقت بخشش زر

گرس از کشتگانش چون بفصل / لاله اشقار بود و گل چنگل

گر ز یاران او نبودی مرگ / کرده بودی ز جان همش بی برگ

هر که جست اندرین ولایت صدر / از سر جهل بود نز سر قدر

بود باغی ز بغی فسق و فساد / چون بقایای قوم هود ز عاد

دل هر یک ز بغی و کینه چو نار / اسپ چون کوه و مرد همچو چنار

تا خدنگش جدا ز پیکان بود / بدی اندر میان نیکان بود

بدی از فتنه ز غربت رست / سوی بد رفت و هم ببد پیوست

تشنه زین خون که ریخت آتش سون / گوی یاقوت شد زمین از خون

چون بدیشان بخشم شد سلطان / از برای موافقت بزبان

گشت چندان شهنشه اندر خشم / که بمرغانش پریدن شد تنگ

چون نهیب سنانش دیدند / چون رکیب عنانش دیدند

۶۶۳ قوم عاد را اگر چه از قوی بودند و ران اوقات ... سرنگون افتاده گوئی ایشان از عظم اجسام بیخهای درخت خرما اند بر زمین افتاده یا خالی شده و کاواک گشته ۱۲

دولت آرای بازو چیست | ملک بالای دست و شمشیر است
هر گه کو بی شکوه بود | کم زنال و زخشم کوه بود
آب شمشیر از نه تلخ و تیز ستی | چون دگر آبها گمیز ستی
زیر را شها براق در پا ساز | ابر برق پای رعد آواز
گرد سم تیز گوش سهین پران | خوش کفل سرمه چشم و خرد سران
شاه بی تیغ باغ بی منعت | پاسبان دین ملک زراعت
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار | ذوالفقار سید کرار
جبرئیل آورید و گفت بران | خون این مشرکان بکه جهان
برسول آنکه ناورد ایمان | خونش از ذوالفقار روده بران
نیست بی تیغ ملک را رونق | ملت حق ز تیغ شد مطلق
تیغ مر ملک را نکو یار است | ملک بی تیغ همچو بیمار است
کوه کوهست بر زمینها شاه | تیغ دار و چرا ندارد کاه
شاه کو هست بر زمین شکوه | تیغ دار و چرا ندارد کوه
آفتابی که شاه گردون است | هیچ بی تیغ نیست شه چون است
شاه را گر نه تیغ تیز بدی | خلق را انقدر رستخیز بدی

[illegible]

مطلق رها کرده شده روان کرده شده ۱۲ منتخب اللغات

مرد مقلوب داده به نبرد / زان دهد جان خویش پیش تو مرد
شد ز خاک در تو در عالم / آن بسیار خوار سیر شکم
رهست گفته اند درین حدیث آمرد / کاز را خاک سیر واند کرد
گرچه دریا دشاه باشد عدل / نان بی نانخورش نباشد بذل
آن بزرگان که دام جان تو اند / رسم جانبازی از تو آموزند
طمع از بوی دست از سر جود / پای که بان در آید از در جود
هر که او جست خصمی تو درست / کودکانش یتیم کرده نشست
چون نشستی ببارگاه جلال / چون نمودی بخلق ماه کمال
از تن دشمنان بکندی سر / بر سر دوستان فشاندی زر
تا در دورگهت پدید آمد / قفل امید را کلید آمد
نام تو هر که بر زبان راند / نامه بخت او فلک خواند
جادو آنرا المطیع کریم / خورد جود تو چون عصای کلیم
روز بی نیکم همچو بهشت / گوئی اینجا خدای بر تو نبشت
هم ملک بنده هم ملک جاهی / هم فلک قدره هم جهان شاهی
عاقلان زمانه مست تو اند / قلعهای بلند پست تو اند

صاحب ذوالفقار و رخش توئی
پادشاه خزانه بخش توئی

بخت کو هست مایهٔ شادی
دار و از بند گیتی آزادی

آسمان از سنان جانسوزت
وز پی ناوک جگر دوزت

از نهیب تو با خطر تازد
زان زره گه گهی سپر سازد

از تف تیغ خشم اگر خواهی
کنی از بحر تا به ماهی

زهره را تیغ تو شهاب کند
زهره را آتش تو آب کند

دشمنان از خلق جهان افشان
خونبها بدهی و بخشی جان

بر زبانه توئی شه مطلق
مملکت را تو شهریار بحق

از تو کمتر عطا که سائل برد
بیشتر زان که گنج باد آورد

بیدلان را دل کریم تو بس
نیک و بد را امید و بیم تو بس

چون در گنج عدل بگشادی
هر کسی را ز داد و دل مرادی

گاه میدان و وقت ایوانت
شب اکرام و روز جهانت

دل عدو را ز جان فدای تو کرد
داده دل با فیت جان فدای تو کرد

صدمت صور و هیبت تیغ در جنگ
هر دو بهره چو چنگ با آهنگ

هر که از سهم تو در آن نشیرد
تا ابد نفس او نخواهد مرد

روز هیجا چو عاطفت ورزی | نیزه گشت سوزن درزی

تا خلل را درست گرداند | سستی عزم چست گرداند

گشت حیران عقول اهل هنر | ماند واله روان اهل بصر

پیش بین و می پشت خلق قویست | خشم تو چون نیزه و دل علویست

تا چه کرد دست عزم بی ازکرده ا | گر نه چو تو شاه گشت برخورده ا

گر نخواهی تهی کنی بحسام | نه فلک را زبهر چه راندم

گرچه چون آسمان بپیچد خصم | چون قضا دست تو نپیچد خصم

با خلاف تو تن کفن گردد | وز ثنای تو جان سخن گردد

همچنان آید از تو در دل نور | که خوشی جان ز خوشهٔ انگور

ملک و ملت موفق از تو شده است | دین و دولت پر رونق از تو شده است

یافت از سعی تو سرافرازی | دین و شرع محمد تازی

ملت از تو چنانکه خور ز سپهر | دولت از تو چنانکه ماه از مهر

گر نه شمع تو نیستش امید | از لگن بر نیامدی خورشید

مهر نقش تو همچو مهر سست | کرامی دین و دولتش بهم است

حاتم از جود تو سخا آموخت | دولت از ملک تو ثبات اندوخت

بر جهانی شده بکام مست
خدمتش کرده ملک عین الله

شمس چون باره بر فلک راند
تا نهد تیغ ملک نستاند

تو چو شمس و قمر گرفتی ملک
زان به تیغ و سفر گرفتی ملک

این چو بازنده آن ربا بنیاد است
لاجرم ملک هر دو پاینده است

شمس از اول که ملک جوشش شود
دیده دیو از ره روی شود

چون بدیدند خلق رویش را
همه جویا شدند کویش را

از شهان حجاز و شام و عراق
بلکه از خلق جملهٔ آفاق

من ترا دیده ام درین عالم
ملک میراث و ملک تیغ بهم

ملک میراث گرد اگر دانست
ملک شمشیر ملک مرد انست

خصم تو جنگ جست و بخت ظفر
او دگر خواسته خدای دگر

راست گفتست شاعر استاد
محض توحید بود او شرع براد

گر فزاید کسی وگر کاهد
عاقبت آن بود که او خواهد

دشمنت چون سر فضول آمد
دست او پای بند غول آمد

تا بر آتش تو آب براند
آتش دل بر آب خویش نماند

هر که چون شسته ناف گردن پیش
مهرهٔ گردنش فگندی پیش

عقل بالای لشکریست وجوه آرای — عدل مشاطه ایست ملک آرای
شرع را عقل قهرمان باشد — ملک را عدل پاسبان باشد
شاه باید غلام تن نبود — تا خطیبش دروغ زن نبود
پیشه از پیل کم زید بسیار — زانکه کوته بقا بود خونخوار

فی تنبیه الملک و کلمة الحق بغیر مداهنة

ای ز انصاف و عقل الاتر — از علی رای تست بالاتر
سخنی گویمت بحق بشنو — خیره بر راه تنگ تیره مرو
هر کس از روی عرف خود آید — مر ترا سال و ماه بستاید
زان سخنهای خوب غره مشو — همچو تر دامنان بعدل مشو
عدل را چند شرط لابدهست — چون نباشد بشرط عهد شکست
هر کس از بهر انتفاع ترا — می ستاید گونه گونه جدا
الامان الامان مشو غره — که نیرزند دسته تره
من مداهن نیم چو دیگر کس — پیش نارم ز ترهات هوس
گر شبی در همه جهان رنجور — هست یک تن تو نیستی معذور
گر سگی ظالمی بدو شومی — برساند بدو مظلومی

عقل ... فارسی بروزن دانشور مطرب و مغنی را گویند که نوازنده و سازنده باشد از برهان قاطع

تو شوی روز حشر ازان مأخوذ / وانزمان حسرتت ندارد سود

عدل خود رفت و جز فسانه نماند / در همه عالم اقتصاد نماند

هیچکس را تو استوار مدار / کار خود کن کسے بیار مدار

خواب عبدالله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما

دید یک شب بخواب عبدالله / پدر خویش را عمر ناگاه

گفت ای امیر عادل خوشخوی / حال خود با من این زمان برگوی

با تو ایزد چه کرد برگو حال / بعد ازین مدت دوازده سال

گفت از آن روز باز تا امروز / در حسابم کنون شدم پیروز

کار من صعب بود با غم و درد / عاقبت عفو کرد و رحمت کرد

گوسپندی ضعیف در بغداد / رفت بر پل و ناگهان بفتاد

گشت رنجور پای او بشکست / صاحبش بدامنم زد دست

گفت کانصاف من بده بتمام / که تو بودی امیر بر اسلام

تا بامروز من دوازده سال / بوده ام مانده در جواب سوال

ای ستوده شه نکوکردار / باز پرسند از تو این مقدار

چون چنین بد خطاب با عمر / چه رود روز حشر با دگری

[illegible]

هان وهان تا ز خود دگر چیست — ورنه گردی بروز محشر لیست

زینت خواهم که هرکجا پویند — همه نیکان ترا نکو گویند

بهر عیش ستمگرایان را — الکنی کن عمرستایان را

آنچنان عدل کن که از ره داد — کس ز عدل عمر نیارد یاد

خوش بود خاصه از جهانگیران — رحمت طفل و حرمت پیران

دولتت با دوام مقرون باد — سائل درگه تو قارون باد

حکایت زن دادخواه با سلطان محمود

آن شنیدی که بود چون درخورد — آنچه با میر حاجبی آن زن کرد

شاه شاهان یمین دین محمود — که ازو گشته بود رادی و جود

کان زن او را جوابها بنوشت — که بدان برگرفت از آن انگشت

عملی در نسا و در باورد — قصد املاک و مال آن زن کرد

خانه زن بظلم جمله ببرد — چون ببرد جامه عرابی کرد

زن گرفت از تعب ره غزنین — بشنو این قصه عجایب بین

کرد انهی بقصه سلطان را — بشفیع آورید یزدان را

که ز من عامل نسا املاک — بستد و من شدم ز رنج هلاک

شاه چون حال پیرزن بشنید — پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت با هدهد نامه گر هست — تا ز املاک زن بدارد دست

نامه بستد زن و سبک آورد — شادمانه بعامل آورد

که بزن جمله ملک باز دهد — زن بیچاره را جواز دهد

با خود اندیشه کرد عامل شوم — که کنم ظلم زن چه کس سدوم

زن دگر باره بیره غمگین — نزد و من ندارمش تمکین

نه بزن باز داد یک جو خاک — نه ز شاه و الهش اندیشه و باک

زن دگر باره رای غزنین کرد — بنگر تا چه صعب تعب آورد

قصه بر شاه داشت بار دگر — خواست از شاه خود برای نظر

بتظلم ز عامل آورد — بخروشید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه بدهید — رسم و آئین بد دگر منهید

گفت زن نامه برده‌ام یکبار — لیک بر نامه‌ای نزاند کار

بود سلطان در آن زمان مشغول — سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که بس آن باشد — که دهم نامه تا روان باشد

گر بدان نامه هیچ کار نکرد — آن عمیدی که هست بد باور

مرد را این سزا بود ناچار
تا ندارد حدیث سلطان خوار

رفت میری ببین مهم محال
گشت مرد فساد جو پامال

عامل ابله از چنان کردار
جان بیهوده کرد در سر کار

بعد از آن حکم شاه نافذ گشت
شیر با گور آب خورد بدشت

شاه را حکم چون روان باشد
عالم از عدل او چنان باشد

پس اگر حکم او نباشد جزم
نکند هیچکس بکارش عزم

امر سلطان چو حکم یزدانست
سایهٔ ایزد از پی آنست

لفظ سید که گفت از پی شاه
هست سلطان همیشه ظل اله

فی عفو الملک و عدله

احنف قیس را غیاث وزیر
گفت روزی ز بهر جمعی اسیر

کای امیر این جماعت ضعفا
از تو پرسم که هستی از ظرفا

گر بحق بسته اند علت کو
ور خود از باطلست علت کو

عفو کان هست بهر دینداری
از برای چه روز میداری

تو ظفر خواستی خدایت داد
وز تو عفو خواست ناری یاد

هست نزد خدا و خلق ای شاه
شکر قدرت قبول عفو گناه

کرد احنف چو بندگان آزاد ... اندران حال حمله را آزاد
علم او نوش حلم شان بچشید ... حلم او بار جرم شان بکشید
می ندانم ز جمله اشرار ... چه گناهی چو بیگناه آزار
بد و نیکی که در دستور و دو دست ... از دل شاه نیک شاه بد است
جز سیه روی وقت بیداری ... نکند هیچ زنگیان شادی
شغل دولت که از ستم سازی ... چه بود جز که گرگ و خرازی
چون زداد و وزرای خویشی شاد ... چون کسی بر فرود خود بیداد
هر که اندر جهان ستم جوید ... دد و دیو ند و آدمی روید
خلق سایه است و شاه بد پایه ... پایه کژ شد افکند سایه
سایهٔ ایزد است شاه کریم ... راست باش و مدار از کس بیم
روزگار ار درو گر دوزد ... از دل شاه عادل آموزد
گر دو از داد شاه کسری وش ... شیر بستان چو شیر پستان خوش
شو دار جور شه کند بیدار ... مرد با واری از تره بیزار
هر که او بیگناه ترساند ... وانکه در جای ترس درماند
ظالم ار جان و مال خلق برد ... نه هم آخرش سے بباید مرد

قوله شغل دولت که از ستم سازی الخ خرازی موزه دوزی ۱۲ لط
قوله خلق سایه است و شاه بد پایه الخ ... مجاز ...

چون به از تو نیابد خدای / تو به از جمله بندگیش نمای

حکایت فی عدل السلطان

گفت روزی حکایتی پیری / که مرا بُد نشانهٔ تیری
کاندران روزگار شاهی بود / عالم عدل را پناهی بود
داد و انصاف و عدل گستردی / هر کسی بر زبر ... خوردی
گفت روزی برهنی در دست / دیده در بند کرده ... سخت
سنگکی چند سخت بسته به بند / دزد گریان و بندیان ان خند
زود نزدیک راهزن رفتش / در تحقیق راهزن سفتش
گفتش این خنده و گرستن چیست / و انچنین حال بند بسته کیست
گفت مارست این گرستن زار / که چنین نعمت از یمین و یسار
گرد کردند از حرام و حلال / جمع کردند زر و کاله و مال
رخت بر باد گشته در بندند / بر خود و عادلان همی خندند
ظلم شد عدل و روز شد شب ما / زان همی نشنیدیم یا رب ما
عادلانیم لیک با فن خویش / رخت برداشتیم از تن خویش
هرکه او عدل خویش بگذارد / ظلمی را عنداسی بگمارد

قرارداد و انصاف ... به فتح اول و سکون ثانی ... ۶۸۲ ...

تا برآرد زمال و جانش دمار	ظلم او را بظلم سازد کار

حکایت مامون در خون ناحق ریختن

چون تبه شد خلافت مامون	ریخت مر خلق را بناحق خون
قتل کرد و برال برمک آن بیداد	که کسی زان صفت ندارد یاد
یحیی بیگناه را چون کشت	گشت بروی زمانه تند و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم	پیر و عاجز زکام دل محروم
جفت اندوه گشته ازین بهر	عیش شیرین بدو شده چون زهر
باز گفتند حال مامون را	عرضه کردند حال محزون را
که دعای بدت همی گوید	مملکت را زوال می جوید
دل او خوش کن و ز حقد بکاه	باز خواه از عجوزه عذر گناه
رفت مامون شبی ز خلق نهان	برگشاده بعذر جرم زبان
زر و گوهر بسی بدو بخشید	راه و سامان کار خود وا دید
گفت کای مادر آن قضائی بود	چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای باهش کن	وز دعای بدم فرامش کن
گرچه یحیی نماند و یافت گزند	من ترا ام بجای او فرزند

[illegible]

شاه را گفت مفسدی احوال
دل ازین زن بپردازها خوش کن
شاه یک شب سحرگهی برخاست
گفت بد کردم و پشیمانم
رفتنی بود و آن قضا بشتافت
نیز بر من دعای بد تو مکن
پیرزن گفت کای جهاندارا شاه
چون کنم من دعای بد حاشا
میر ماضی بد و همه دنیا
دینی و عقبی از شما داریم
یافتست از تو و پدر پسرم
بتلافی مال دنیی و دین
او جهان داد و توش هادیت اجر
نیست اندیشه زمن مجلی
حاش لله که من بدت گویم

گر کند عمر خواه جان تو زال
کینه را در دولت میفکن بین
پیرزن گفت عذر کرده بخواه
زین سبب بدخواه بر جانم
تیر بگذشته چون توان دریافت
بودنی بود در نورد سخن
از منی زین سبب تو عذر مخواه
یا زنم عمر خواهی بد حاشا
داده تو نیز داویش عقبی
حق این کی بخیره بگذاریم
عقبی و دنیی این غم از چه خوریم
کی کنم خیره ای ملک نفرین
نیست جای ملامت و غم و زجر
از تو ام نیست زین سبب خجلی
یا زوال کمال تو جویم

شاه آزاد این سخن بشنید — پس زن را بها دری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد — چشمش از حال فته گریان شد

حکایت در حلم نوشیروان

حاجبی برد جام نوشروان — دید از و شاه و کرد از و پنهان
دل خازن ز بیم شه برخاست — جام جستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتاب — هر کسی را بهمی نمود عذاب
جان خازن نیافت از پی جام — گشت از بیم شاه خون آشام
با امید و براحت و غم و درد — هر کسی را مطالبت میکرد
شاه گفتش مرنج و غصه مسنج — بیگنه را مدار در غم و رنج
دل خود را بجای خود باز آر — بیگنه را برین گنه آزار
چیست بهتر ز خیره جوشیدن — پرده بر گناه پوشیدن
کانکه برداشت جام ندهد باز — وانکه دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان رهگذری — دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بخنده بی باری — کین از آن جام هست گفت آری
آنت بخشودن اینت بخشیدن — آنت پاشیدن اینت پوشیدن

۶۹۰

مرگ بر هیچ ناید از عادل / زانکه دارو ز عدل عادل دل

شاه چون دل ستیزه کار بود / شاه بد دل همیشه خوار بود

شاه عادل میان نیک و بدست / تیز و قاهر هلاک خلق و خودست

بر میانه بود شه عادل / نبود شیر خو نه آشفته دل

ملک را شاه ظالم بد دل / به ز سلطان بد دل عادل

داد کس شاه عاجز با داد / نه تواند ستد نه داند داد

شاه جابر ز ملک و دین تهیست / جان با انصاف طبع در تن هاست

دل شه چون ز عجز خونابه است / او نه شاه است نقش گرمابه است

عدل شه نعمت خداوندست / جور او پای خلق را بندست

شاه عادل چو کشتی نوحست / که از او امن و راحت روحست

شاه جائر چو موج طوفانست / ز او خرابی خانه و جانست

باشد اندر خراب آبادان / عدل شه عیش و جور شه طوفان

طالب شاه عادلست جهان / تو نیت خوب کن جهان بستان

هر که دارو بداد و دین عالم / بخدا ار بود ز مهدی کم

که نه مهدی درست عهدی شد / که بدین و بداد مهدی شد

لم یبق من الدنیا الا یوم لطول الله ذلک الیوم حتی یبعث الله فیه رجلا منی او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی

۶۹۲

حکایت در عدل پادشاه

روزی از روزها بوقت بهار ⁂ بود محمود زابلی بشکار
دید زالی نشسته بر سر راه ⁂ رویش از دود ظلم گشته سیاه
بر تن از جور و ظلم پیراهن ⁂ از گریبان دریده تا دامن
هر زمان گفتی ای ملک فریاد ⁂ بر همه داد و بر زنی بیداد
پا و شی رفته تا کند دورش ⁂ دید ناگاه شاه و دستورش
راند محمود اسب را بر زال ⁂ تا همی باز پرسد آن احوال
این چه آشوب و بانگ و فریاد است ⁂ باز گو آنچه بر تو بیداد است
گشته چو پیر ضعیف تیره روان ⁂ آب حسرت ز دیده کرده روان
گفت زال ضعیف درویشم ⁂ کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد ⁂ پدر ایشان سه شد و سال که مرد
از غم نان و جامهٔ ایشان ⁂ سیدوم بر طریق درویشان
خوشه چینم بوقت کشت و درو ⁂ از زن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال از آن بود نانم ⁂ تا نگوئی که من تن آسانم
بر من از چیست جور تو پیدا ⁂ آخر امروز را بود فردا

۶۹

چند ازین ظلم و رعیت آزردن / مال و ملک یتیمکان بردن

بوده‌ام اندر دهی مزدور / از برای یکی سبد انگور

دهی سر ماه بود و من بنشاط / بسته‌ام مزد تا بهم برباط

پنج ترک آمد از قضا پیشم / خوانداز ایشان یکی بر خویشم

آن سبد راستد ز گردن من / من بیاوردم از قفا شیون

آن دگر آمد و زدم چوبی / تا ز من برنخیزد آشوبی

گفت خوانداز شاه محمود است / زین جزع مر ترا چه مقصود است

بر خود و جان خود بجو زنهار / راه را پیش گیر و بانگ مدار

من ز گفتار شان بترسیدم / راه را پیش تو بپرسیدم

بسر راه تو دویدم تفت / از من آرام و صبر جمله برفت

من ترا حال خویش کردم درس / از خدای من نهیبت بترس

گر نیابم ز شه تو من داد / در سحر خیزم و کنم فریاد

آه مظلوم در سحر بیقین / بدتر از تیر و ناوک و زوبین

در سحرگه دعای مظلومان / ناله زار و آه محرومان

بشکند صد هزار را گردن / درکش از ظلم خسروا دامن

گر تو انصاف من نخواهی داد
بگذرد زود ملک تو ناگاه
خورد او مال و تو حساب بری
ماند محمود زان بلی حیران
زار زار از هیبت او بگریست
تا شب اندکه از ره زانکه در
روز حشر آخر این پرسندم
خصم من گر چنین زنان بیست
خصم من گر ز من نشد خشنود
زال را پیش خواند و گفت بگوی
زال گفتا بدهی مرا صد گنج
خسروا از میان دل باید داد
تا چه باید که تا تو باشی شاه
خورد سوگند شهریار جهان
گفت رنج ترا بیاویزم

روزی از ملک خود نباشی شاد
هر سه را یک بست بستد کلاه
اندران روز چون جواب طلب
اندران گنده پیر چیره زبان
گفت ما را چنان بباید زیست
سوی خانه برو سخن فرو در
بنگر این جهل تا چه خرسندم
در قیامت مرا چه تدبیرست
در قیامت چه زار خواهد بود
آنچه باید ترا ازو بیکسی
بر نخیز از جان من این رنج
ورنه هر کس ز پشت آدم زاد
باد از پیش من رباید گاه
بخدای و پیمبر و قرآن
اسپ ازینجای پس برانگیزم

زود هر پنج را بیاوردند / حلق‌شان سوی ریسمان بردند
هر یکی را بگوشه‌ آویخت / لشکر از دیده‌ها همی خون ریخت
زال را گفت پس شهی خشنود / از تو بر رهزنان نصیب این بود
باغی از خاص خود بدو بخشید / تا از و عدل و جود هر دو بدید
خسرو کامران چنین باشد / در خور حمد و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی / این جهان بست کلهٔ شادی

حکایت

شحنه ور دهی شبی مست / پای مرغ معلمی بشکست
روز دیگر معلم بی‌دین / پیش بت رفت تا کند نفرین
برد صاحب خبر بشروان / قصهٔ مرغ و شحنه و رهبان
هر دو را پیش خواند و مرغ بخواست / شحنه را گفت اگر نگویی راست
گنه مرغ بی‌زبان ز چه بود / من برآرم ز روزگار تو دود
آنکه جان دارد و زبانش نیست / تو چه دانی که رنج جانش نیست
آن یکی پای او دو پای تو بود / ایزد از دست من بدین خشنود
گر ز انداخته گمان از دست / شحنه را هر دو پای خرد بشکست

برگرفته شحنه را از جای / بر سر دست خویش کرد دو پای

شد معلم خجل ز کردهٔ خویش / از خجالت فگند سر در پیش

از مکافات این جزا پرداخت / راهب شوربخت را بنواخت

عوض منع بره داد اوش / بر معلم پدید شد ادبش

تا قیامت ز عدل نوشروان / یاد از آن آورند پیر و جوان

در کفایت و رای پادشاهی

شاه شاهان یمین دین محمود / که جهان زان به عدل [illegible]

شاه غازی یمین دین خدای / که بجز او نبد زمانه بار خدای

یافته دین احمد تازی / سرفرازی بدان شه غازی

روزی اندر دلش فتاد هوس / که سوی روم یا فرستد کس

ملک روم را کند آگاه / که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت بر درگهم کدام کس است / که مر این کار را به علم بس است

اختیار افتادش از فضلا / خواجه بوبکر سید الفضلا

آن سپهر علم حصیری ثانی / آنکه خوانی ورا قهستانی

کرد حاضر ورا و حال بگفت / راز خود زان نکوسیر نهفت

گفت خواهم که سوی روم شوی / بر آن خیره رای شوم شوی

بگذاری ز من یکی پیغام / برسانی بشرط خویش کلام

پس بگوئی که حمل ما بفرست / زر و دیبا و دُر بدین فهرست

ورنه جنگ ترا بسیچم زود / از تو و ملک تو برآرم دود

گفت ابوبکر بنده فرمانم / بفدا بادم ترا جانم

گفتنی گفته شد بدو یکسر / همه پیغامها ز خیره سر

کس فرستاد پیش شه سلطان / که برو خواجه را بر من خوان

کرد حاضر ورا و پیش نشاند / سخن از هر نمط بر او میراند

پس بگفتش که گرد ای خجل / رومیان آورند با تو جدل

گوید ای مرد تاکی این پیمان / شرم ناید ترا ز شاه جهان

در چنین بارگاه و این بیم / ملکی را همی نهی تعظیم

بنده زادی خود آن محل آرد / که زدی شاه ما خلل دارد

ملکی خیره رای هر جائی / چون ورا پیش شاه بستائی

پیش این تخت با بزرگی جفت / سخن ملکی چه باید گفت

تو چه گوئی جواب این گفتار / از سر لطف نز سر پیکار

۶۹۹

شاه باید که وقت خلوت بار	در همه کارها بود بیدار

در تحمل پادشاه از رعیت

گفت یک روز کوفیی بهشام	کای نه‌ای همچو شیر خون آشام
زنده باشیم خون ما تو خوری	چون بمیریم مال ما تو بری
شد ازین دست جور سخت کمان	عالمی سست پای سرگردان
تو درین دور جور سلطانی	کار بر وفق طبع میرانی
سیم درویش بیوه آوردی	حلقهٔ فرج استران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب	خلق ازین آفتاب شد سیماب
مردمان قفل بر در نهادند	تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز بینوائی تست	هر کجا مسجدی گدائی تست
نه همی تا ابد بخواهی زیست	پس بدین پنج روزه ملک این چیست
ای بباطل ز دیو برده سبق	سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
روز محشر بگو چه عذر آری	زین تکبر بخلق و جباری
با چنین جور در ولایت تو	مه تو و مه سپاه و رایت تو
برشد ما درین سپنج سرای	کارساز و نگاهبان خدای

مستفاد است ۱۲ ابوالحسن

گر توئی پس بکش ز مارگ و پی
ور خدا ایست شرم دار از وی

مر ترا بر جهان از آن بگماشت
که بد ظالمان ز ما بر داشت

چون تو بر خلق جور و ظلم کنی
بیخ عدل از میان ما بکنی

زاب چشم چو من گدای بترس
ور نه از آتش خدای بترس

دل درویش ناشکیبا شد
تا لباس تو خز و دیبا شد

ور دل بیوه نالش مسکین
تو پس پشت بالش مشکین

خان ما شد ز تو سیاه چو شب
نان تو گر سپید شد چه عجب

این چه مستی ست از بخار دو دُرد
گر بدانی که می بباید مرد

چند خواهی پدر و ما را سوخت
که نه ما را خدای بر تو فروخت

پیش هشام کوفی از صنجری
این بگفت و بهای های گری

گرم شد زین حدیث سر هشام
لیکن از حلم نوش کرد آن جام

گفت خواهند کهتران انصاف
لیک نز روی جهل و استخفاف

این شنودم من از تو آن دیدم
آنت بخشودم اینت بخشیدم

لیک زین پس چو داد خواهی خواست
بتامل نگاه کن چپ و راست

ستم از مصلحت نداند عام
فرق انتقام از ادب نداند خام

وانکه او دانش و بصر دارد — بالش شاه تاج سر دارد

آفتاب اصل خنج و گنج آمد — گرچه خفاش ازین برنج آمد

آفتابی که بر جهان گردد — بهر خفاش کی نهان گردد

ای که اقبال شاه دیده ستی — الظفر الظفر شنیده ستی

هم ببین خشم شاه در بهروم — الحذر الحذر همی خوان هم

هر زمان پیش شاه داد و ستم — چار قل بر چهار طبع بدم

باخبر دار از شه صبوری به — بیخبر دار از شاه دوری به

شاه اگر خواندت گریز مجوی — ور براند ره ستیز مپوی

بسجدل در حدیث شه آویز — تیغ تو کند به که خسرو تیز

هر که بی عقل صدر شاهان جست — پیل در ناودان بود بدرست

کاول صف بر انکسی ماند — که آخر کارها نکو داند

بال بهر زمانه دار نگاه — خسرو از بهر پاس خدمت شاه

زانکه بهر قوام تخت و کلاه — بس فریضه بود سیاست شاه

کز پی نظم این نگین مفرش — بهر زباد ست و پای آب آتش

ای برادر تو پند من بشنو — ور ز من نشنوی سه که بجو

داد خلعت بسیاش بنواخت | زانکه معنی این سخن بشناخت
خوش سخن باشش تا امان یابی | وقت کشتن خلاص جان یابی
اول آن به که مستمع طلبی | که ندانند هندوان عربی
هرکه در بصره هندوی گوید | چهره از خون دل همی شوید
سخن از مستمع نکو گردد | کنه از روزگار نو گردد
ای شهنشاه عالم عادل | جان دشمن بکش ز الکحل دل
بکن از تیغ هندوی ای خسرو | مملکت کهنه را چو گلشن نو

فی حفظ اسرار الملوک و کفایته و کتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز | وقت آن زاهدان چو وقت نماز
کن مراعات شاه بدخو را | چون زن زشت شوی نیکو را
شد چو بردارد تو افگنده اش باش | چون ترا خواجه خواند بنده اش باش
بستت ار و او پگاه بنه | ور ترا سر کند کلاه بنه
هر سری کو ز شه کله جوید | پای خود را میان ره جوید
پادشاه ار ترا برادر خواند | دانکه در قعر دوزخت بنشاند
چون این بگفت این ملوک از سخن | پس بجو و گفت هوشدار ای تن

همه خلق آنچه باده و آنچه بزند — از درون خانه زبان بکید گرند

گر دهی نیک نیک پیش آرند — ور کنی بد بدی نگهدارند

زانکه از کوزه بهر عادت و خو — بتراید گلاب و سرکه درو

خویشتن را همه نکو خواهی — وز بد دیگران نه آگاهی

تو که از کرده بیازاری — با دگرکس چرا کنی یاری

صبر کن بر سفاهت جاهل — تا شوی سایس ولایت دل

پند عاقل بآخر کارت — کند از کینه تیز بازارت

هست پندت نگاه دارنده — همچو می ناخوش و گوارنده

نه خرد جستن مراد خود است — از دو بد به کن برون خرد است

گرچه با خام طبع تو نبرد — تو چنان زی به که از تو سزد

گر کند غیبت از دو بیرون نیست — یا بود یا نه بد دو راهی بایست

گر بود عیب آن ز خود بدر رو — ورنه باشدت آن سخن بیهوده

ور کسی عیب تو کند بشنو — وانچه عیبست جملگی بدر رو

باغ دل را تو از بدی کن پاک — تا برآید نهال به چالاک

گر تو معیوبی آن بشنو از هوش — ورنه آن ژاژ او میار بگوش

در حلم پادشاه و احتمال از زیردستان

بشنو تا ابوحنیفه چه گفت
صفحهٔ عقل خویش را چون سفت

که سفیهی چو داد دشنامش
گشت خامش ز گفتن خامش

گفت ازین ناسزا و چه آزارم
آنچه او گفت بیش بنگارم

گر خیالم بشویم آن از خود
ورنه ام با بدی چه گویم بد

زو بهم چونکه عیب خود جویم
ورنه چه او چه من چه بد گویم

مرد دیندار از چنین باشد
کز برون و درونش دین باشد

خلق اگر در تو جست تا که خار
تو گل خویش را ز دریغ مدار

آنکه زهرت دهد بدو قند
وانکه از تو برد بدو پیوند

وانکه بد گفت نیکویی گویش
ور بخوید ترا تو میجویش

وانکه دشنام دادت از سر خشم
خاک پایش کن تو سرمهٔ چشم

وانکه سیمت نداد زر بخشش
وانکه پایت برید سر بخشش

همه را در محل خویش بدار
هیچکس را ز خوبی بدیازار

تا بوی در کنار وصل و فراق
قدرے از مکارم الاخلاق

هست در دین و ملک ظلم و محال
همچو در جسم و جان و باد و بال

شاه چون بستد از رعیت نان
نقد شد کل من علیها فان

از رعیت شهی که مایه ربود
بن دیوار کند و بام اندود

نان خشکار و زرده می ببری
میده گردانی و تو میوه خوری

بره خوان که وجه بازنشست
از بهای فروج بیوه زنست

ملک ویران و گنج آبادان
نبود جز طریق بیدادان

سخت بیخ درخت از باد است
گنج پر زر ز ملک آباد است

ملک آباد به ز گنج روان
شادی تن ندارد ایچ روان

ابر چون زفت گشت در باران
شد ستمکش روان بیوه زنان

چون ستد شه عوامل از دهقان
ده از او رفت و ماند بی دهقان

هر که امسال آب و ورز ببرد
سال دیگر گرسنه باید مرد

گرگ چون خورد گوسفند همه
سال دیگر ندارد امید رمه

گر نخواهی برهنه عورت تن
در گریبان مزن ز بن دامن

شاه را از رعیت است اسباب
کام دریا همی جوید آب

آب جوی ار ز بحر بازنگیری
بحر را زان ستبر شمری

بس بکار آمدست بس دلخواه
سرخی سیب و اسپیدی ماه

هرچه جز شاه‌اند قالب‌شان آن　　شاه جانست و نخفته نبود جان

مثل شه سر و رعیت تن　　هر دو از یکدگر گرفته روشن

تن بی سر غذای زنبور است　　سر بی تن سزای تنور است

رونق جان ز عدل شاه بود　　ملک بی عدل برگ کاه بود

ترک و ایرانی و عراقی و کرد　　هر که عادل‌تر است ستاو برد

شاه را خواب خوش نباید خفت　　خفته بیدار شد چو شاه بخفت

پاسبان کو و کان ز خفتن آن　　پاسبان مرد ست با خفتان

فلک از همت ار چه زه دارد　　روز شمشیر و شب زره دارد

شاه را خواب غفلت آفت　　هیچ بیدار پیش بود رافت

شب فلک دارد از ستاره چشم　　روز دارد ز آفتاب سپهر

کم ز نرگس مباش اندر حشم　　چون کنی خرم بزم مجلس خرم

نرگس از خواب زان جدا ماند　　کش بپاس تاج زر دارد

شه چو خواهد ملک چون دریا　　خفتنش در درون آب خطا

چون سپه روی به دشمن　　شب چو ماهی در آب دارد بسر

شه چو در بحر بار خواب شود　　تخت او زود تاج آب شود

چون برون شد زکالبد عزمم
کور دل همچو گوزنی باشد
لیک مجرد ز راو دماغ قوی
گوزنی بند کیسه بردارد
عجز رای و لست قدرت بات
هر که بر خشم و آز قاهر تر
شاه را در دماغ و بازو چیر
اول حزم چیست رای زدن
شاه را در خور است حزم درست
دل زهره چو نور فام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین
مردی از شاه و خدعه از بدخواه
حمله با شیر مرد همراه است
همچو دریاست شاه خس پرور
بد نوشته کند و نیک کهن

خانه ویران شمار و زن بدنام
تیز مغز و ضعیف پی باشد
تو ز تا شیر گوزنی بشنوی
گوزنی را هر کیسه پیندارد
خشم و کین و دروغ و بخل از شاه
او بست بر خصم خویش قادر تر
حزم بد دل بهست و عزم دلیر
بعد از آن عزم و دست یابی دان
ورنه عزمش بود ز غفلت سست
زهره را تیغ در نیام کند
عقل بنید بجان حقیقت این
حمله از شیر و حیله از روباه
حیله کار زنان و روباه است
گوهرش زیر پای و خس بر سر
خار دارد و بجای خرما بن

از تف آتش گرش برد بفراز	از کف خویش نکشد آبش باز
زشت زشت ست ولایت شاه	گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه
لشکری و رعیتی که سه‌اند	نفع را تیغ و دفع را اسپند
شاه بی بخشش آفت سپه است	بی نیازی سپاه ذل شه است
ای بسا سوخته بخاطر دون	تاجداری گزیده گردون
چاکرت گر بدست و گر نیکست	بد و نیکش ز تست نه از خود نیست
چاکر مرد بد نکو نبود	آب خاک جز از سبو نبود
هست در دست تو چو تیغ و چو سنگ	تو زدی عیب خود منه بر وی
لشکر از جاه و مال شد بیدل	رعیت از بی زریست بیحاصل
لشکر از تو چو بار شوند	از برای تو جان نثار شوند
چون نیابد بیار بگریزد	با عدو تو بر تو بستیزد
تن که لاغر شود بود منبل	پس چو فربه شود بود کاهل
مردمی با کسی که بی اصلست	همچو شمشیر بسته با وصلست
سوی او دل چو خاک در ره تست	نزد او جان چو آب در ریگست
چه به بی اصل زر و زور دهی	چه چراغی بدست کور دهی

شیر چون گاو سیر ظلم نکرد	یک شکم ز آن شکار بیش نخورد
گرچه گردد اسیر آز و نیاز	بستر صید کرده ناید باز
عادل و کم طمع بملک سزاست	طامع و ظالم از خدای جداست
ای بدم جفت عیسی مریم	دام و چنگال بر کن از عالم
اندرین روزگار بدعهدی	چیست جز عدل آیهٔ مهدی
خشک شد بیخ دین و شاخ صواب	دست بگشای بیش فتح الباب
شه که عادل بود ز قحط منال	عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شه است	ورنه مر هر دو را اگر تبه است
مرد بیمار را که دیده تر است	خشکی لب ز آتش جگر است

فی سخاء الملک و حسن سیرته

قحط سالی یکی بکسری گفت	کار بر خلق شد بباران وقت
گفت کانبار خانه بگشادیم	ابر اگر زفت گشت بار ادیم
صبح وار از پی ضیا بدمیم	که نه ما در سخا ز ابر کمیم
دیم ما هست اگر دم او نیست	نام ما هست اگر نم او نیست
نم ابر از خلق بگسست است	دست ما کی در سخا بسته است

ز فلک را بکام بگذاریم	پنج و چار و سه را بینباریم
آبرو را ز بهر ایشانیم	تا بر ایشان گهر بیفشانیم
ما سخی تر ز ابر و بارانیم	بلکه قحط معطی نانیم
گنج دانها بهای شماست	وین خزاین همه برای عطاست
گرسنه مردمان و کسری سیر	سگ بود آنچنین امیر نه شیر
روز بادش ماه پادشاه	باز بهرام روز باد افراه
بتهور ز گور گور مجوش	بیدار از شیر شیر بدوش
هر ترا آمدست چون اشراف	شیر کشتن سنجاق آهو ناف
عدل را یار خویش کن رستی	ورنه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورز و بگرد ظلم مگرد	ظلم ازین ملک تو برآرد گرد
شاه عادل بود بملک اندر	نایب کردگار پیغمبر
باز ظالم بود آتش و دود	یار دجال و نایب نمرود

در راستی میان جور و عدل

در عقوبت ز جرم بیش مگیر	حال بد را ز دیو و دد مپذیر
برتن از راه رفق بر تن خصم	بشکن از روی خلق گردن خصم

دجال بالفتح یک چشم و نیز آن مسیح کذاب و دروغ گوینده و حق پوشنده و تلبیس کننده ۱۲ کشف اللغات

روی خندان و عفو گستر باش | بی‌خروش و بکینه جان مخراش
تا صبوران چو خاک چون باشند | صابران سال و ماه دلشادند
کار آن پادشا گزیده بود | که حکیم و زمانه دیده بود
فعل نیکان بلفظ نیکیست | همچو مطرب که باعث سبکیست
حکمت آخرت اصل بنا | نظر اولست تخم زنا
ماه را پیشه چیست پیمائیست | شاه را کار ملک پالائیست
ملک آلوده مرگ بستاند | ملک پالوده جاودان ماند
زر آلوده کم عیار بود | زر پالوده پایدار بود
دین بی لطف شاخ بی بارست | ملک بی قهر گنج بی مارست
ملک را قهر و لطف انبارست | ورنه همچون دهل خود آوازست
پنجهٔ خصم تو غضروپرست | عرق ایمان تو سروپرست
حصن چه نیست خاصه ملک حنیف | باز جان و روان شاهی دین

در دانستن که آخرت به از دنیاست

آن شنیدی که زاهدی آزاد | رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانهٔ خدا می شود | بسوی خلق نیک می شود

خلق گشت از قدوم زاهد شاد — زانکه بود او به پند دادن راد

گفت هر کس سداد و سیرت او — زان ورع وان نکو سریرت او

گفت مامون که اینچنین مرد آ — دیده باید مرا سکے ناچار

حاجب خاص اہمان ساعت — بفرستاد از پی دعوت

کرد هر کس برو درین ابرام — تا بر میر در شود بسلام

رفت زاهد بر خلیفه فراز — میر مامون نکرد قصه دراز

گفت شاد آمدی ایا زاهد — مرحبا مرحبا ایا عابد

گفت زاهد نیم خطا گفتی — نیست در طبع من چنین زفتی

زانکه زاهد یقین توئی نه منم — بشنو یاد گیر تو سخنم

تو بزاهد مرا خطاب مکن — خانهٔ دین من خراب مکن

گفت مامون که شرح گو این را — حاجت است این حدیث تعیین را

گفت زاهد تو این نمیدانی — چونکه بیهوده زاهدم خوانی

عرض کردند پیش این دنیا — پیش سرش می نهند هم عقبی

مردم جمله در کنار نهاد — یکزبان دینی ام نیابد یاد

می نخواهم نیم بدان مایل — کرده ام محبت آن ز دل اوزنل

قرار کرد
بار کسی از ابرام
استوار کردن و
و بستوه آوردن
و ملول کردن

شاه را چون سداد شد یار — ملک او پاینده آن ملک مدار

هر کجا صدق و عدل پاینده است — هر کجا عدل ملک پاینده است

شاه اگر جفت و ادگشت و سداد — ورنه ملکش بود چو ملک عاد

بگفته است صادق لو بعدی — کاقتدوا بالذین من بعدی

چون بصدق و بعدل هر دو بهم — عقد بستند کار شد محکم

هر دو یکتا شدند بی سود — بی زبان اقتدا درست نمود

نه بماند ست زنده جاوید آن — جور مروان و عدل نوشروان

ملک دو جهان بزیر آمی ری — گر هوا را بزیر پای آری

هر که پرهیزکار و خرسند است — تا دو گیتی ستا و خداوند است

چون خرد افسر و تقی شد گاه — خواندت جبرئیل شاهنشاه

در آنکه پادشاه را دل در هوا نباید بستن

یافت شاهی کنیزکی دلکش — شاه را آن کنیزک آمد خوش

همدران لحظه اش در آب فکند — گفت شه خوب ناید اندر بند

که چو بگشاد بی ثبات بود — شه که در بند ماند مات بود

گفت شه دست و دل خویش — نگذارم دو پای در گل خویش

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ... عن حذیفة رضی الله عنه قال ...

امیر المومنین علی رضی الله عنه ... یافته ... رضی الله عنه گفت که گفت رسول علیه السلام

رضی الله عنها ... ابوبکر و عمر ... اقتدا کنید ... ۱۲

در عدل نمودن و ظلم کردن

دولت اکنون عدل و امن عدت است / هر که ظالم ترست ملک آورست
گر همی ملک جاودان خواهی / زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب با عشاز / بزبان کوته و به تیغ دراز
عشرت آمد که می گزین مگزین / ظفر آمد که بنشین منشین
از مخالف بشوی دریکدم / هم بخون مخالفان عالم
چون عمر نفس ابکار ز آر / چون علی حرص ابدار برار
نفس با حرص هر دو دشمن دان / خویشتن را از ننگ شان برهان
حرص را شربت هلاهل ده / نفس را همچو مرده در گل نه
عدل را تازه بیخ کن هر گاه / ظلم را چار میخ کن در چاه
سیرت عدل صورت هنرست / صورت بخل کژدم جگرست
سیرت ظلم شد تیز گشت / صورت عدل شاه نیز بهشت
شرع خشکست اشک تیغش ده / کفر تشنه است آب تیغش ده
تیغ مردان چو دست زن نبود / مملکت را روان و تن نبود
ظلم صفرای ملک و دین آمد / رای و تیغش سکنگبین آمد

دین و دولت بدین دو گرد چیز | خواجه را رای و شاه را شمشیر
ملک اگرچه عقل چون باروست | ملک بی تیغ تیغ بی نیروست
چون کشی تیغ بهر کشتن خس | باد در رعب تو تیغ ایشان بس
بشکن از گرز گردن گردان | چون قلم کن ز سهم سحبان
شاه چون آفتاب و تیغ بود | حرز و تعویذ صبح و تیغ بود
حرز و تعویذ و سایه خانه | بابت کودک است و دیوانه

در سیاست پادشاه

ملک چون بوستان شکند ز خوش | تا نگرد به بستان چون آتش
بکن از خون دشمن آلوده | تیغهای نیام فرسوده
قصد هندوستان چو کام مکن | گل آن بوم بام شد مسکن
جامه لعل پوش نارنج را | هیزم افزای صحن دوزخ را
کین و سینه در دل آن شام | کان قوی باعثیست بر اقدام
دین نگوید که تیغ بر دوشان | گردن گردنان گردوشان
دل شان جز نیام تیغ مدار | این شرف زآسمان دریغ مدار
زانکه آزروی لاف در مصاف | نتوان کرد پشت کاف چو قاف

هر یکی آفتی درون نهاد — هست یک بت بهر تو بنیاد

ای شهنشاه عادل غازی — تیغ در نه چو احمد تازی

کعبه را از بتان مطهر کن — شمع توحید را منور کن

چه کنی پنج و نه و در غم و پاس — لذت چار طبع و پنج حواس

مر ترا بنده عنصرست و فلک — شش و پنج و چهار و نه و یک

شش جهت را بعالم تجرید — یکجهت کن چو عالم توحید

پنج حس را بقدر راستی باند — از سه و چار طبع در بند

سه قوی را بده غذی و شرب — قوت شان چو ذره بزنخ هشت شب

دو جهان را بزیر حکم دار — پاک خور در ره مصطفی بسیار

در حکم راندن پادشاه

پایه قدر آنجهانی جوست — سایه فر آسمانی جوی

همت اندر بقاء عالی دار — دل ز کار زمانه خالی دار

دست از این کاسه‌ای جو بشوی — شربت از آب حوض کوثر جوی

ملک باقی کمال سازد بود — ملک دنیا خیال باز بود

نیست این ملک جز محاصل — ملک باقی طلب بران نه دل

دل چه بندی درین سرای مجاز | همت پست کی رسد بفراز
دوست مقصود هر دو عالم تو | زو بسفلی رسد بدین غم تو
بسگان مان برای مرداری | سایه و فر استخوان خواری
امروهی زمانه خوابی دان | سرآبش همه سراب دوان
تشنه چون زین سراب می نهاد | پشت اقبال دربدر بگشاد
چه کنی پنجه وزه ملک خیال | کز پی تست ملک عز و جلال
بسر آب از سر طمع مشتاب | زانکه نبود سراب را پایاب
صد هزاران جنیبت اندر زین | هست پیش سرای پرده دین
اوست ره وا و اوست شه وارد | اوست بر دوشت او نکه دارد
سخت تو بر رخ زمین غارت | گر ازین چرخ بهر این کارست
کام شخص زمانه کام تر است | او همه دشمنش لگام تر است

حکایت

آن شنیدی که ده صد مرد اشت | بود مردی گدا که گاوی داشت
از قضا را وبای گاوان خاست | هر کرا پنج بود چار بکاست
روستائی ز بیم درویشی | رفت تا بر قضا کند پیشی

بخورد آن حریص بی مایه	هابل گاو و خر ز همسایه
چون برآمد ز هیچ روزی بیست	از قضا خر بمرد و گاو بزیست
سر برآورد از تحیر و گفت	کای شناسای رازهای نهفت
هرچه گویم بود ز نشناسی	چون تو خر را ز گاو نشناسی

تاج پادشاه بترتیب کواکب

پای برنه بر آسمان سر مست	تیغ بهرامشاهی اندر دست
مه چو پیش آیدت سرش بشکن	تیر اگر دم زند زبانش بکن
زخمه بستان ز زهره تا ناهید	تاج برنه بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام	بستدی او به تیغ او کین ام
تیر بگشای کوری ابلیس	هیچه به جاس کن رخ برجیس
برگرای این کبود ایوان را	تا نماید نهیب کیوان را
نحس کیوان به تیغ اعدا کش	بستان سعد گنش چون به اوش
هم به نیروی بخت خردیسا که	سر کیوان ببر بزیر دو پای
چون دوات تو دید بی تلبیس	چون قلم سر نگون شود برجیس
باز بر چین را بکن ایوان	ده بتاراج خانه کیوان

نیزهٔ یکدم بسوی بالا کن
زهرهٔ آسمان ز سر برکش
سینه‌بانی کن از درنگ اجل
تیره گاو را بدوز به شمشیر
از فلک‌شان سنان کوه افکن
قوت و قوت را شرف نو کن
جستی کن بکن بقوت خویش
از شگرفی به تیر خویش ناله
شست را جای تیر شاهی کن
رنگی چون بهشت آید سخت
تکیه بر مسند جلالی کن
ملک افلاک را قراری ده
برکش از بهر عالم مطلق
جامهٔ سوگواریش بستان
هر دو عالم چو شد مسخر تو

هفت سیاره را اشارت کن
اختران را بطاعت اندرکش
کرکس چرخ را بسجدی حمل
پس درانداز در تنور آتش
پنج پای و دو روی را سر کن
شیر را داغ و خوشه را خو کن
از ترازو زبان ز کژدم نیش
بر کمان دوز حلق بزغاله
آنکه از دلو وام ماهی کن
بر فلک نه چهار پایهٔ تخت
خیمه در ملک لایزالی کن
هر یکی را تو اختیاری ده
چرخ زراق را ز سر ازرق
خلعت شادمانیش پوشان
جمع شد جن و انس بر در تو

چون گرفتی تو ملک ملک یقین — راهی کن بر شدن العابدین
سوی دین خوان پری و مردم را — پست کن دیو و دیو مردم را
خاصه آنزا که نفس نیست بیش — کو بد الیلا ست نقش قا نفیش
نه نداری ز ملک سرمایه — نه ندای بر شرع پیرایه
اینهمه که نشستی بتسلم تو — چون شود جبرئیل آدم تو
ای ز دولت همیشه همچون تو — کیست اندر همه جهان چون تو
چون تراهست بهترین یقین — ملک آراسته ز دولت دین
دین حق در حمایت تو شدست — شرع خود از کفایت تو شدست
شعت شرع مصطفی شده — زان زنا کردنی جدا شده
جان آن کز فنا بفر سودست — از تو در خاک تربت آسوده ست
مصطفی رخ چو در نقاب کشید — زاست خود ترا بدان بگزید
تا دهی شرع را همه رونق — دست باطل جدا کنی از حق
سایه کردگار از ان شده — شرع را حق گذار از ان شده
هر چه خواهی بکن که دولت تو — بست با حشمت تو صولت تو
دین و دولت عیال تیغ تو اند — کفر و الحاد در گریغ تو اند

قافیه باشد

شاد باش ای امین دین خدای / یافته دین ز سیرت تو بهای

تا به پنج و چهار بیت پری / از شش و هفت و هشت بیخبری

تا هوا را بزیر پی ننهی / بر سر دل کلاه کی ننهی

چون هوا را بطبع کردی قمع / اینهمه گر دوست بکید هم جمع

ملک و دینی همی نگویم من / خال زنگی بجون نشویم من

چون بترک جهان طمین گفتی / در تقوی بشرط دین سفتی

گوید آنگاه جان خیر الناس / بزبان وفا و استیناس

تا جهان باد شادمان بادی / کز تو شد دین حق بآزادی

عالمانت چو تیغ چیره زبان / عاملانت چو نیزه بسته میان

زنکیانے که پاسبان تواند / وز تفاخر بر آستان تواند

گر سیاه هندو گرچه کین دارند / رای زی نظم ملک دین دارند

وین همه بندگان که بر در تو / میگشایند جمله کشور تو

گردن کس برای کین نزنند / چون علی جز بامر دین نزنند

چون علی زین دو آلت اند دلیر / صفحهٔ شرع و صفحهٔ شمشیر

نیست در غزو و در مقالتشان / جز حدیثه و حدیث آلتشان

چون سپهر ملک جاه دارند
گرزشته سوی سجده گاه بیند

نه همه بت پرست چون کفار
نیست شان جز دو کار در همه گاه

دوستان را مبارک اقبال
بلکه بزم همچو شمس و قمر

شاد باش ای گزیده شاهنشاه
جام بر کف بسان ناهیدند

از کف پای تا بتارک دل
تیغ داران چو شیره و چو پیشان

از پی قهر دشمن و بدخواه
همه بر پر دلند همچو انار

بر ولی یمن و بر عدو شومند
خیمها در ممالک فلکند

لشکر از سپهر ملک و دین باید
زین جهان آن چنانکه آیدان ناید

تن سکری شکری همیکوبید
نه همه حق پرست عابدوار

خدمت کردگار و خدمت شاه
دشمنان را همیشه رنج و وبال

بلکه رزم شیر شرزه نر
لشکرت چون ستاره اند و تو ماه

تیغ در دست همچو خورشیدند
صد هزاران تنند با یکدل

همه بر جسته و ببسته میان
گردبستان ملک شاهنشاه

همه قدر زنجه همچو چنار
خصم را سنگ و دوست را مومند

دیده بندان و لشکر ملکند
خود چنین شد و اینچنین باید

۳۳

چه در خور طبع قاصر و رای رکیک من بندهٔ عاجز و چون
همگی مناقب و خصال ستودهٔ وی پادشاه خلد الله ملکه
نتوانستیم رسیدن عجز پیش آوردیم و طریق اقتصار و اختصار
سپردیم و همان گفتیم که مهتر کائنات و سرور موجودات صلی الله
علیه و آله و سلم در شب ملاقات در حضرت ربوبیت گفت
لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت و بعد از آن بمناقب
و فضائل وزراء اصحاب قلم و شمائل قضاة و ائمهٔ دین
کثرهم الله انجامیدیم و این کتاب را بپایان آوردیم و از هر جنسی
طرفی و شمه در خور رای قاصر و رکاکت طبع بلید خویش
گفتیم و از ایزد جل ذکره درخواسته می آید تا مگر از جملهٔ این
ابیات یک بیت برای اعلی الله پسندیده آید و محل
قبول یابد که بدان یک بیت بندهٔ ضعیف بر حکمای اولین
و آخرین مفاخرت کند چنانکه گوید ــ از کبر سر من آسمان سای شود

ای سنائی چو یافتی امکان	بنمای اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدائح شاه	بسوی مدح خواجه آر پناه

۳۶۷

خواجهٔ خواجگان صدر صدور — بهر بد اندیشش مملکت منصور
خواجگان و جماعت دیوان — سروران و گزیدگان زمان
بعد از آن قاضیان و جمع قضا — شکرشان برتر از صیام و صلوة
سرفرازان مملکت ایران — نامداران خسرو توران
خسرو شرق را بهر کاری — روز و شب نو نهاده بازاری
خرم از رای شان جهانگیری — عیب پنهان و آشکار هنر
چاکر ملک شاه شد پیشو — که نه بیند کسی در و آهو
گر ببینی تو مملکت غزنین — باز شناسی از بهشت برین
چون بود شاه را نکوکردار — مملکت را فزون شود مقدار
شاه و دستور هر دو نیکورای — هرچه بایست جمله داد خدای
شکر این نعمت بی اندازه — که شد اندر ممالکش تازه
که تواند گزارد بگو بیین — گشته جنت حوالی غزنین
ای بزرگان غزنین و توهو — چشم بد زین زمانه بادا دور
یافتید آنچه بود حاجت تان — گشت پذرفته آن عبادت تان
شه جوان و جهان جوان زمان — در امان همچو روضهای جنان

چون بود کردگار بخشنده — بدهد هرچه خواهست و بنده

کام دلها میسرست اکنون — باد یارب از آن که هست فزون

یارب این فضلهات بر بنده — وازتا روز حشر پاینده

فی مدح الصاحب الاجل العالم صدر الدین نظام الملک ابی محمد الحسن القاینی

سر احرار سید الوزرا — که خدا برگزیده کرد ورا

در محل کفایت و امکان — صاحب صاحبی و کرمان

راعی خاص و عام جمله عباد — صاحبی به ز صاحب عباد

نیست مانند او بهفت اقلیم — از صدور جهان حدیث و قدیم

بری از عیب هرچه باشد عار — در وزارت بسان صاحب غار

دیده از وی کمال خلق و ادب — عقلش الکفی الکفاة کرد لقب

پیشوای صدور در عالم — ملک آرای او چو خاتم جم

ملکت از وی مرفه و نازان — هفت سیاره اش چو دمسازان

روزی جن و انس در کلکش — وحی منزل کشیده با سلکش

ظلم و عدل از اشارتش حیران — ظلم گریان و عدل از و خندان

در دو درگاه عقل و جان سر او / نردبان پایهٔ فلک در اوست
خطبه کرده زمانه بر شرفش / آسمان دست بوس کرده کفش
دایه و مایهٔ خرد کلکش / قبله و قبله جای جان قدمش
بر زمین آسمان امر کفایت / بر فلک سایه بان ضمیر فنست
عقل مدح و خطاب می گوید / عقل خود نیز جز صواب کی گوید
آنکه حاتم اگر شود زنده / شود از جان و دل ورا بنده
فطنت و ذهن او چو بر جایش / برده تا عرش رایت رایش
باشد اندر نظام هر دو سرای / مرد صاحب بیش صاحب رای
اندران خیمه سنت آرایست / واندرین خیمه ملک پیرایست
مرد دین را شریعت آموزد / شمع دل در پیش شمس نفروزد
در حفاظ وفا یگانه شدست / اختیار همه زمانه شدست
عیش عالم بدو شده تازه / هنر او گذشته ز اندازه
بود صاحب بیش بهر خدای / هست در شغل ملک صاحب رای
صاحب امر شه ز رویت او / ناصح دین شه ز طویت او
مرد کز بهر دین خرد و تاخت / با خرد تر از خرد نشناخت

عالم عاملست در ره دین — عامل کاملست و با آیین

زان بدو راست شد امارت او — شد ترازوی دین وزارت او

در وزارت قویست بازوی او — زان سبب قلب خصمان ازو

هست در مجلس خداوندی — می بدان ابه نیک پیوندی

خرده‌ای را که پیش حق بازد — آن خرد پیش شرع در تازد

گر زند در صلاح ملک نفس — نه ز خود و که ز خدای بیند و بس

قبله و انشست و جان لطیف — که چنو نیست هیچ خلق ظریف

خواجه خواجگان هفت اقلیم — کرده سلطان جهان بدو تسلیم

همچو گردون که می‌بخشد — عفو بستاند و گنه بخشد

عالم از بهر بندگی گردن — از فلک طوق ساخت در گردن

پس ازین جان پر امارت را — نسخه زین در بر و وزارت را

طینتش بر وفای ال مجبول — طینتش در صفای ال مشغول

بخشش او بوعده و بسوال — نه امل ال بل ال را امال

صورت و سیرتش آشکار و نهان — چشمه چشم چرخ و گوش جهان

آفتاب آب و آسمان تقدیر — ماه دیدار و مشتری تاثیر

دلش فارغ ز گوشمال زوال | جاهش ایمن ز چشم زخم کمال
آن وزیران که لاف عدل زدند | پیش عدلش بظلم نام زدند
تا برانداخت ظلم را خانه | نیست در ملک غزنه ویرانه
دل ندانم سپیدتر یا موی | جان ندانم لطیف‌تر یا روی
چون دلت بود نافعی از تو | شاد شد جان شافعی از تو
زانکه در مذهبش قوی رایی | دست در کار و پای بر جایی
آز با جود او چو محتلیان | پست همچون سبال حنبلیان
ظلم‌گر این ز عدل او بشست | گشته بعد از آن ز خود بیرون
ملک غزنین بهشت را ماند | تا در او خواجه کار میراند
ظالمان را ز مملکت بکند | فتنه بر خاندان ظلم افگند
سال و مه در نظام دین کوشد | کفر و بدعت ز بیم بخروشد
در صلابت ور پیش با عمر نیست | بنمای ای دل ار چنو دگر نیست
این شنابت بهره یافته نیست | وین کفایت بخیره یافته نیست
در ورع همچو شبلی صوفی | در نکت بوحنیفهٔ کوفی
شهریاری نشسته او جانست | انس و جن مر ورا بفرمانست

روز و شب در صلاح کار جهان
سال و مه زو بود قرار جهان

در زمانه بخط چنو کس نیست
با خطش خط مقله جز خس نیست

پادشاهان ز روی کله یابند
بی رهان از لقاش ره یابند

از هنر تاج گشته بر وزرا
در او دامن همه فضلا

تا که بنشست خواجه در بالش
بالش آمد ز نازه در بالش

شهر غزنین چه کرده بود از داد
که درو ازین صفت وزیری داد

زین سپس اهل غزنی از غم و رنج
رسته گشتند و نشست بسر گنج

آن کز اندوه فقر می بگریست
غم فراموش کرد و شاد بزیست

چون خدا را بحکم بگشاید
حکمت خود بخلق بنماید

زین صفت پیشکار بنشاند
کار عالم بحکم او راند

شاه بهرامشاه و خواجه وزیر
بر رخی اینچنین نکو تقدیر

شاه با عدل و خواجه با انصاف
نیست این امن و ایمنی بگزاف

هر کجا امن و عدل روی نمود
خلق در رافت و خوشی آسود

ملک چه داری که اینچنین بنیاد
شاه بهرامشه بهر نهاد

چشم بد دور باد ازین سلطان
که جهان را بعدل داد امان

خواجه را بر ممالکش بگماشت — که به دین و شرع سر بفراشت

بر خلایق شده مبارک پی — خواجگان پیش وی شده لاشی

در محاسن بکار دو جهانی — چون محاسن سپید نورانی

تا جهانست شادمانه زیاد — جان او جفت درد و رنج مباد

تا جهانست باد دل شادان — که جهان از وی است آبادان

هر که بر جان و خانه آتشش باد — جان ما جمله در امانش باد

فی مدح الاجل نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن محمد المستوفی

خواجه بونصر نایب دستور — چشم بد زان جمال و جانش دور

خلق او هست بی ریا و نفاق — لطف او هست بی خلاف و شقاق

هم نکو خلق و هم نکو گفتار — هم نکو خط و هم نکو دیدار

آنچه گوشم ز کمال خواجه شنید — چشم از و صد هزار چندان دید

کانچه دارد ز خلق او اطراف — آهو چنین ندارد اندر ناف

جان و دل را بهدیه مونس — عقل کل را بشمامه مجلس

روح دیدار و عقل گفتارست — دولت ایثار و ملت آثار

فضل او در جهان جهان نقاشست — که ادب بر درش چو فراشست

۳۴۳

از پی جاه و خدمت سلطان | نه برای فلانک و بهمان

قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست | سرمهٔ عقل گرد خانهٔ اوست

مال خود چون خیال بگذارد | وآن سلطان چو جان نگهدارد

صورتش ابتدای قوت روح | سیرتش انتهای سورهٔ نوح

کرده از بهر حق بکرد و گفت | عادتش عدت و فار اخفت

در رهِ شاگردی فرشته وش | راست محنت کش ست محنت کش

پیش او از برای سود و زیان | صد هزاران دو دست و یک فرمان

همچو عقل آگه از که و چه و چون | فکرتش پی برد درون و برون

از پی آفتاب و مهر آرای | رو برو مشتری اصابت رای

رای او قطب دولت مرزبان | ملک و دین گرد رای او گردان

همچو عقل از ورای چرخ کبود | دیده نادیده هر چه خواهد بود

پیش رایش نمانده پوشیده | بر فلک هیچ روی پوشیده

فهمش از جام جم نیابد کم | که همه بودنی بدید چو جم

دل او از برای بهمدانی | هست مشکوة نور ربانی

اثر لطف او چو آب زلال | خاک روب درش اثیر جلال

تا ببینی بچشم عقل و یقین — در دو خط صد نگار خانهٔ چین

درج کرده چو سایه و خورشید — در شب و روز نام بیم و امید

زرده عقل زردی خامه اش — ادهم دین سیاهی نامه اش

هر کرا نیست چون قلم رایش — قلم او قلم کند پایش

خط او خط جان اسرافیل — کلک او کیل رزق میکائیل

کلک او همچو نوک دیده کشان — خط او همچو غمزهای خوشان

صورت خط او که در نامه است — چون نسیم بهار خوش خامه است

شحنهٔ راه دین صلابت اوست — روح قدسی کمین شبابت اوست

نیست پوشیده زو قلیل و کثیر — نز نقیر ایچ چیز و نز قطمیر

خامه اندر بنان او گه سیر — بکشاید بخلق بر در خیر

همتش آسمان و خلق ملک — خاطرش آفتاب و کلک فلک

زاده از روح کلک او بیقین — شب و روز جهان و ملت و دین

بر سر انگشت‌هاش چو گشت سوار — آن لطیف نحیف زرد و نزار

انده دشمنست و شادی دوست — خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست

دوستان را رخ کند چون لعل — دشمنان را کند سیه چون نعل

شب آبستن ست خامهٔ او — گشته حامل ز فتح نامهٔ او

تن سپید و سیاه منقارش — همه ساله غذی شده قارش

زان زبان سیاه و شخص سپید — کرده دشمن ز جان خود نومید

هست همواره با دل بیدار — در همه کار عاقل هشیار

در شود هر زمان بهر سپاه — بر کشد در زمانه تاج و کلاه

جاه او همچو ماه ملک نگار — کلک او همچو تیغ کار گزار

بابان بخلاق حور و پری — در تبا شیر بشر او بشری

عقل بادبی نشسته در مکتب — علم از وی گرفته علم و ادب

بلکه ضبط مال و عقد حسیب — ساحران را ز نا بعلم آسیب

کرده از بهر بقدرت خلاق — درج طی پاره شته اوراق

دیگران را گه سوال جواب — حاجت آید مطالعت بکتاب

او زجا سے کشاده از وجوید — همه از بهر بجا بهر گوید

ملک عالم بپیش معاینه شد — دل او بر مثال آئینه شد

حبذا رای روشن پاکش — که فلک گشت تختهٔ خاکش

چیست بهتر درین جهان جهان — مرد را کار و کار را مردان

مال دنیا اگر ورا باشد — همه بر زایرانش بهبا شد

بر دهٔ بیخ سخاوتش تا عیوق — میوه و برگ و شاخ وز یدو عروق

خیمهٔ عمر او هزار طناب — ماه خیمه اش برابر مهتاب

تا ورا شاه شرق تمکین داد — ملک را صد هزار تزئین داد

اینهم از بخت شاه مشرق بود — که بدو رونق دول بفزود

راحجهم عالمی برآسودند — بحیات و کمال برسودند

که کسی را گماشته شه بجهان — که نخواهد همی بخلق زیان

بقلم قسم کرده هفت اقلیم — هیچ ناکرده ظلم وانگی سیم

حاکم مملکت چنین باید — تا ز بودش جهان برآساید

تا جهانست ملک خسرو باد — که مراو را چنین ثبات داد

باد تا باد ملک را بازار — شاه از او و زیر شاه برخوردار

باد امرش چو امر روح ملک — باد عمرش چو عمر نوح ملک

باد تا باد شکل خط همه طول — بخدامی و خدایگان مشغول

شاه را باد عمر تا جاوید — خواجگانش چو ماه و چون خورشید

صاحب عادل آن صفی و وفی — صدر دیوان و خواجه مستوفی

چشم بد دور از چنین صدر وزیر — که ندارند در زمانه نظیر

فی مدح الشیخ العمید ظهیر الدین ابی نصر احمد بن محمد الشیبانی

آنکه بر مملکت ظهیرست او — خلق را در رهی بشیرست او

عالم پیر و آسمان امان — نادره مایهٔ عجیبهٔ جان

بر عمید آن مملکت سالار — شاه را برگزیده در هر کار

معتمدگاه دخل و خرج جهان — کرده از بهر جمله درج جهان

گر بکار افگند نهان را او — باید بخشد همه جهان را او

نور رویش حدیقهٔ حدقست — خط خطش حظیرهٔ صدقست

خط و معنی وی ز ظلمت و نور — هست چون لف و نشر برخ حور

هر سوادی ازو بیاض فلک — هر بیاضی ازو ریاض ملک

نور و ظلمت بهم قرین آمد — در حلوحسیخ نفقتین آمد

لذت روح دان خط خوبش — نکند کس بحرف منسوبش

زان خرد بر خطش شفقتست — که معانی و لفظ چون جفتست

گر نه از ننگ مانیست آن خط — از چه نقطهاش مقله گشت سقط

آتش روحست نقطهای خطش — چه ان گشاید از رخ در سقطش

چشم بد دور سخت با معنیست — همچو ارتنگ خامهٔ مانیست

گشته از درج پاک بابک پیدا — همچو بهیج دو پیکر جوزا

عقل گمره ز شکلهای رفیع — روح واله ز نقشهای بدیع

با خطش خط خازن بواب — همچو با آب صافی نیست سراب

شد و آنگه که او گرفت قلم — تا و ک عرش پیش او چه قدم

کاغذ نامه همچو روضهٔ نور — صورت حرف زلف بر رخ حور

در بلاغت ز سرعت قلمش — آب آتش فرو گذشت دمش

هر سخن کز دهان شاه آمد — در دل خواجه اش پناه آمد

جود او را کرانه پیدا نیست — چون سخایش سحاب دریا نیست

با لطفش بزید بر کشور — تا ز عطفش بخار کرده شرر

با ادبی نتیجهٔ دل اوست — داد و دین دو دریچهٔ دل اوست

دین و دنیا مسلم هم اوست — زانکه دل کعبهٔ معظم اوست

حرمش همچو کعبه محترم است — خانهٔ او ز کعبه خود چه کم است

سما در دوار عطا جویان — گشته از هر سوی بدو پویان

عالمی از عطایش آسوده — یافته هر چه در دلش بوده

۷۵

شده درکار ملک و دین بیدار / دین و دولت فزوده و مقدار

شاه را چون در تصرف ملک / کرده از رای او تعرف ملک

صدر دیوان علم یزدانی / دلش اندر ره مسلمانی

در میان حریم حرمت او / از برای حشم و حشمت او

دست او با قلم چو یار شود / بر معانی سخن سوار شود

آب و لولو و جان صفاوت او / ابر و دریا و کان سخاوت او

شاه را آگه بس معتمد است / در همه کارها و را مدد اوست

صاحب سر خسرو انشاه است / زان که اسرار ملکش آگاه است

گشته اسرار ملک معلومش / سر سلطان بجمله مفهومش

نیست در مملکت چنو یک تن / گاه تدبیر و رای و گاه سخن

واقف راز شهریار بدل / در دلش راز مملکت حاصل

سال و ماه از شد آمد و گذار / چون حرم گشته بر صغار و کبار

همه با کام دل قرین گشته / همه با بهار و اسپ زین گشته

کف او بر سحاب رجحان کرد / بحر را صد هزار تاوان کرد

نیست چون از شاه کوه جسیم / دهر را هیبت و بیست عظیم

خطا و شکل خ لیف حور بود — هر چه عیب ست از و نفور بود
خط او خط معانی بکر — نام او نامه مبانی ذکر
قلمش چون معانی انگیزد — نقشبند معانی آمیزد
از سواد و بیاضش از پی مزد — گشته عقل همه امینان وزد
نامن و مانندش نتیجه جان — منظر و مخبرش دریچه جان
هم نکو دار اصل فضل و کرم — هم نگهدار راز دین و حرم
چون سر خویش سر نگهدارد — مال چون بار سر زره بگذارد
گنج را همچو سنج بگذارد — راز دل همچو دین نگهدارد
زانکه داند که با کمال وجود — جز بموضع نکو نشاید جود
زانکه دریا و ابر و کان بعطا — بکسند از طریق جود خطا
لعل کی وید هر که کانی کند — زر کجا یافت هر که جانی کند
اندران دم که خوش زبان باشد — گوش را لفظ او چو جان باشد
فطنت او برآید از پی ساز — مهر دار از میان خانه راز
فلک از جود او عطا جوید — راز با رای او سخن گوید
راز دار ست غرتش ز انست — خازن راز حارس جانست

ماجرای زمانه دیده دلش | هرچه زو خوبتر گزیده دلش

وهم او چون نم هوا از گل | آن برآرد که باشد اندر دل

دور دوران عقل جامهٔ او | رهٔ مردان چو برق نامهٔ او

زان نکو اعتقاد و رای رزین | شده چون خلد بانگ غزنین

بلکه در دور سید خامهٔ او | کرده چون روی حور نامهٔ او

هر که را حرز و هیکلست آن خط | که نیابی بر آن نهاد و نقط

چون سر کلک در زند بدوات | بنویسد بصبر تسبیح برات

گر ازین نوع تا که بود ستم | نه تو دیدی نه من شنود ستم

راست گوئی که مانند یحیی ست | یا بگاه شفا دم عیسی ست

پردهٔ معجزات تا بدرید | معجزی زان صفت کسی نشنید

هر دم آرد پدید زمزم و نیل | دست او همچو پای اسمعیل

غمزهٔ او همچو خط او مر جلال | سحر او همچو مال اوست حلال

علم ظاهر چو خنده کرده عیان | سر باطن چو غمزه کرده نهان

گر سگار را کند نهان او را | تا ببخشد همه جهان او را

قلم او سخی تر از کوثر | منظر او بهی تر از عنبر

چون براهیم قابل سعدند
عقل شان آسمان آتش گیر
روزگارند اهل عقل و بصر
مال ایشان نبرد ایشان خاک
تازه نعمت ز کلک شان باران
هرچه کان داد گوهر و زر و سیم
عالم عقل مع الازل شان
رونق صدر و زینت دیوان
در بنا شان نگر تو کلک و تیغ
مهر و ماه از لقای شان خیره
مهتر اسپ سخن سوار و دلیر
همه اندر حساب و خط ماهر
عالم از نور رای شان انور
از خطا کلک شان همیشه مصون
در جهان معاملات هر یک

چون سماعیل صادق الوعدند
تن شان عنکبوت کرکس گیر
سینه شان چرخ و نقطه شان اختر
قال ایشان چو حال ایشان پاک
دست ایشان قرین شده باران
حصر آن گشته پیش شان چو سلیم
صورت نفس کاره از دل شان
برسیده ز کلک شان دیوان
که عطا سپید بخشد حق رهان
نور و نار از سهای شان تیره
کلک شان بازگشته با شمشیر
همه اندر بیان حق ماهر
عقل شان با بیان شان خیره
کس نگفته که این چرا و آن چون
چون ستاره همه خامه پیچنگ

صفت هر یکی ازین اعیان
زانکه هر یک زراه علم و عمل
وحشت آن یکی خزانهٔ نور
رخسار ۱۲
کلک این حلیک وار سیماید
روی آن همچو برق میخندد
کلک این حاکی کف موسی
سازد آنچه که دست شد بنگا
شفقته هر یکی سفینهٔ نوح
گرد آنکه که تیغ گرد و فرش
شاه و دستور شاه و لشکر شاه
کز خیانت بجملگی دور اند
جند بفرمان یکی نفس نزنند
خصم را تا کنند آبی وار
پاک و خالی همه از خیانت دل
از شهنشاه را دنیا و نام

از دو و صد جنبه یک ورق نتوان
یار حق اند و کار و دار اهل
روی و رای یکی خزینهٔ نور
هر حوادث که چرخ بنماید
دست این پای فتنه می بندد
کلک آن معجز دم عیسی
کلک هر یک ز آبنوس حصار
نکته هر یکی دفینهٔ روح
باشد آنکه که فرش جوید عرش
گشته از راستی شان آگاه
هم امین اند و هم نه بفسر زنند
مرد کار اند جملگی نه زنند
همه تن تیر دلند همچه انار
ظلم و جهان بجمله شان حاصل
مستحق گشته با هزار انعام

همه از خدایگان تشریف / نام و نان یافته وضیع و شریف

هم با سپ و ستام و زر و درم / هیچ را هیچ چیز ناید کم

شه ازین خواجگان مرفه و شاد / ملک ازین خواجگان شده آباد

دست ظالم ز مملکت کوتاه / شیر اعداش گشته روباه

گرگ با میش در بیابان جفت / عدل بیدار گشت و فتنه بخفت

شاد باش ای بعدل شاهنشاه / زی چنین خواجگان نیکوخواه

چون بود شاه عادل و دستور / خواجگان نیز منصف و [illegible]

عالم آسوده از فریب و فتن / گشته مر عدل را شده مسکن

تا جهانست عدل خسرو باد / باغ عدلش همیشه [illegible] باد

فی مدح قاضی القضاة ابی القاسم محمود بن محمد الاثیری

چون ازین طایفه گذر کردی / [illegible] نظر کردی

عالم عدل بینی و انصاف / همه معنی محض و دور از لاف

پیشوای چنین مرتب جمع / فخر قاضی القضاة تابان شمع

مفتی اصل و فرع و وارث جد / شمع شرع محمدی محمود

آنکه در صدر شرع تا بنشست / پای فتنه و دست ظلم ببست

٧٥

گشت در راه دین شه ثبات — خاک درگاه او چو آب حیات

از غبار غرور عالم پاک — دامن و جیب او چو ایمان پاک

قفل احکام را ستوده کلید — پرده و حلقه بی عمود که دید

چون ستونی که هست بی افسون — خیمهٔ شرع را طناب و ستون

دیده بی زحمت خیال غرور — نظرش نیک از بد عالم دور

از فرازش نبرده سوی نشیب — تا زمین گنده پیر چرخ فریب

دل او سال و ماه مسکن شرع — گوش او شاه راه مکمن شرع

دین ازو زنده او شادان — خانهٔ شرع ازو شده آبادان

دل پاکش چو قبلهٔ ایمان — تخم خشمش چو سیل بیابان

زو حکمش بری ز تیر قدر — سیل بر وی نیافته هیچ ظفر

میل هرگز نکرده در احکام — کرده در دین مشیر خویش تمام

ظاهر و باطنش ز رشوت پاک — کرده در چشم میل رشوت خاک

گر بدی زنده یوسف القاضی — به نیابت ازو شدی راضی

روز حشر و تغابن و زلزال — او دهد زین قضا جواب سؤال

نامهٔ او بروز حشر و قضا — نامهٔ یحیی است پاک و خلا

گر ز حشر ست هر کسی را بیم | ور مکافات و از عذاب الیم
او بود ایمن از همه تبعات | نبود در فریق حشر قضات
مهتر خلق و سید السادات | گفت باشند از سه نوع قضات
دو بود هالک و یکی ناجی | مژده کاندر بهشت با تاجی
علم دین تا بود سپرده قضا | جهل رحلت گزید سوی فنا
پیش آن سر که در خزینه بود | چون چراغ اندر آبگینه بود
اندرین حضرت بزرگ چو جان | معنی او پدید و او پنهان
بال او را برای عالم غیب | کرده خالی ز رسم و سیرت عیب
کرده پاک از میان جمیع امم | صفوتا و کدورتا ز عالم
تا زده کرده نهی یزدان را | جان بی عقل و عقل بی جان را
نظرش همچو جان پاک مسیح | بوده در شرح علم شرع فصیح
کرده دست عنایت دینش | متحلی بعقد تمکینش
شمع دین صورت و بصیرت او | عقل جان سیرت و سریرت او
گاه فتوی چو کلک بر دارد | چتر حق بر فراز سر دارد
بی حقیقت قلم نگیرد هیچ | تو ز باد هوا نواله مپیچ

رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم القضاة ثلاثة واحد فی الجنة واثنان فی النار فاما الذی فی الجنة فرجل عرف الحق فقضی به ورجل عرف الحق فجار فی الحکم فهو فی النار ورجل قضی للناس علی جهل فهو فی النار

۷۵۹ رواه ابو داود و ابن ماجه

که گفت پیغمبر علیه السلام که قاضیان سه قسم اند یک قسم در بهشت و دو قسم در دوزخ

ذکر شناسی بمقدم ای قضیه منقسمست ابتدا بسوی حملیت و شرطیه و شرطیه تقسیم یا بد اولا بمتصله و منفصله و منفصله منقسم میشود بمنفصله حقیقیه و مانعة الجمع و مانعة الخلو و هر یک ازینها عنادیه میباشند و اتفاقیه و متصله منقسمست بلزومیه و اتفاقیه و چنانچه جزو اول قضیه حملیه را موضوع و جزو ثانی را محمول میگویند جزو اول قضیه شرطیه را مقدم میگویند و جزو ثانی را تالی و حملیه تقسیم مییابد اولا محصوره و مخصوصه و طبیعیه و

نه بکبر میل و نه زکسب ملول ‌ ‌ ‌ چون پیمبر بعلم دین مشغول

زان به بیهوده می نپردازد ‌ ‌ ‌ که همه شغل آخرت سازد

بینی ار هیچ چشم جان و خرد ‌ ‌ ‌ بگشائی که تا بد نگرد

گر شناسی بمقدم ازتالی ‌ ‌ ‌ نیست ایجاز حیلتی خالی

فحل بوده است در همه احوال ‌ ‌ ‌ چه با شاه دین چه در اقوال

در رضا دین نفس نسپارد ‌ ‌ ‌ خشم را در سنا نگذارد

هست چون حوض کش ثرا نهام ‌ ‌ ‌ مشرب عذب از رحمت عام

اهل دین را معین و دلسوز است ‌ ‌ ‌ مفتی شرع و شهر افروز است

زین جهان از پی سرای معاد ‌ ‌ ‌ شده مشغول در کشیدن زاد

تا عنان چون بدان جهان تابد ‌ ‌ ‌ عاقبت را بکام خود یابد

متناسب نهاد او با حلم ‌ ‌ ‌ متشابه سواد او با علم

چون قدر در سخا ریا نکند ‌ ‌ ‌ چون قضا در عطا خطا نکند

آنک نادر چو صنائع دهر ‌ ‌ ‌ نیز در هیچ شهر قاضی شهر

هرچه اندر نقاب قوت بود ‌ ‌ ‌ خاطرش را خرد بفعل نمود

رای بیدارش از طریق صواب ‌ ‌ ‌ یکجهان خصم را کند در خواب

فضل را بحر بود و عز ارکان | شرع را دایه بود و دین ایجان
همچو اقبالش از دو عالم جای | لاجرم هست ستر زین خدای
روی او چون ثریای او بفروخت | آفتابی با فتاب آموخت
دل او همچو موی اوست سپید | باد در باغ شرع تا جاوید

در مدح کریم العهد عز الدین یوسف

نام او در عمل صحیح العهد | لقبش در وفا کریم العهد
هست او در رای جنده و شکست | که همه آبها بزیر انگشت
گر بخواهی ز جان او مشتی | کرم خلق او نگوید نی
سائل آزرا چو قارون کرد | پنبه از گوش بخل بیرون کرد
خواجه ابلیس کز پی دم غیر | لیف و لاف زد چو گفت انا خیر
کروی ار دیدی این مکارم وجود | در سرای وجود رای سجود
بیند آنکس که هست بینا دل | وانکه از گل در آن درو حاصل
شمع آنکو بمجلسش بنشست | شمع دارو تو گوئی اندر دست
جامه جبه‌اش از صیانت چاک | عرصه جانش از خیانت پاک
دم او همچو عیسی آدم جان | عهد او همچو خضر محکم جان

قوله نکته اشارت به آیه وامرأته قائمة فضحکت فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب قالت یا ویلتی أألد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا ان هذا لشیء عجیب که در سوره هود در سیپاره ومامن دابة واقع شده وزن ابراهیم علیه السلام ساره بنت هاران [illegible]

عهد او چون پیمبر اندر عهد
جهد او همچو عیسی اندر مهد

چون ز خورشید قابل قوتست
لاجرم عهد او چو یاقوتست

نکته بود بر صلاح و وفاق
گوش ساره است قرّة اسحق

چون تنور زمانه آتش تافت
گردن چرخ سیلی خویش یافت

خود نرانده است در شفا و الم
جز به بلای شرع و عقل قلم

لفظ و نطقش ز عقل جان ملبست
کوز امر خدای مستملیست

جود او چون بهار خوش سلبست
بود او چون حیات خوش طلبست

پایهٔ فرش رسم تحفهٔ اوست
سایهٔ عرش طاق صفّهٔ اوست

چاکر گفت اوست گفتارم
شاکر دست اوست دستارم

گر دواند مرا به پیش خدم
پیش حکمش بسر دوم چو قلم

بدو لفظ نکو که بشنودم
یک در اندر فلک بیفزودم

مر مرا آب شد ز حیرانی
آتش دیگ روح حیوانی

گرچه با ما هم از قرونست او
از قرون و قران برونست او

ز دو امیر ولایتی گشتم
ور قبول وی آیتی گشتم

ور مرا گوید ای سنائی رو
بشدم از دیده با شمال گرو

[illegible]

هست از روی تثبت اجلال | پشت اسلام و شرع را و کمال
در نظر چون عبارت آراید | جبرئیلش بطبع بستاید
کلک او گره جفا دورست | همچو انگشت حور پر نورست
در کف نقشبند ستر ازل | در خلاء جلال او چه خلل
بین سبب نیست و نشیمن جود | لاجرم هست در بهای وجود
آسمان سخا و احسان است | ابر انعام و غیث انسان اوست
سخنش همچو روضه نورست | نیک نزدیک لیک بس دورست
همچو عقل اندک و فراوان شو | صلح افکن ولیک پنهان شو
هم گران هم سبک لقاست چو کان | هم سبک هم گران چو جسم و جان
گر نخواند مرا ز بهر عتاب | همه تن دل شوم لسان کتاب
قدر او بام آسمان برین | خلق او دام جبرئیل امین
گام چون بر بساط نطق آرد | گنگ را در نشاط نطق آرد
در کند ز الکن التماس سخن | در حدیث آید از نشاط الکن
سنگ بر روی مایج جود کند | فلک از نطق او سجود کند
سخنش عذب چون نتیجه بصر | با بطر چون سرشک دیده ابر

خالق نقش لطیف چون جان را — لفظ و معنی دو مغز چون جوزا

نفس او نقش زندگانی بود — که دو مغز و یک استخوانی بود

در خبر و صفور را مبانی اوست — در سخن روح را معانی اوست

سیرت پاک او حکیم او صناف — صورت علم او کریم اصناف

همه ابرام و ناز بتوان کرد — شعر چون هست بکر و معطی مرد

زاغ را چون همای فر داده است — پشه را همچو باشه پر داده است

قلم او ز سهوهاست مصون — پیش علمش علوم گشته زبون

علم او دستگیر دینداران — قلمش چون ربیع با باران

عالم از فتوتیش برآسوده — وز ضلالت جهان بیاسوده

گره برهانش بر جهان آسان — متشابه که هست در قرآن

گنج کند روا باشد — کاینچنین علمها کرا باشد

کیست مانند او بعلم اندر — متواضع بعلم و حلم اندر

او تواند نمود مر جان را — بی نقاب حروف قرآن را

زانکه در قبر سید است و بست — تا نیابت بشیخ فرموده است

مرد چون بود کار را درخورد — هرچه وی گفت شیخ چونان کرد

له قوله همه ابرام الخ ابرام استوار کردن و بستوه آوردن و ملول کردن ۱۲ منتخب

خوی او چون تشنه مشرب | سحر او مر پیاده را مرکب
کرده از نکتهای عقل انگیز | طبع نازان و چشم خاطر تیز
بتصفح چو علم بردار | در تخلص چو سالم برخوردار
هر خبر کز رسول نقل افتاد | شیخ در شرح آن بداد ش داد
معنی هر یکی برون آورد | جمله زیبا و نیکو و درخورد
مشکلات کلام ایزد بار | متشابه که هست در اخبار
همه را کرده حل بشرح و بیان | لفظهایی که هست در قرآن
ابن عباس ور نگارست او | با معانی بشیار ست او
هست با دانش معاذ جبل | ایزدیش برگزیده عز و جل
باد پیوسته چیره در هر کار | ور همه علم خویش برخوردار
تا جهانست عز و جاهش باد | حکمت شرع در پناهش باد
باد باقی بقای نوح و ملک | تا بود دوره از سپهر فلک

فی مدح جمال الدین صدر الاسلام ابی نصر احمد بن محمد بن سلیمان ف

عجب از خواجه امام شنا | مفخر شرع و یار و ناصر دین
تازه‌ها از الفاظ و معانی | نشر او در ... معانی

در سورهٔ مریم واقع شده

قال الله تعالی واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد وکان رسولاً نبیا

صدر اسلام و دین بدو تازه — هنر و علم او بی اندازه
علم او همچو آب شوینده — نام او همچو باد پوینده
علم او وعدهٔ سماعیلی — جمع او شمع طارم خیلی
کانکه گو بیان یاسین کرد — جبرئیلش ز سدره تحسین کرد
شاد باش ای امام هر دو فریق — دیر زی ای گزین هر دو طریق
تا تو بنشستی فلک دو نشست — من نگویم که استوی چو نشست
دست معنی چو کرد معنی خیت — زال زر دید و زال از شخشت
ای که می‌پرسی از طریق مری — نکند این سخن جواب کری
که چه گوید همی برین کرسی — باز گویم اگر ز من پرسی
تا چراغ سخاش تابان گشت — همچو پروانه جان شتابان گشت
جان او چون چراغ جودش دید — زار بسوخت خوش همی خندید
گرد وار از بهر تیمت جاهش — از پی خاکروب درگاهش
فلک هفتم از زحل خالی — چار ارکان ز پنج حس خالی
چند گوئی که وصف خواجه بگو — پای ور نه بوصف او دست بشو
در دو بیت مختصر کاری — باز گویم که هر هشیاری

خواجه در راه عقل و جان قیاس | در سرای غرور و جمع اناس

خاک سمبش ز تربت اتصال | آب چشمش ز معرفت سلسال

نطق او از جهان جاویدست | دور و نزدیک همچو خورشیدست

زاده ذهن او به نعوت و نور | حلقه و عقد گوش و گردن حور

همچو اندر خیال ماهی جور | سخن سهل او بهم آید رود و دور

تا چو تو میزبان نبود ارد | عیسی و خر غذی و جو دارد

جان پاکش سخن گشاید برو | جان در و معنی نهاد نه او

صیت او در عراق و مصر و دمشق | هست شمار و ستیی چو عشق

چون در اعراب اسم حرف شود | وانکه احکام فعل صرف شود

در بصره حدیث نحو کند | بصره از اهل نحو کنند

گشت در باغ بر نیزد افی | از برای دل سلیمانی

خدمی تیغ شرح گفتارش | میوهٔ شاخ عقل کردارش

دل مرا او برامند و راه تمو آب | دین مرا و برا جمال و اده خطاب

هست خوی بتول بجویش | هست آب خدای در جویش

تا ابد زانکه جانش کان دارد | روغن اندر چرا غدان دارد

٧٦٧

از هزاران هزار دسته شکفت | چون سمن کز خود بنیکی بشکفت
در خود عقل تامه بسی گوید | بیش از آن گرد نامه می‌شوید
سخنش با نوا و زینت و برگ | خاص بنیاد بسته با گیر چو برگ
سیخ بارا از آن عمل خوشنودی | داده ابر سخا بشرت خوشی
شده در راه حکمت و تدبیر | گشتش با چهار رفعت ادریس
برگرفته بعقل با اسکان | فتنه از پنج حس و چار ارکان
خاک شوره کند شراب از خلق | آب دریا کند گلاب از خلق
آری آنکس که صبر پیشه کند | بیشه شیر زیر تیشه کند
از پس صبر گردد آتش صبر | عذب همچون سرشک دیدهٔ ابر
خلق را شرط شرع او بایست | زانکه با عمر بوده عهد بیست
داد دین با خلل نکرده بکبر | دل با احمد بدل نکرده بجبر
ای امامی که از پی زینت | منبر شست قاب قوسینت
پردهٔ چرخ را پدید آور | قفل احکام را کلید آور
سر صندوق صدق را بگشای | خلق را سر لطف حق بنمای
از سخا و فصاحت از پی دین | پای بر نه بصدق ملتیین

حدیقه حکیم سنائی ۷۶۹

معنی بخش معنی زاینده را — قسم ده جان وقت ساعده را

تا با نقاش وش سرکاریست — سخن را چه تیز بازاریست

هر سخن را که نقش جان دیدم — داغ نطقش بزیر ران دیدم

همه گویندگان روی زمین — پیش نطق تو ای جمال الدین

بی غرض پیشه ام اربه بر باشند — چه نکو باشد ار خمش باشند

هرچه اندر جهان سخن کوشند — نزد رمز تو حلقه در گوشند

ور زبان تو ای امیر سخن — شوخ چشمی بود سخن گفتن

گرچه الماس نطق می سفتند — با بیان تو منتیان گفتند

طرف حرفت تو نخ تفسیرست — هرچه جز آن جگر نقف سیرست

تا که در سر ضمیر ارکانست — شمع جمع تو شه ره جانست

روح را تازه میشد بانی تو — غذی صد هزار جانی تو

قالبست این جهان جانش توئی — همه شخصست این زبانش توئی

بوجود تو خلق ازان شادست — عمر با دانش تو همزادست

حالت از اصل سوز فرع آمد — قالت از درد ساز شرع آمد

دوستان را صبوح روحی تو — جان جانها همه فتوحی تو

از کمالت فزوده دین را — شادی جان اهل غزنین را

گرچه هر نقش حرف غزنین است — چون قدمهای تست غزنین است

با لقای تو ای جمال الدین — نیست غزنین بهشت نقد است این

مثل تو با تو در جهان صغیر — خود قیاسیست بر ز سوسن و سیر

زادهٔ شر لست برهانم — شکر این موهبت نکو دانم

نظم من بهر شعر تو بودست — جان جانها از آن بیاسودست

خرده بود بضاعت زیره — سوی کرمان بری تو بر خیره

گهر مدحت تو دانم سفت — همه دانم ولی نیارم گفت

دوستان در نشاط لطف تو است — دشمنان بر بساط قهر تو پست

تن همت بجود تو کامل — جان حکمت بجب تو حاصل

ای وجودت محیط لطف خدای — باز جودت ز حسن او خبری

هر که از حق بسوی او خبریست — در دل او ز مهر تو اثریست

تو طبیبی مفسّری دگر است — تو حبیبی مذکّری دگر است

محرم سرّ انبیائی تو — مدد قوت اصفیائی تو

حکمت اهل استقامت گشت — حجت حالی قیامت گشت

سخنش اندک و ملیح و بلیح ... همچو توقیع دور بین و فصیح

با بد و نیک بی ریا و سخی ... اول و آخرش یکی چو یکی

وقت آن کو کمان خاطر خویش ... زه کند از برای ده درویش

رو کند تیر حسبتی بر گردون ... زه کند سنگ خاره بر هامون

اشهب نطق او چو بشتابد ... یارب آن نکته‌ها که دریابد

بصفت هم کمانش هم تیرست ... بسخن هم مرید و هم پیرست

آن کمان پدید و تیر نهان ... آن مرید خدای و پیر جهان

عیسی جان مرده خاک وش ... ملک الموت فقر زنده فرش

باغ ایمانش از چشمه روی ... تا ابد آب رویش اندر جوی

برگرفته بقوت ایمان ... دو گروهی ز عالم تن و جان

شده در راه حکمت و تدریس ... برتر از یونس و سطاطالیس

یافته فلسفه شریعت و ره ... از پی قدر دین و قل سفه

از درون تیغ هست از پی دین ... صد هزار آسمان فرودش زمین

هیچ ناگشته گرد هزل و فضول ... شده خشنود از و خدای و رسول

در مدح شمس الدین ابوطاهر عمر بن محمد الغزنوی

شمس دین شمس ائمهٔ عصر / که نیارد چنو زمانه دگر
شربت شرع دین بباغ رسول / از نسیم فتوح کرده قبول
همچو دین محمدش از تخلف دور / چون خرد نطقش از تکلف دور
حافظ شرع بهر پیوندش / دیدهٔ جان ندیده مانندش
از عزازیل ننگ بس که بتفت / دیو بشنید امر و زود برفت
از نهیب بزرگ مایهٔ او / بسکه پیچد ز سهم سایهٔ او
پیشش از بسکه پاس دین دارد / آسمان چشم بر زمین دارد
بینی آن ذات پر لطافت او / وان صفای بری ز آفت او
هم فصیح سزای گفتارست / هم صبیح ملیح دیدارست
لاجرم نطقش اندرین منزل / همچو عیسی ز گل نماید دل
هست رطب اللسان بمدحت او / جبرئیل از کمال رفعت او
هم سرای سرور از او آباد / هم همه دوستان از او دلشاد
چون دعا را نهاد خواهد برچرخ / عیسی آمین کند ز چارم چرخ
سوز سینه‌اش اگر عیان گردد / چنبر چرخ رایگان گردد
شادی آید چو او بمسند نشست / بر سر دست برنهاده بدست

صفت صفوت دل پاکش | نعت نطق شگرف چالاکش
پردهٔ عرش آیة الکرسی ست | شهد فردوس و حجرهٔ قدسی ست
حفظ او تا جناب شرع سپرد | دیو نسیان ازو جنابت برد
از مروت لطیف منزل تر | وز قناعت خفیف محمل تر
هم درخت وفا ازو پربار | هم زبان ثنا ازو پرکار
حلقه در گوش کرده مردم چشم | پیش آن طاق ابرو و خم چشم
نایب شرع مصطفی اوست | عالم علم مرتضی اوست
علم تاویل بر زبان دارد | شرح تنزیل را بیان دارد
هرچه با مرتضی بگفته رسول | او بجان کرده است جمله قبول
تا درآمد بعالم فانی | بوده شرع رسول را بانی
آنچنان علم شرع از بر شد | کانچنانش بجان مصور شد
گشت با مرتضی درین پایه | کشف گشت بر دلش چو نگاه
هرکه تن و شمنست یزدان دوست | وانکه والراسخون فی العلم اوست
زنده کرد از برای یزدان او | مال و دل جمال او جان را
تا که بالش رسد بهر یاری | از جمالش توانگرم باری

قوله هرکه تن ... این آیه در سورهٔ آل عمران در سیپارهٔ تلک الرسل واقع شده فما یعلم تاویله الا الله والراسخون فی العلم یقولون امنا به کل من عند ربنا وما یذکر الا اولو الالباب ...

خاک پایش اگر بدست کند / حور ازان خاک آب دست کند

غم گریزد اگر شود خندان / تنگ پای جامه در دندان

اندر آن خط و کلک و فضل و جمال / دشت زیر زنخ بمانده خیال

خاک پایش اگر چه [illegible] دورست / خورش چو آب و هان [illegible] نیست

او بهر راه دین دارد / عین [illegible] ان چنین دارد

در ثنایش هر آنچه اندیشم / سیرتش گویدم که من بیشم

عجز پیش آورم من از کارش / باد یزدان بحکم در یارش

عرضش از عرض دین مقید باد / تنش از عقل کل مؤید باد

بزر عقل و خرد [illegible] باد / عمر چون علم جاودانش باد

باد این خاک تا ابد پاکش / همچو آب سمندر از آتش

فی فضیلة تربة الغزنة و دیاره و احواله

چونکه بهرامشاه شه باشد / مرورا زین صفت سپه باشد

ملکش از ملک جم نیاید کم / تر و تازه چو بوستان ارم

مملکت آسمان ملک خورشید / خواجه چون ماه و قاضیان ناهید

عالم آراسته بدولت و داد / گشته معدوم در عدم بیداد

[illegible marginal notes] ... ابوالحسن ... این حال در وقت ... بهار عجم

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت ساکنانش فرشته باگل و خشت

خاک این مملکت شده کافور چشم بد باد ازین حوالی دور

اهل غزنه چه کرده اند از داد که چنین شان کریم شاهی داد

هرچه ز ایزد بخواستید عطا دادشان بخش گزیده دها

باجابت دعا چو مقرون گشت هرچه درخواستید افزون گشت

شاه عادل نکو نیت دستور ملکت آباد و دست ظالم دور

لشکری بر مثال مور و ملخ بحر و بر زان ملا و وادی شخ

صد هزاران سوار جوشن دار که نماند ز دشمنان دیار

عدد لشکرش هر آنکه شمرد شمرد او و عمر پایان برد

روز بارش چو بر نشست بتخت کار بر دشمنان وی شد سخت

جوش دیوان گذشته از پروین رونق خواجه تا بعلیین

خواجگان دگر چو مهر و چو ماه رونق گاه و زینت درگاه

اهل دیوان همه عدول و قضات گاه توقیع و خط و عرض و برات

بمظالم نشسته اهل قبول قاضیان و جمیع عدول

تا ملک بر فلک مکان دارد تا سماک از سماک نشان دارد

پادشاه و وزیر و میر و حشم — عادل و ناصح و امین و حزم
چون ستودی بسی عدولان را — سخنی گوی بوالفضولان را

فی مثالب شعراء الزمان و غیرهم

تا کی این لاف و این ستیزهٔ تو — که همه تو بس است ریزهٔ تو
بگذر از عالمان و درویشان — تو و عام و خصومت ایشان
چون ز راغوان شرع بی قوتی — تو و سالوس و کبر و سنبوتی
تو چه مرد کناری و بوسی — مرد زرقی و یار سالوسی
هر سخن کان ترا کند فربه — هذیان پرسمت نه از وی به
خویشتن گشته زیبا کی — که بی اصلاح خودی انطاکی
هر که دارو ستاند از معتوه — زود گیرد همه جهان در کوه
هر که بر رفت خیره بر سر چوب — گفت تذکیر هاون و جاروب
نشود واعظ و نه حافظ دین — نبود وارث رسول امین
هر چه او گفت خنده آرد بس — هر چه او کرد زو نگیرد کس
مرد ماتم زده ز گفتارش — سال و مه بیغمی بود کارش
بگذشت او بگوی سخن — نه بگفته نه دیده روی سخن

ای که در ابلهی و خیره سری | خرتر از گاو و هرزه تر ز خری
آخر عمر تا ز دل تفته | همچو بر کودک آخر هفته
گربه گر شد ملقبه شاد از تو | گوش و بینی دهد بباد از تو
نکند نیز رنجه بیش ترا | شرم ناید ز ریش خویش ترا
من ندیدم امام بر منبر | چون تل گوه بر سر زنبر
هیچ دانی بچشم من چون بود | کیر و خایه نه در خور کون بود
پشت چون خرس بر سر شیخ بود | روی چون بوریای مطبخ بود
سر و ریش ار در آینه دیدی | رو که بر روی آینه ریدی
مردمی گیر و دانش و آزرم | ویحک از روی خود نداری شرم
تا کی از ریج و ضحکه و تسخر | زین سر و ریش شرم دار ای خر
از پی صید آهوی خوش بوز | چشمها پر ز سرمه کرده چو یوز
زانکه دیوی رسید فریادت | ای کم از خاک چیست این باد
از پی آب و نان هر روزه | زهر را خوانده شکر کوزه
تو نه مرد عیال را نانی | دیگران داده مرد را جانی
در تو ای شوم نحس و از رم ظن | که یکی نان بهاست از ده زن

نه برادر بود بنرم و درشت — گر برای شکم بود بهم پشت

عقل نبود برادری کردن — از پی رنج دل جگر خوردن

رنج دل باشد و عنای جگر — به برادر دویدن از مادر

نه قبولش خوش و نه کردن ه — همچو بر روی خوب بینی بد

حکایت

نسخهٔ اعراب و همزه برابجد

کلکی بر مناره کودک خرد — بر شد او را بنازمی افشرد

چون موذن بدیدش اندر وای — پس بگفت ای کلک ز بهر خدای

سره کاری همیکنی بر تازه — بد و منزل به پیش او و شو باز

مثل

بود کفر زند بد بود بد و باب — زنده مالت بزید و مرده ثواب

جهل باشد عداوت پرورزن — از پی رنج دل جگر خوردن

ور بود خود و نعوذ بالله دخت — کار خام آمد و تمام نه بخت

طالعت گشت بیشکی منحوس — بخت قارون تو شود منکوس

آنکه از نفس او ت عار آید — دختری را بجو استار آید

خان و مان تو پر ز عار شود — خانه از بهر وی حصار شود

هر کس امین مباش ز ان پس تو	گر نیابی امین بر و کس تو
هیچکس ابجد نیاری خواند	کوز بر گنبد ابجکس نفشاند
هیچکس ابجا نیاری برد	تکمند امین بر هوای کرد
آتش و پنبه جفت کی گردد	خان و مانت بجمله نی گردد
گر غلامی خری و گر شاگرد	باوی از نا کسی بر آید گرد
زود ودا ما دیت طمع دارد	خویشتن را ز خانه پندارد
چه نکو گفت آن نکو استاد	که وی افگند شعر را بنیاد
کانکه را دختر ست جای پسر	گرچه شاهست هست بد اختر
و انکه او را دو سیم با صله است	گفت کالمکرمات دفن البنات
بر فلک چون بنات با نعش ست	بر زمین هم بنات بر نعش ست
هر که را دختر ست خانه نژاد	بهتر از گور نبود ش داماد

فی مذمة المخنث

کیست این هست مرد اما د	کرده حمدان ز بهر زن بر باد
گاه و بیگه در آید از در تو	کام و ناکام گشته همسر تو
گشته معروف هر کس هر جای	کیست این مرد اکه خواهر کای

از شاعر سل ... گویند اما معلوم نیست که بعضی ...

کاون آنکه کند که گیرد زر — کس خواهر بزر در داهی خسر
وانزنانی که سیم نستاند — ای بسا گاو چنه که براند
هر تجمل که دارد از پی گیر — بدهد وآن زنش نگردد سیر
چون نماند درم طلاق دهد — چاک بیزاری و فراق دهد
سال و مه کاون بزر کند او — چون نماند درم بدر کند او
خاک بر فرق خواهر و داماد — که نگردد کسی از ایشان شاد
هر که خواهد جماع سیم دهد — زر بمعشوق خود سلیم دهد
زانکه داماد تا نیابد سیم — نکند فرج خواهرت بدو نیم
آنکه خواهرت را همی گاید — مرگ بابات را همی باید
دور باد ای برادر از ما دو — خواهر و دختر و زن و مستور

فی ذم الخال و العم

آنکه عم تو وانکه خال تواند — همه خوشخواه جاه و مال تواند
همه لرزند در عنا و عذاب — بزر و سیم سفله چون سیماب
آشکارا چو گربه بر سر خوان — زیر بر تر ز موش در پنهان
عم که بدگوی پر ستم باشد — غم نباشد که درد و غم باشد

پس تو گوئی فلان مرا لیست
رو تو از ننگ خال بغم باش
تا دو دوستت بدامن خالست
حکمت اندر عرب فراوانست
که عدی شد چو از عداوت خال
نشنیدی که راند در امثال

فی محن صاحب العیال

کر ده باید زن ستوده سیر
زیرک آنست کو نکاید زن
اشتقاقش نه چیست افی زن

فی ذم قرابة

موش کز دشت در دکان افتد
چون نشیند جوان خشتینه
خویشتن را خدای نام نهد
بنشاند زجهل و گستاخی

گویند که از طلا یا نقره در یا کشند ۱۲ تنگ چیزهای افگندنی دیر بکار ۱۲ آنچه بدریا ... عوان بالفتح سخن‌گیر ظالم و زجر کشنده و سرهنگ دیوان سلطان ۱۲ غیاث

۷۸۸

زانکه چون سفله یافت مال و عمل — بکند جفت و یار و خانه بدل

کب را چون بلای آدمی — باز کاسه اش چو کاسهٔ دونی

گر نداری بخدمتت خواند — ور بداری بعنف بستاند

همه از کون خواجه تیز دهد — گه گه از کون میر نیز دهد

که من از دست اینم و آنم — من کنون دست دست سلطانم

همه پایوش نه حاجب و نه امیر — همه لافش ز نایب و ز وزیر

گه پدر را با تو هم سخن باشد — زیر تو گر چه ده کهن باشد

که نبینی بحرمت و صولت — باید نخ زن چو من بدین دولت

گر دهم بین ز دست شه نیلی — که بدست خود دهم زند سیلی

من زنم بیشتر ز بیم بشه — کون سیلاین به پیش غور بشیه

شاه با ما ز سیبه دار بزید — جز بغربان ریش من نزید

خود به سهم سنت چندین گاه — قفل ننهد به کلید کاخش شاه

چکنی با خوشی ز خویشی او — که صدا دید کی مر بیشی او

از پی لقمه بباتم و سود — گر خلاش نبود نگه جز درد

کیست در چشم عقل ناخوشتر — در جهان از گدای کبرآور

۷۸۹

۱۵۳

تمام

با تو او را از پی مغفرت و جاه
حمله چون شیر و حیله چون روباه

سر گفتنش چون قضا حاجی
درس گفتن ز ترس حق خالی

از برای سوال خاصه عام
نه بهر نبی سلم جواب سلام

می کزان لب خورند نباید
جام می کش که این سپند اینست

گوید کس را اگر بدگرد کون
حجت آرد چو سر کند بیرون

گرش همسایه بیا زچیست راست
گوید این عقد اجرنست روا

آب در جوی دیگران بردن
با جازت چو داد بفشردن

بینی از هیچ سوی او تازی
از سر جبه از سر بازی

قامتها نی چو خایه کنده و دون
سر چو کیر آستین فراخ چو کون

نه بخشش امید و نز کس بیم
نه از وجوه امین و نه یتیم

همچو بیخچه رباب ریش ستبر
چون طنین رباب خاطر بر

کرده نام تو عامی و جاهل
تا کند حق باطنت باطل

چون در آید مغفوله در تنگ پوی
تو بیار آب و بهر دو دست بشوی

که وکیل اندر آستین دارد
اسپ حاکم بزیر زین دارد

بازتا صنعتی بیاندازد
ریش پالان کند بدو تازد

حکایت و ضرب المثل

آن شنیدی که از کم آزاری   رندی اندر ربود دستاری

آن دوید از نشاط در بستان   وان روان شد بسوی گورستان

آن یکی گفتش از سر دردی   تا بدیدم سلیم دل مردی

تو بدین سو همی چه پویی تفت   کانکه دستار برد از آن سو رفت

گفت ای خواجه گرچه افسون شد   نه ز بند زمانه بیرون شد

چه دوم بیهده سوی بستان   خود همی یابمش بگورستان

که بدینجا خود از سرای مجاز   مرگ سیلی زنانش آرد باز

زود باشد کش از سرای سپنج   آورندش به پیش من بی رنج

آنکه راز دل و نهان داند   داد من زو بحیله بستاند

تا بدینسان که کرد ما را عور   عوری خود ببیند اندر گور

از چنین قسمت با چه اندیشی   تا چه خویشیست در چنین خویشی

فرع (یعنی احکام) و دین چون علم بلند کند   بر چنین اصل (یعنی نسب) ریشخند کند

خویش تا خویش سوی من مثل   هست موی زهار و موی بغل

برکنی بد رها کنی ناخوش   تیره زو آب و گنده زو آتش

قحطی افتاد وقتی اندر ری — دور از این شهر وز نواحی وی
آنچنان تنگ شد بر ایشان کار — که آدمی شد چو گرگ مردم‌خوار
کرد پدر مادری همی گریان — خرد فرزند خویش را بریان
کرد بر خود همی طباخ امیر — خون همشیره را حلال چو شیر
اندران شهر چشم سر کم دید — سگ مرده که مردم آن نخرید
اندرین حال مارسفی زنگی — نزدم آمد ز راه دلتنگی
گفت مردم همی خورد مردم — تو دعایی بکن که من کردم
گفتمش سیستار و بکن لنگی — رو و بگذار تا بود تنگی
تا بدانی که در سرای سپنج — هیچکس نیست هیچکس را هیچ
بهر آن نیست در سرای اسباب — سرنگونسار لا اولی الانساب
زین قرابت نوین نامه تنگ — که قرابت قرابه دارد سنگ
بشکنند زود و بد شود پیوند — تنگ نبود که دیر شد دلبند
خویشی خویش ریش ناسور است — از درون زشت و از برون عور است
خشک او تر و سرد او گرم است — سر او سخت و پای او نرم است
نرد دانا چو خشک شد تر او — پای دل کرد خاک بر سر او

۷۹۸

پس درین بزمگاه نامردان	از پی صحبت جوانمردان
باد همراه تا ز عشق نبی	خشم با درد اضافت نسبی

در هجو شعرای بدگوید

پاک مشتاقان شعر خراش	خویشتن را شمرده شعر تراش
قالب و قلب شان سلیم و لئیم	خاطر و نظم شان عقیم و سقیم
همه بر درگه فراشتی	همه از روی معرفت کشتی
دیدنی هست و خوردنی نه مدام	چو سنگ پخته و چو مردم خام
روی شان چون پیاز لعل و نکو	لیک چون بنگری بود همه پوست
تا زبان در سخن جسپری کرده	عقل را عاشق کری کردند
جان شان همچو مغز بی مایه	دل شان همچو نظم شان ساده
فعل شان زشت چون پیام شان	جان گران همچو استعارت شان
فتنه را نام عافیت کرده	دال با ذال قافیت کرده
فرق ناکرده مسکنت از محنت	عقل از ایشان بدیشته عدت
روی چون ناس فعل چون نسناس	همه محتاج جامه کرپاس
سخت شادست شاخ و بیخ جهان	از چنین شاعران به پیش مهان

گربه بنگلند و موش تا شیرند | خانهٔ مردمان ازان گیرند

همچو گربه به لقمه محتاج | کرده چون موش سفرها تاراج

همچو گربه لئیم و خواری دوست | خورده سیلی ز بهر پارهٔ پوست

یادگار منافقان به سخن | سخنش همچو پوست بی سر و بن

از معانیش بی انصافست | همچو طوطی به نطق در لافست

خانهٔ مردمان گرفته چو موش | خلق از ایشان رمیده همچو وحوش

لاجرم سخت جان و سست‌گند | روی ناشسته همچو خوک و سگند

غافل از فضل و فاعل و مفعول | حفظ کرده بجای فضل فضول

باز نشناخته ز شعر شعیر | خلق را خوانده گاه شعر شعیر

برده نان سپید گندیده | شعر برده به پیش خربنده

خویشتن را شمرده از ندما | ساخته مسکن اندر حکما

گرد کرده بسی سخن ریزه | نیک و بد خیره در هم آمیزه

در بدر روز و شب پی خوان | نام نیکو بداده از پی نان

بنهند ارجمند ازین زشتی | پای بر فرق بحر چون کشتی

همه هستند صورت شبدیز | زینچنین جاهلان دلا بگریز

نبض و قاروره و رسوب علل — داخل و خارج فساد و خلل
گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز — چون توان کرد اندران تمییز
علت سکته و حدیث و سهم — سبب و نفع آن ز بیش و ز کم
انبساط انقباض و حمیات — عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا — فالج و لقوه و فساد و وبا
خدر و رعشه و ربو و کزاز — ریه و انتصاب و ذرب براز
حال سرسام و علت برسام — نزله خانوق با سعال و زکام
گر بپرسی تو از عطاش و سل — گر بداواش نتیجه گردد ول
از مطی و اختلاج بدن — خفقان و فواق و سستی تن
هیضه و تخمه و زحیر و تهوع — اصل این چند با ز چند فروع
باد قولنج و باد ایلاوس — یرقان و برص جذام و نقوس
نقرس پای بند و عرق نسا — فتق و دیگر برودت الامعا
گر سوالی کنی ازین پنجاه — چه شنوی جمله نیستند آگاه
حد این هر یک ار بگویم من — گرده واز نکتها و ... سخن
اندکی باز گو میت بشنو — بانگ گفته ام سخن مگرو

وانچه را نام کرده اند سعال — قصبهٔ ریه را کند بد حال

ورنه کام انصباب تنها نیست تباه — بسوی منخرین گشاید راه

بشنو از من تو حد و وصف عطاس — حرکتهای آنچه ز قیاس

حاصل اندر دماغ گشته سبب — بطبیعت جدا کننده چو ابر

سل فساد مزاج و سودا ها — پس ذبول آورد باعضا ها

قوت هاضمه تباه کند — دافعه هم بوی نگاه کند

قرحه معده را ز وی پدید آید — ریه را ثقلها پلید آید

از نطق شان چنین دادند — آنکه در طب امام و استادند

حرکت در تن از همه عضلات — محقق گشته از همه آفات

کاندرا عضایت آورد نفخات — اختلاج از زیادت حرکات

انبساط انقباض اندر دل — هر زمان آورد همی حاصل

خفقان اختلاج دل باشد — که نه از حقد و غش و غل باشد

باز گویم فواق را من حد — که برین قول نا ورد کس رد

حرکات و تردد بابین — واقعه ما شکه برآمی العین

کاندرا اجزای معده جمع آید — بدل انطباع منع آید

فتق وردی شدید ور امعا ... فضل البطن با صفاق قفا

حکما از برودت الامعا ... این نهادند حد رنج و عنا

انحراف زحالتین باشد ... وان سرایت بالتین باشد

در طبیبان نادان

این شنیدیم حد این پنجاه ... کرد باید کنون سخن کوتاه

حکما جمله این امراض ... این نهادند بر سواد و بیاض

از اطبای عام این ایام ... گر بپرسی ازین همه یک نام

بخدای ار شناسد و داند ... ور هزاران کتاب بر خواند

همه از جهل پیشه و شورند ... همه کناس و اکمه و کورند

صد هزاران مریض را هر سال ... بکشند از کیاست افعال

همه هستند یار عزرائیل ... قاتل ایشان جمله خلق قتیل

وای آنکس که هست حاجتمند ... بچنین قوم کور بی درد و بند

ای خداوند از اینچنین حکما ... خلق را کن بفضل خویش رها

که جهان شد ز فعل شان ویران ... خلق را زین بدان بجان برهان

فی صفة المنجم الحاذق والمنافق ومثل اصحاب الدعوی

طول و عرض و سطوح نقطه و خط	کو درا حوال جمله نیست غلط

فی صفة الافلاک

فلک تاسع است برز افلاک	کین فلکها ورا بود چو مغاک
فلک ثامنست جای بروج	و اندرو هفت از دخول و خروج
فلک سابع آن کیوانست	که مراورا بسان ایوانست
فلک سادس است زاوش را	که دهنده است انش و بیش را
فلک خامس آن بهرامست	آنکه در فعل و رای چو دکامست
فلک رابع آن خورشیدست	که بملک اندرون چو جمشیدست
فلک ثالث آن ناهیدست	زهره کز نور او جهان شنیدست
فلک ثانی آن تیر آمد	آن عطارد که وهی بیر آمد
فلک اول آن ماه آمد	که اثیر اندران پناه آمد

فی صفة الکواکب السبعة

دو ازین هفتگانه نحس نهند	در همه وقتها بد و تبه‌اند
دو ازو دو درنها مسعودند	فاعل خیر و منبع جودند
دو ازین معتدل بخیر و بشر	متوسط بحال یکدیگر

طول و عرض و عمق قود جسم سطحست که عبارت از دوئی چیزیست که قابل تجزیه باشد در طول و عرض نه در عمق

بازده بیتکه و تیر از دو قول ... از هوا یافت بهره مهر حمل
هست خرچنگ و کژدم و ماهی ... که برآیست شان شهنشاهی
حمل و عقرب است ازین تاریخ ... که شد است خانهٔ مریخ
ثور و میزان ز زهره دارد بهر ... زهره چون شاه ثور و میزان
پس از آن هست خوشه و جوزا ... که عطارد گرفته اند بها
سرطان خانهٔ قمر گویند ... شمس را جز اسد کجا جو نیا
قوس و حوت است خانهٔ هرمز ... جدی و دلو از زحل پذیرد

فی شرفه و وباله و صعوده و هبوطه

شرف آفتاب در حمل است ... شرف ماه گاو بی جدل است
راس را خانهٔ شرف جوزا است ... سرطان آنکه مشتری را جا است
شرف تیر خوشه آمد و پس ... مر زحل را شرف ترازو و بس
مر ذنب را شرف کمان آمد ... ملک بهرام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان ... بعد از آن جملگی تباهی دان

فی صنعته هذا العلم من الحکیم بطلمیوس

می ندانند کاین همه صنعت است ... اختراع حکیم فی بضع است

...رن ولادت ترا پدید آید	بستگی را ازان کلید آید
دومین خانه بیت مال نهند	اصل این حکم بر محال نهند
سومین بیت اخوت و اخوات	ایمن از حادثات و از نکبات
چارمین خانه خانه پدر است	که ورا خیر و عافیت ثمر است
خانه پنجم آن فرزند است	و آن اولاد و خویش و پیوند است
ششمین خانه جای بیماریست	که ازو گه نشاط و گه زاریست
هفتمین خانه جای جفت و عیال	که ازان به شود همه احوال
هشتمین خانه خانه نکبات	که ازان مرد را رسد آفات
نهمین جای ملت و دین است	سفر و راه و کیش و آئین است
دهم از مادران نهند شمار	خانه پادشاه و حرفت و کار
خانه دولت یازدهم	اینت ترتیبها همه بهم
از دوازده نشان که واداستند	خانه دشمنان نهاده استند
زین سله و ده و دو نقطه پنج کنند	خود درین پنج جا به پنج کنند

فی تسویة البیوت

اختراع چنین هر آنکه نهاد	راه ور داد لیک در نگشاد

خلق را کرد جمله سرگردان | وانچه کرد از عمل تبه کرد آن
شخص گاهی که در شمار آید | مادرش اولین بکار آید
بعد ازان خانهٔ نحوس و سعود | چون درآمد وی از عدم بوجود
خواهران برادران پس ازان | پس پدر با برادرش چنین جان
خانهٔ رنجها و بیماری | نکبات و بلا و غمخواری
بعد ازان خانهٔ مناکح و جفت | بدر آید وران نهان بنهفت
چون بجست از صفت بند کمند | پس ورا نه تو خانه ره بسپرند
خانهٔ دوست و خانهٔ دشمن | بعد ازان خانها تو بی لفکن
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی | ثرا از کم خاصی و بهانه جوی

فی حال المنجم الجاهل عند ملوک العالم

بود وقتی منجمی کانا | همچو اهل زمانه نابینا
پادشاهی ورا بخدمت خواند | گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
پادشا مر ورا سوالی کرد | مشکلش را ره از محالی کرد
پادشاهی که وهمان بین بود | ظاهر و باطنش چرا زوین بود
گفت روزی برای خود بگزینا | رو بتقویم و حال خویش ببین

نه بهره کند ربع کره بیگانه است ‌‌ ‌‌ ‌‌ ثور و میزان چو او را خانه است

نیست تیر از کره یکی اجزا ‌‌ ‌‌ ‌‌ با دو خانه است سنبله و جوزا

نیست در کارشان بسی تمییز ‌‌ ‌‌ ‌‌ خیز و بر ریش این منجم تیز

منویس سند خیره بر تقویم ‌‌ ‌‌ ‌‌ نیک و بد بر عموم اینت حکیم

بس تنجج کند بر دانش ‌‌ ‌‌ ‌‌ هیچ دانش نداده یزدانش

نیست فرقی میان مردم دهر ‌‌ ‌‌ ‌‌ همه یکسان بود طوالع شهر

همه با دست حکم با دانکار ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو ز احکام خیره دست بدار

نیست جز هرزه سندل و تنجیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ زن بود سغبه چنین تعلیم

سخن زال کو ندارد سود ‌‌ ‌‌ ‌‌ باد پیمود کآسمان پیمود

نیست الا بقدرت یزدان ‌‌ ‌‌ ‌‌ نیک و بد در طبایع و ارکان

بی قضا خلق یک نفس نزنند ‌‌ ‌‌ ‌‌ مرد عاقل چنین جرس نزنند

فی المطایبه والهزل

بود کرمی بکار دریوزه ‌‌ ‌‌ ‌‌ نام آن سرد قلتبان یوزه

رفت روزی بحج بگدیه صحراب ‌‌ ‌‌ ‌‌ اینت فضل اینت مرد اینت شتاب

چون ببغداد آمد از حلوان ‌‌ ‌‌ ‌‌ دید بازارها پر از الوان

زنی خرابات از خدا بودین | رهگذر کرد بر ره و آیین
دید بر رهگذر زنی زیبا | روی زیبا بزیب چون دیبا
دست در جیب خویش کرد چو باد | کرد فرموشش چخ و فرج بیاد
دید در قلطه زنگی باتش | دو درم بهر جامه و نانش
یوزه زشت با دل ناشاد | دو درم داد و آن زنک را کاد
زنک شوخ در ازارش دید | او دید یوز زو نخشش و زو دید
گفت زن سخت ابلهست دیدم | بسلام سیم و بر تو خندیدم
یوزه دادش جواب بر ره راز | چون شد آن سگ گذشت قصه دراز
گفت ازین خرزه گرچه دربندم | آنچنان خرنیم خردمندم
چون ببینی چراغ بی روغن | پس بدانی تو ابلهی یا من
تیز را باز داد در دهلیز | زانکه غماز روده باشد تیز
گر بستی زنیر من ره پی | جبت ناگه زگنبدت گوزی
تو بیا وام پشتم مفروز | کایچ گنبد که ندارد گوز
باد اگر گوشت را بفرمان نیست | نعم مخوذ هیچ کون سلیمان نیست

في معنى اللواطة

۸۲۱

نزد آنکس که عقل او خوارست | شاهد و لشکر جگر خوارست

التمثیل فی زاهد السوء

آن شنیدی که زاهدی بشهری | خواجه فاسق ظلی و بی بهری

رسته از رنج بیکرانه و هم | گشته از فضل خود یگانه و هم

از غرور رغبت بر فلک برده | مخنتش زیر پای بسپرده

مخنتش را اگر یکی آن بود | که در اندوه قوت همدان بود

مدتی بد که خواجه گاهی نیافت | پسری رست کرد و جای نیافت

چون پناهی نیافت مضطر شد | بضرورت بمسجدی در شد

کنج محراب و خانه خالی | خواست تا کادلی کند خالی

چون برانداخت پرده از تن سیم | تا برو سوی چشمه ماهی شیم

مسجد از نور شد چنان روشن | که برون تافت شعله از روزن

زاهدی زین حکایت آگه شد | پی برون برد و بر سر ره شد

پسری دید بر دو سر بنشست | مرد فاسق گرفته بوق بدست

تاش بنهاد میان حلقه کون | زاهد آمد چو دیو تبی از بیرون

کار بست و عصا فراز نهاد | گلوی همچو گاو باز گشاد

۲۲۳

گاهی گدی و گدی چه راست این — در ره شرع ننگ و عار است این

این چه هیچ نیست غلط حق — شرع را نیست پیش تو رونق

از چنین کارهاست در کشور — آسمان بی نم و زمین بی بر

خلق را نیست از خدای هراس — دل شان گشته معدن وسواس

از گناهان لوطی و زانی — خشک شد چشم ابر نیسانی

بر بساط زمین نبات نماند — خلق را مایه حیات نماند

بشود لا محاله دهر خراب — چون لواطت کنند در محراب

مرد فاسق بحیله بیرون جست — تا مؤذن بر او نیابد دست

مرد فاسق چو شد برون از در — مرد زاهد گرفت کار از سر

مرد فاسق چو باز پس نگریست — تا ببیند که حال زاهد چیست

دیدی پیچ وانگه بی جبه — گذر شیخ بر سر رده به

بر سر شر گرد و گفت کای زاهد — این همان مسجد و همان شاهد

لیک از بخت ما و گردش حال — گشت بر ما حرام و بر تو حلال

شکر و منت خدای را که کنون — گشت حال زمانه دیگرگون

گشت ما تقوت تمام گرفت — کار اهل جهان نظام گرفت

گدا و
گدی نیز
چنان و چنین
و کنایه از
دشنام

شکر حق را که ابرها بارید — تا دل آب دُرّ و مروارید

کشتهای تهی پر از نم شد — دل اهل زمانه بی‌غم شد

حرمت صومعه تو میدانی — بر تو ختمست و بس مسلمانی

ای خداوند اهل زهد و صلاح — گشت زانفاس تو جهان بفلاح

زاهدی کاینچنین بود فن او — بگریز از سرای و برزن او

صوفیی کاینچنین بود فن او — یک جهان گیر در گریبان او

چون چنین اند زاهدان جهان — چه طمع داری آخر از دگران

همه در بند زرق و سالوس اند — در خور صد هزار افسوس اند

دست ازین صوفیان هرزه بشوی — تو نه کوری حکایت از چه گوی

چون همی پیش آنکه مدهوش اند — از پی حلق حلقه در گوش اند

گردن جمله از قفا سیلی — همچو گرمابه در کف نیلی

جنس آنانکه نامسلمان اند — همچو دونان گران و ارزهند

فی مذمة التزویج

وز غلام آنکه زی عیال آمد — او ز دو شنبه بوست کال آمد

نیست که با کفوی و کاوین را — زن بد جز طلاق دادن را

فی مذمة الشعر و مدائح الشرع

ای سنائی چو شرع دادت بار
دست ازین شاعری و شعر بدار

شعر برحسب طبع و جان سره است
چون بسنت رسید مسخره است

شرع دیدی ز شعر دل بگسل
که گدائی مکار واند ز دل

عقلا اول که شاه تن باشد
همچو صبح دروغ زن باشد

مدد ناحفاظ و خس بود او
غلط موزون و عکس بود او

شرع چون صبح صادق آمد راست
که فزون شد بنور هیچ نکاست

آنکه جا شرع انبیا باشد
عقل اندوه برکجا باشد

سخن شاعران همه غمزست
حکمت انبیا همه رمز است

او بدان غمزه خواب حکمی جوید
وین بدین رمز راه دین پوید

ور بر مندی بگیر و جیبی گرد
وار ورد تشبیب چه خواهی کرد

حکما طبع آسمان دانند
انبیا روح این و آن دانند

آنکه سی روزه راه ماه بود
شرع را زان فلک چه جاه بود

اینکه اقلیم بیم و امیدست
خود یکی روزه راه خورشیدست

گر نهیم بعد ازین نگوییم من
در جهان بیش و کم ز نظم سخن

همه چون گاو و خر کشنده بار | همه اشتر صفت اسیر مهار
بیخبر جمله از حقیقت کار | همه از علم و دین شده ناهار
بگه لقمه همچو خر تازان | بگه شهوه چون سبع یازان
در غضب چون پلنگ درنده | در طلب همچو مرغ پرنده
شهوت آزشان گشت مستولی | هر دو یکسان امام و مستملی
در ربودن بسان گربه شوخ | خانه چون موش ساخته در کلوخ
از درون جاهلیت عالمشان | زان یکی هست بکر و کالمشان
سخت بسیار هست شاخ و شخهاشان | که چنین با هم نشستشان
شمع وار ارچه دلبری کردند | تن و جان در سر سری کردند
من چراغ چگل شدم در گفت | همه پروانه وار با من جفت
لاجرم در غم چراغ چگل | زرد رو چون شمع و تافته دل
گرچه درخشنده‌ای و درخشم اند | طاق ابرو و در گه چشم اند
یکی یاد و کنگ سبزرنگ | سه ازان کوژ چار چون سنگ
از چنین سبزگان شیرینان | در خور مهر شد جهان‌داران
وین دگر هست شاعری با دوغ | که ندارد حدیثش ایچ فروغ

مرده باشد ۱۲ برهان
گرفته باشد یا طلاق
قاطع
شهوت آز
عین کالم بفتح ثالث و سکون ۱۲ برهان
معنی ناخورده چه آهار بمعنی
کاردانان ... تخورده باشند
نهار بروزن چهار

تازی و پارسیش در گفتار
رست گویی حکیم صابونی ست
گنده باشد هر آنچه او گوید
دل من چون شنید گفتارش
عقل و حس من از تباهی آن
صفت و نعتش کثیف و کثیف
چون گشاید زبان پی گفتار
گرچه بیرون در آن سخن خندد
بیکی در درآید از گوشم
دل عاقل چو گشت هزل نیوش
چون هوا شد ازو بگوش سپرد
مانده در صعب ناکسان ازل
پنبه در گوش پیش قولش هم
هر کجا ترهات او خواهند
چون سبکسار گشت هزل فروش

بفعل نابلیست اندر کار
مایهٔ خبث و جهل و نابودنی ست
هیچکس کز میان که روید
سیلی من زده در گفت آرش
مانده مدهوش و عاجز و حیران
وقت و ذوق و دل کثیف و
گوشم ار بشنود بگرید زار
دل درون در ز خشم در بندد
بگر در بیرون کند چشم
دل بدو انگشت در کند در گوش
گوش گفتارت گناه شمرد
در مدیح و هجا و زهد و غزل
آستین در دهان ز جهلش هم
شرا ز طیبان چه غلطت دانند
در خورست آن زبان گرانی گوش

۸۳۲

شکر ایشان بجو انم ارچه بروز — بشکنند زو بپاسخے صد کوز

فی صفة العوام

عامه مانند گرد باد بود — زود خیزد و سبک نشاد بود

تا توانی بگرد عامه مگرد — عامه از نام تو بر آرد گرد

زان کجا عامه بیخرد باشد — صحبت بیخردت بد باشد

چه نکو گفت آن خردمندے — که سخنهای اوست چون پندے

عامه نبود زکارها آگاه — عامه را گوش کر و دیده تباه

صحبت عامه ہست خر باشد — این و آن ضد یکدگر باشد

خر تنگ از سپ خود نگیرد نیز — لیک اسپ از خران بگیرد تیز

صحبت عامه ہر که ہشیارست — مثل حداد و مثل عطارست

گرچه عطار ندہدت مشک ازوے — رسد از نافه مشک او بتو بوے

مرد حداد گر بسوز آید — جامه ہا زشت او بپالاید

با بهان غلطه چو بشتابی — نام نیکی زوی بسی یابی

صحبت عامه هر کرا دیده است — صحبت زشت ست [illegible]

بیکے باده خوش شود ناچیز — صورت مرد دارد و تن [illegible]

۴۳۷

آن وثوقش نباشد از تهی | که بر آنکس که مرو راست رهی
راست گفت این مثل خردمندی | که جهان راست لقمه و پندی
مراد مسعود سلطان
هر کجا هست ره فراوانی | بنده گشتست از پی نانی
هر کجا تیز فهم فرزانیست | بنده گند فهم نادانیست
رزق رزاق بیند از مخدوم | اینت نادان و از خرد محروم
بنده را ای تو رازق و مرزوق | دور گردان ز خدمت مخلوق
ای سنائی خدای را کن شکر | که نه ای همچو ابلهان در سکر
تا بوی زنده شکر او میگوی | بدر هیچ آفریده مپوی
رازق و کارساز خلق او بین | کس او چون شدی مبر از کس

التمثیل فی القناعة وترک الحاجة

بود بقراط را خمی مسکن | بود بر تن آن خمش بجای پیراهن
روزی از اتفاق سر یافت | از سوی خم بسوی دشت شتافت
پادشاه زمان برو بگذشت | دیدش او را چنان برهنه بدشت
شد برا و فراز و گفت ای تن | گر بخواهی بساخت حاجه ز من
هر سه حالی روا کنم تو بخواه | که منم بر جهانه شاهنشاه

گفت بقراط حاجت اول … علم هست پاک بی خلل
گنهم محو کن بیامرزم … که گرانی چو کوه البرزم
گفت و یک خدای بتواند … هرچه باید بهر گناه بستاند
گفت برگوی حاجت دومین … که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان … عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت این از خدای باید خواست … از من این خواستن نیاید راست
زود پیش آر حاجت سومین … از من این آرزو مخواه چنین
گفت بر روزیِ من افزون گردان … جانم از چنگ مرگ باز رهان
گفت این نیز کرد نتوانم … بلکم بر جهان نمی‌دانم
گفت برتر شو از بر خورشید … که رطب خیره بار نار و سپید
حاجت از کردگار خواهم هست … وز تو حالی بدو پناهم هست
تو چو من عاجزی و مجبوری … وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیبا است … که بپاکیت همیشه بی همتاست
یارب ای سیدی بحق رسول … دور گردان دل مرا ز فضول
ای خداوند فرد بی همتا … چشم را همچو اسم بخش سنا

فی مذمة واعظین الجهال

وین که با شادبانی آشفت | پیش وی خود سخن که یارد گفت
همچو لاله است گفتگوش پلید | از دهانش دل سیاه پدید
نوحه نوحه گری بسی خوشتر | از سخنهای وعظها در شعر
تا حکیم زمانه احمق شد | دل او عشقباز مطلق شد
نوحه‌گر گر نه پی نشنو گرید | آن نه از چشم کز گلو گرید
هرگز از بهر یک نماز خدای | نشکسته است بسته روی بپای
روی چون ابر از ان دژم دارند | که چو ابر آب در شکم دارند
چون خره زان سزای قربانند | که خره وار مغز مسلمانند
هر کرا گشت خوان اسکندر | غذی خواجه گشت خاکستر
ای ز خود سیر گشته همچو ابل | بشنو از من ز روی پند مثل
اندرین سرنشیب بیخبران | بار بر پشت تا بده همچو خران
آز عقلت ببرد و دین چه برد | طمع آبت بریخت جان چه خورد
مرد شد مرد کز طمع بگریخت | گرد شد آنکه آبروی بریخت
حاصل سفله چیست جز غم و رنج | قفص تیز چیست جز قولنج

حسد و حقد و خشم و شهوت و آز | گرد شان اندر آمده چو پیاز
نه خدا ترس و نی ز مردم شرم | یک سو انداخته ز آزرم
همه در حسبت و جوی و الکانه | از شریعت بجمله بیگانه
کرده منسوخ شرع را احکام | همه پیش هوای خویش غلام
ای رسول خدای بی همتای | از پی است از برای خدای
در مدینه ز خاک سر بردار | تا ببینی که کیست سر بردار
دین فروشان گرفته منبر تو | زار گشته شمیر و شتر تو
تا بپرورد دین و شرع رسول | گشته پیدا بجای فضل فضول
با بپرورد شرع و سنت او | وان بپیچید راه و سنت او
با بپرورد صدق بوبکری | فارغ از هیبت پیر بکری
با بپرورد هیبت عمری | منهزم کرده جمع دیو و پری
با بپرورد سیرت عثمان | آنکه بنهاد مرتب قرآن
با بپرورد رستم تیغ علی | آنکه اورا خدای خوانده ولی
وان گزیده جماعت اصحاب | همه در راه دین اولوا الالباب
وان ستوده مهاجر و انصار | همه در راه شرع نیکوکار

تفسیر این آیه ... در روایت آن ... امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه در تحت بیت ...

خیز و بند از خدا چه گیری به کش
سر ز فرمان کردگار مکش

ورنه کن نام خویشتن فرعون
کز خدای و رسل نیابی عون

چه تو چه قوم عاد گردنکش
ای چو نمرود غره بر آتش

باش تا امر حق فراز رسد
باش تا پشه را جواز رسد

گر و را نیم پشه کرد هلاک
مر ترا نیز پشه بس باک

از تو چون آن بر آورند دمار
کز تو قوم شود در وز شمار

پرده تو حجاب دیده تست
تن بسنج از دل رمیده تست

دل تیره چو تن بکار در آر
تا نگیری ز نور ره انکار

بر ره دین بر و ریاضت کن
وز چنین راه بد طهارت کن

غیرتت بر بهشت می ناید
تا جهنم ترا همی شاید

کافرم گر تو زین ره و سیرت
هیچ بینی بچشم سر جنت

فی بیان سبیل السعادة

چون تو بر ذره حساب کنی
ور شبهت بود عتاب کنی

ور حرامے بود عذاب دهی
روز محشر بدان عقاب دهی

گر پسندی ز بنده ظلم و خطا
ور تو رانی چرا دهی تو جـ

۸۳۵

چون حوالت کنم کنه بقضا
گفته در نامه کفر لا یرضی

خود گنه سیلبیم داده صفا
پس حوالت کنیم سوی قضا

ای ترا راه گشته راه قیاس
تو از راه و رای خود مشناس

راه دین ست محکم تنزیل
شرع را مصطفی کند تاویل

جز ازین جمله شبهات شمر
کار خود کن بقول کس منگر

پادشاها مرا بدین مگیر
خود کنم خود کشم عذاب سعیر

در صفات تو ظلم نتوان گفت
با سگی در جوال نتوان خفت

ره نمودی رسل فرستادی
بر تو حاجت کجاست بیداد کی

گر تو بر بنده کفر خواسته
وز مکافات آن نکاسته

این معانی بظلم شد منسوب
ای منزه ز ظلم و جبر و عیوب

آنچه ما را بظلم شد باره
بود از نفس شوم اماره

او ترا راه راست بنموده است
گر تو بر ره روی ترا سود است

گر بپای نفس تو شود مایل
اینت ظلم عظیم بس هایل

آنکه او از تو راستی خواهد
گویدت گر بدی کنی شاید

انبیا را بگو چه فرستاد
چون وی افگند ظلم را بنیاد

چون حوالت الخ اشارت بآیه ولا یرضی لعباده الکفر که در ... سیپاره ... سوره زمر ...

بدی حاجت رسل نبود	بحر باشد جهان و پل نبود
هر کسی از بد آنچه بتواند	با کسان در جهان همی راند
نیست حاجت بنامه و پیغام	بر من و بر تو گشت کار تمام
خواجه در خواب غفلتی بیست	روز محشر ترا که گیرد دست
از تو پرسند روز رستاخیز	گاهی بخواب اندرون یکی برخیز
باز گو تا بدی چرا کردی	مال ایتام و بیوه چون خوردی
بیگنه را چرا تو خون ریزی	تو چه گوئی مگر که بستیزی
پیش گیری مگر ره انکار	گردی از کرده‌های خود بیزار
یا بگوئی تو خواستی بر من	بر تو پیدا شود معنا و سخن
خیره بیهوده ترهات مگوی	خویشتن را ره صلاح بجوی
چون ز شمر لعین خدای بحق	پرسد این یک سخن بگو مطلق
که چرا قرة العیون رسول	گشت بر دست شوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود	وانچنان فعل بر رضای تو بود
گفته باشد خدای را ظالم	گر نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد	جگر از وی جدای کی خواهد

۸۴۷

چه گنه کرد کین جزاتش بود / کزین ظلمها رضاتش بود

دل بیمار را دوا بتوان / حمق را هیچگه نه چاره بدان

خواجه بیماره برده از پی سی / بار خود سوی باربردان کسی

در شبی باش تا سپیده بام / خواب تیقظه بدان ناس نیام

بیش ازین با تو گفت نتوانم / که نه من هدهد سلیمانم

گر سبا مرا کنی آگاه / تا بیابی بسوی دانش راه

زین احاطت مرست گر بلقیس / آگهم نیستم چو تو ابلیس

ور بگویم تو هم نیاموزی / خرقه‌ها کی دری و میدوزی

یعلمون را اهداسی در قرآن / پیش لایعلمون سفاه مکان

زین سخن بس کنم که نشنوشی / ور بعمر اندرون بسی کوشی

فی اعتذار التقصیر

تا بدل بر گنه دلیر شدم / زین حیات ذمیم سیر شدم

زین حیات ذمیم بی مقصود / بهتر آید مرا عدم ز وجود

من ز بار گنه چو کوه شدم / وز تن و جان خود ستوه شدم

مرگ بهتر ز زندگانی بد / نیست کاره ز مرگ خود بخرد

سال و مه بر گناهها مصرم / روز و شب بر گناه خود مقرم

ای خداوند فرد بی همتای / حرمت این رسول راهنمای

که مرا زین گروه برهانی / تا گذارم جهان آسانی

گر چه دارم گناه بسیاری / نیستم در زمانه با نبایے

زین سبب را امید میدارم / گرچه آلوده و گنهکارم

گر نجاتم دهی بدین دو سبب / زینچنین جمع بخیبا یارب

آن یکی حب خاندان رسول / حب آن شیر مرد جفت بتول

وان دگر بغض آل بوسفیان / که ازیشان بدو رسید زیان

مر مرا زین سبب نجات دهی / در بهشتم مرا برات دهی

تا بدانند روز حشر اینست / طعن چنان آیدم که این پست

شک ندارد که بنده چون دگران / نیست اندر شمار خیبرایان

این سنا داده سنائی را / تا بدیده بره رهائی را

که تو بر ظالمان نبخشائی / ظالمان را جز النیرانی

خاصه بر ظالمان آل رسول / آنکه ایمان نکرده اند قبول

ختم این بیتها درود رسید / اجل اندر قفاو عقل پدید

گرد خود گرد خود درآوردم / آنچه کردم ز دهر آن بردم

تو چنان دان که همچنین باشی / جهد کن تا مرید دین باشی

چون ترا دین بود مرید مجد / یافتی خلعت ثنای احد

کتاب کتبه الی بغداد وارسل الی امیر الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابو الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب بریانگر رحمة الله علیه بسبب طعن الطاعن فی هذا الکتاب

ای تو بر دین مصطفی سالار / بر طریق برادران کن کار

عهد دیرینه را بیاد آور / وز طریق برادری مگذر

دین حق را بحق توئی برهان / مر مرا زین عقیله‌ها برهان

تو ببغداد شاد و من ناشاد / خود نگوئی و را رسم فریاد

سال و مه ترسناک و اندهگین / گشته محبوس تربت غزنین

مکن آخر برادری پیش آر / وز میان این حجابها بردار

گرچه هستم اسیر نااهل / چشم دارم که کار گردد سهل

تا کی این انقباض و این دوری / بس مکن که تو نه معذوری

عهدهای قدیم را یاد آر / حق نان و نمک فرو مگذار

این کتابی که گفته‌ام دربند — چون رخ حور دلبر و دلبند

گرچه بسیار دیده‌ای تألیف — هیچ دیدی بدین صفت تصنیف

مونس دلهای عارفان سخن — تازه و بامزه نه بی سر و بن

هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم — کرده‌ام جمله خلق را معلوم

آنچه نص است و آنچه اخبار است — وز مشایخ هر آنچه آثار است

اندرین نامه جملگی جمع است — مجلس عقل را یکی شمع است

ملکوت این سخن چو برخوانند — حرز و تعویذ خویشتن دانند

عقلا را غذای جان باشد — عارفان را به از روان باشد

شاعری کرده‌ام در معنی — زان کجا عقل داد ام این فتوی

گر بسنجی کنم بدین شاید — زین سخن جانها بیاساید

یک سخن زین به عالمی دانش — همچو قرآن به پارسی دانش

روح را سال و ماه همچو غذاست — دل مجروح را بسان شفاست

من چه گویم تو خود نکو دانی — که نکردم مخیل چو برخوانی

مرغ زیرا انیسم اوست چو گل — نه چو دیگر حدیث بانگ دهل

مرد بازار فضل و علم مفید — عرصهٔ علم و عالم توحید

همچو دوشیزه دختر زیبا — بجمال و بها چو ماه سما

بحلی و حلل چو گردون حور — دست نا اهل دار یارب دور

محمدت می دانم این سخن از من — پیش ایزد مهیمن ذو المن

کاین سخنها نجات من باشد — زانکه توحید ذو المنن باشد

جاهلان جمله ناپسند کنند — ور سر جهل ریشخند کنند

وانکه باشد سخن شناس و حکیم — همچو قرآن ورا کند تعظیم

یابد این بیتها ی جزل و فصیح — بر همه شعر شاعران ترجیح

صانع صنعها گواه منست — کاین ره شاه شاهراه منست

گر کند طعنه اندرین نادان — گو بکن نیست بهتر از قرآن

خواند کافر ز جهد دل چو رجیم — مصحف مجد را با فک قدیم

بر شان لفظم ار بود ترفند — تو بر و شکر کن بر ایشان خند

چون ز من شد خدای من خشنود — مصطفی را روان من آسود

شادمان مصطفی و یارانش — وانکه هستند دوستدارانش

چار یار گزیده اهل ثنا — بر تن و جان شان بنده دعا

مرتضی و بتول و دو پسرش — آنکه سوگند من بود بسرش

۱۵۳

نخورم غم گر آل بوسفیان — نبوند از حدیث من شادان

مالک دوزخ ار بود غضبان — مر مرا زان غضب بگو چه زیان

بنده را مدح مصطفی ست غذی — جان من باد جانش را بفدی

آل او را بجان خریدارم — و ز بدخواه آل بیزارم

تو که بر دین شرع برهانی — بر تو که جمله بر خوانی

دوستدار رسول و آل ویم — زانکه پیوسته در نوال ویم

گر بدست این عقیده و مذهب — همبرین بد بداریم یا رب

من ز بهر خود این گزیدستم — کاندرین ره نجات دیدستم

تو چه گوئی بیار و فتوی کن — نیست اندر سخن مجال سخن

عددش هست ده هزار ابیات — همه امثال و پند و مدح و صفات

گفتم این و برت فرستادم — در گنج علوم بگشادم

گر ترا این سخن پسند آید — جان من رسته از گزند آید

ور پسند تو ناید این گفتار — خود نه بدی بجمله باد انکار

تو شناسی که نیست هزل محال — نوش کن زود و خاک بر لب بال

منتظر مانده ام درین اندوه — از غم روزگار بر دل کوه

۸۵۴

این سخن را مطالعت فرمای ‌ ‌ ‌ نیک و بد در جواب باز نمای

نه همی بیش ازین ترا تصدیع ‌ ‌ ‌ عرض کن بر همه شریف و وضیع

گوئی این اعتقاد محمودست ‌ ‌ ‌ جمله بر گفتش آنچه مقصودست

بس کنم قصه و دعا گویم ‌ ‌ ‌ مر ترا در ثنا رضا جویم

خواهم از کردگار شب و روز ‌ ‌ ‌ که شوی بر مرادها پیروز

ذکر تاریخ انجام کتاب

تا چه گویند بر چنین گفته ‌ ‌ ‌ دُرّ دریاست جمله ناسفته

بود سیصد گذشته از مر ه ‌ ‌ ‌ گر ازین گفتها بدادم ا

شد تمام این کتاب در مه وی ‌ ‌ ‌ که در آذر فگنده‌ام این پی

پانصد و بیست و چهار رفته ز عام ‌ ‌ ‌ پانصد و سی و پنج گشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام ‌ ‌ ‌ ابدالدهر صد هزاران عام

صد هزاران ثنا چو آب زلال ‌ ‌ ‌ از رهی باد بر محمد و آل

خاتمة الطبع از افضل الفضلا و فصیح الفصحا جناب مولانا ابو الحسن صاحب حسینی

شکر حق کین حدیقه دلکش ‌ ‌ ‌ یافته اختتام خرم و خوش

شاهدی هست با حلی و حلل ‌ ‌ ‌ متن و شرحش بری ز نقص و خلل

از حکیم سنائی متن متین — شرح عبداللطیف خواجه گزین

اصل این نسخه شد ز خواجه صحیح — سند او نبشته است صریح

خط نیک و کاغذ نیکو — جان تازه دمیده است درو

صحتش از حروف و ا و پیدا — خوبیش رست چشم خلق گوا

باد آباد مطبعی که دران — یافت طبع اینچنین حدیقه جان

صاحبش را ازان تمتع باد — کامران کامیاب خرم و شاد

سال هجری هزار و سه صد و چار — بود کاین نسخه طبع شد چو نگار

یارب آنانکه این ورق خوانند — کام در علم و رشد خود برسند

برکاتش نصیب ایشان باد — دوست جمع و عدو پریشان باد

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی گوبند شاد فضا

منشی باشان و صاحب جاه — هست خوش خلق و خوش ملبس و خوش خو

از کلام سنائی کامل — طبع کرد این حدیقه خوشبو

بهر این نسخه هست با صد شوق — طالبان را همیشه جست و جو

تا در آمد بصحت و خط خوش — نیست شک اندرین بیان سر مو

مصرعه سال او فضا بنوشت — لا جواب است نسخهٔ نیکو

۱۸۸۶ع

۱۳۰۴ھ

۵۶ م

۹۸۱

خاتمه مختصر از آتش زبان سحر بیان سیادت پناه مولوی سید جلال شاه سلمه الله تعالی مصحح و محشی مع قطعات تاریخ

دیده وران روشن طبع دانند که نخل نشان این حدیقه یعنی حضرت
حکیم سنائی رح نه آن کسے است که این حرفی چند بادے کے از
اوصافش تواند رسید عظمت شان این کتاب همین مایه بس است
که نسبتش با همچو پاک گوهر افتاده اکنون سخن درین است که
اکثر کتب دقیقه چه در فارسی و چه در عربی اندے از تسنیخ
ناسخان و چندے از تحریف کاتبان و بسیاری از خرابی حیثیت
و بندی از نقصان طبع در دوران طبع آنانیه خرابی بهم میرسانند
که اداشناسان سخن بخت بدرستی تحریفاتش بهره گرامایه
از اوقات شریف رایگان سید هند تا بغور لطائف و ظرائفش
میتوانند پرداخت و با اینهمه بعضی از مقامات چنان میماند که
صورت تحریف از همین نمی درآید یزدان را سپاس که همانا بهار
این باغ از همچو سبزه بیگانه یکقلم پاک آمده به عمدگی و درستی عملش

عباراتی گواهست که بر صفحهٔ ۲۶ بست و ششم منقولست باقی ماند
عمدگی صحت و صفای طبع منقول و خصوص این چنان و چنین
نگاشتن جز از خویشتن سرائیها چه نتیجه دهد مشک آنست که خود ببوید
نه که عطار گوید بالجمله در اهتمام حسن صحت تا بقدر امکان دقیقه
فرو نگذاشته آمد بل اشعاری را که جا بجا حضرت شارح این حدیقه
مولانا عبد اللطیف صاحب لطائف غیبی شرح مثنوی مولوی معنوی
معتبر نگذاشته بودند حل لغات از کتب معتبره قاموس و صراح
و منتخب و برهان و فرهنگ جهانگیری و بحر الجواهر و کشف اللغات
و غیاث و مصطلحات بهار عجم بر حواشی نموده آمد تا [illegible]
باری یزدان را سپاس که طبع این نسخهٔ پاکیزه در [illegible] باهتمام [illegible] آغاز
پذیرفت بماه فروری [illegible] در مطبع جناب منشی نولکشور واقع لکهنو باتمام رسید

قطعهٔ تاریخ آغاز طبع

شکر کز سعی تو حدیقهٔ حق — طور سان طبع نور بار آمد
آن حدیقه که حسن معنی را — همچو در باغ نو بهار آمد
آن حدیقه که یک نسیم از وی — روح صد نافهٔ تتار آمد

۸۵۸

آن حدیقه که از مشاهده اش
آن حدیقه که هر گلی از وی
قالب طبع یافت زوالین نور

گنبد طبعی چو من هزار آمد
صوفیان را صفا شعار آمد
کین صفایش بدوی کار آمد

نقش مطبوع دید هاتف گفت
باغ توحید را بهار آمد

سنه ۱۲۸۵

ایضاً قطعه انجام طبع

بنام ایزد قلم بر خویش می نازد درین ساعت
که می آید بسیج آنکه سرتا پای مشروع است
چه آن یعنی حدیقه از سنائی آنکه هر حرفش
توان گفتن که در علم تصوف راه مطبوع است
چو از طبعش فراغ آمد ندا زد هاتف حق گو
تعالی الله بیا تا این چه طبع است و چه مطبوع است

سنه ۱۲۸۵

تمت

اعلان

بخدمت جملہ صاحبان علی الخصوص ارباب مطابع سے التماس ہے
کہ اس کتاب ہدایت انتساب کا حق تصنیف و تالیف بحق
مطبع اودھ اخبار محدود اور محفوظ ہے کوئی صاحب بغیر حصول
اجازت مطبع ہذا قصد اسکے چھاپنے کا نہ فرمائیں ورنہ مفت
نقصان اٹھائیں

مصباح التہذیب۔ نصائح عارفانہ از
... کمال الدین۔
مصباح الہدایت۔ ترجمہ عوارف اصول
... اہل تصوف از شاہ محمود الکاشانی۔
... سود مند لقمان حکیم۔ شامل چار
رسالہ۔
(۱) سعادت نامہ (۲) رسالہ خواجہ عبید اللہ
احراری (۳) تحفۃ الملوک (۴) منہاج العارفین
نفحات الانس مع سلسلۃ الذہب
از مولانا عبد الرحمن جامی۔
فوائد الفواد۔ از حضرت اولیا محمد نظام الدین صاحب
دہلوی در تصوف۔
... بوستان۔ از ٹیکچند بہار مطبوعہ
مطبع دہلی۔
رسالہ انفاس نفیسہ۔ تصنیف حضرت
خواجہ عبید اللہ احرار مطبوعہ مطبع اسدی
کاغذ سفید۔
فوائد سعدیہ۔ از محمد ارتضی علی خان۔
لوائح جامی۔ رموز تصوف از ملا
عبد الرحمن جامی۔
... الستہ ضروریہ۔ مطبوعہ مطبع فیض رسان
... العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد
... مولوی عبد الحافظ۔

پند نامہ عطار۔ از شیخ فرید الدین عطار۔
کیمیاے سعادت۔ محاسن آداب اخلاق
از امام محمد غزالی۔
رسالہ تحفۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین
از مولوی محمد معین الدین۔
اخلاق جلالی محشی۔ از ملا جلال الدین
دوانی۔
اخلاق ناصری۔ از نصیر الدین کاغذ چکنا
ایضاً " کاغذ دیسی۔
اخلاق محسنی۔ سررشتہ تعلیم فارسی۔
معدن الجواہر۔ مکارم اخلاق از ملا طرزی
مثنوی سلسبیل۔ بروش موعظت حکیمانہ
از حکیم منور حسین امروہوی۔
مثنوی بزم وصال۔ سررشتہ تعلیم فارسی
مثنوی شیخ بہلول۔ حکایات عارفانہ۔
مجالس العشاق۔ با تصویرات مجالس
اہل باطن از میر سلطان حسین نبیرہ
شہنشاہ امیر تیمور۔
منطق الطیر مثنوی از شیخ فرید الدین عطار۔
گلشن اسرار۔ رموز تصوف از مولوی انوار علی
می باید شنید۔ اندرز حکیمانہ از رفعت علی
می باید دید۔ حکیمانہ نصائح از مولوی محمد حسین
نکات احسانی۔ در تہذیب اخلاق از حکیم

احسان علی۔
گنجینۂ عرفان۔ از شیخ فریدالدین عطار۔
رسالہ غوثیہ مسمی بہ نشاط العشق۔ از ارشادات حضرت غوث الاعظم۔
فتوح الغیب مع شرح فارسی اسرار فقر از ارشادات حضرت غوث الاعظم و شرح از شاہ عبدالحق محدث دہلوی۔
انفاس الاکابر و انوار الضمائر۔ معارف عرفانی از مولوی محمد نعیم اللہ۔
مثنوی شاہ بو علی قلندر۔ مطبوعہ ۱۳۰۳ھ
انوار الرحمن تنویر الجنان۔ ملفوظات حضرت مولانا عبدالرحمن۔
مثنوی مولانا روم محشی۔ چار مصرعہ ہر شش دفتر مع تکملہ دفتر ہفتم تین تکلم کاغذ چھپی سفید و گلابی و خاکی۔
شرح مثنوی مولانا روم۔ از بحر العلوم مولانا عبد العلی شرح مبسوط تین جلد میں۔
ایضاً شرح مثنوی مولانا روم مسمی بہ لطائف المعنوی۔ از مولوی عبداللطیف۔
ایضاً شرح مثنوی مولانا روم مسمی بہ مکاشفات رضوی۔ از مولوی محمد رضا۔
نظم اللآلی شرح قصیدہ بدء الامالی۔ عربی زبان میں جسکی شرح فارسی ہے از

محمد بخش رفیقی۔
حکایات دلپسند۔ نصائح سود مند انعلاوی
محمد مہدی خان واصف۔
رسالہ حق نما۔ از شاہزادہ محمد دارا شکوہ
مجموعۂ نکات فقر۔ شامل چار رسالہ۔
مثنوی مولوی مظہر علی انعلادی۔ ترجیع بند ایضاً منہ۔ مناظرۂ خورشید و شبنم ایضاً منہ
قصیدہ در مناقب علی مرتضی۔
رسالہ معرفت السلوک۔ از شاہ محمود خوش زبان۔
طوارق احمدیہ باستیصال شبار [illegible]
مباحث مذہبی رد و قدح میں نسبت [illegible] مطبوعہ ۱۳۰۳ھ
مرافعہ قضا و قدر۔ مصنفہ منشی ظہیرالدین بلگرامی۔

اخلاق و تصوف اردو

جامع الاخلاق۔ ترجمہ اردو اخلاق جلالی از مولوی امانت اللہ۔
تہذیب النفوس۔ از سید قمرالدین حسین متخلص بسخن۔
اوقات عزیزی۔ از سید غلام حیدر خان کاغذ سفید گندہ۔